

راز فرشتگان

نویسنده حمیدرضا مظاهری سیف



مرکز معنویت نوین

مرکز نوآوری‌ها

الله أكبر

تقدیم

به او که در انتظار توست

به او که تا بخرم نمی یابی اش

نمی بینی اش

نمی شناسی اش

فهرست

۹	آفرینش شگفت
۲۵	دشمن قسم خورده
۳۹	فرشته‌های نگهبان
۵۳	یک آسمان فرزند
۶۳	عشق حوا
۷۵	تجربه تلخ
۹۳	بازگشت باشکوه
۱۰۹	فرشتگان نقاش

۱۲۵.....	قلب قابیل.....
۱۳۹.....	فرشته‌های هاییل.....
۱۵۵.....	آزمون.....
۱۶۵.....	تصمیم فرشته نگهبان.....
۱۸۱.....	اقامت طولانی.....
۲۰۵.....	پرستش شیطان.....
۲۳۹.....	معبد در برابر معبد.....
۲۵۷.....	تولد نور.....
۲۶۹.....	آغوش باز کعبه.....
۲۸۵.....	دختر بهشت.....
۲۹۵.....	پیوند.....
۳۰۵.....	فرزندان نور.....
۳۱۱.....	ملاقات با فرشته راهنما.....
۳۲۷.....	پیام پیامبر.....
۳۴۵.....	رنج‌های فرشته راهنما.....
۳۶۵.....	پیام فرشته راهنما.....

لازم فرشته خان

آفرینش شگفت

همه‌ای عجیبی برپا بود. همه‌ی فرشته‌ها جمع شده و صف کشیده بودند: فرشتگان آسمان‌ها و زمین. از فرشته‌های دو بال که کارهای کوچک جهان را انجام می‌دادند، تا فرشتگان هزار بال که آسمان‌ها را نگه می‌داشتند، همه کنار هم ایستاده بودند. گویی مقام و مرتبه‌ها کم‌رنگ شده بود. فرشتگانی که سالیان سال یکدیگر را ندیده بودند و محل مأموریتشان خیلی از هم دور بود، همگی در آن گردهمایی بزرگ حاضر بودند؛ دیدارها را تازه می‌کردند؛ و با شگفتی از هم می‌پرسیدند: چه خبر شده است؟

آن روز خداوند به فرشتگان مقربش، جبرئیل و اسرافیل، دستور داده بود که همه‌ی فرشته‌های عالم را در آسمان هفتم و در پیشگاه عرش خدا جمع کنند. در کوتاه‌ترین زمان ممکن فرمان اجرا شد. فرشته‌هایی که سالیان سال سر به سجده داشتند، سر برداشته و به جمع دیگر فرشتگان آمده بودند؛ فرشتگانی که هزاران سال در خلوت خود مشغول نکر و غرق در توجه به خداوند بودند، از خلوت بیرون آمده و شگفت‌زده و سرگردان در میان بقیه‌ی دوستان خود ایستاده بودند.

از آن میان، اسرافیل از دانای فرشتگان، جبرئیل پرسید: «چه اتفاقی افتاده است؟ خدا با ما چه کار دارد؟ تا حالا این‌طور همه ما یک جا جمع نشده بودیم؟»

جبرئیل پاسخ داد: «من هم نمی‌دانم. هر یک از این جمعیت فرشتگان کار و مأموریت خاصی دارد. بسیاری از آنها تاکنون یکدیگر را ندیده‌اند. واقعاً چه موضوع مشترکی ممکن است میان آنها وجود داشته باشد؟ سرور والای ما، خداوند آسمان‌ها، معمولاً پیام‌های خود را توسط من به فرشته‌های دیگر می‌رساند. حالا چه خبری است که خود می‌خواهد به فرشتگان بگوید؟»

فرشتگانی که در مراتب پایین‌تر بودند و فرمان‌های خداوند را به واسطه فرشتگان بالاتر دریافت می‌کردند، بیش از دیگران هیجان داشتند؛ چون قرار بود بی‌واسطه سخن خدا را بشنوند؛ و کسی چه می‌دانست، شاید برای یک نظر هم که شده می‌توانستند خدا را ببینند. در این میان دو فرشته که تازه آفریده شده بودند، کنار جبرئیل ایستاده بودند و قرار بود دانای فرشتگان درس‌هایی به آنها بیاموزد.

فرشته‌ها مهربانی، پاکی، قدرت و بخشندگی خدا را با تمام وجود احساس می‌کردند و تردید نداشتند که در زیبایی هم چیزی کم ندارد. اما دیدن خدا خیال خامی بود، و خوابی خوش که هرگز تعبیر نمی‌شد؛ چون فرشته‌های برتر که هزاران سال پیش از آنها آفریده شده و به خدا نزدیک‌تر بودند، می‌گفتند که هیچ‌کس تحمل دیدن زیبایی و نور خداوند را ندارد. اما با

آفرینش شگفت | ۱۳

این حال اشتیاق دیدار خداوند هیچ‌گاه از دل فرشته‌ها بیرون نمی‌رفت و آنها با سوز عشق الهی زندگی می‌کردند.

در میان مهمه فرشتگان بی‌شماری که در آنجا گرد آمده بودند، ناگهان جبرئیل با قامتی بلندتر از همه و هزاران بال زیبا و نورانی برخاست، رو به جمع کرد و با صدایی بسیار خوش و دلنشین گفت: «آرام و آماده باشید تا همگی پیام پروردگاران را بشنویم».

سکوتی سرشار از شوق و شگفتی همه‌جا را فراگرفت. بعضی از فرشتگان از شدت هیجان، ناخودآگاه به آغوش عزرائیل می‌افتادند، اما اسرافیل آنها را می‌گرفت و بر سینه و صورتشان می‌دمید. دو فرشته‌ای که تازه آفریده شده بودند، خود را به جبرئیل چسبانده و منتظر شدند تا ببینند چه اتفاقی خواهد افتاد. به نظر می‌رسید اشتیاق آنها برای دیدار خداوند کمی بیش از ظرفیتشان است.

در همین هنگام، صدایی روح‌افزا که هزاران هزار برابر، از صدای جبرئیل زیباتر بود، به گوش رسید؛ صدایی چنان زیبا که با هر کلمه‌اش فرشتگان می‌مردند و زنده‌تر می‌شدند. هیچ‌کس به حال خود نبود، اما از همیشه هشیارتر بودند. صدا را تنها با گوش‌هایشان نمی‌شنیدند، بلکه با تمام وجودشان می‌شنیدند و می‌فهمیدند. اما نه، تمام وجودشان با آن صدا یکی شده بود؛ گویی در برابر صاحب آن صدا هیچ بودند. تمام هستی پر از حضور او بود و یک‌پارچه سخن می‌گفت.

بعضی از فرشتگان برتر، مانند جبرئیل، این حال را زیاد تجربه کرده بودند؛ اما فرشته‌های دیگر حال خود را نمی‌فهمیدند: شادمان و شگفت‌زده بودند و کمی هم هراسان؛ هیبتی وجودشان را دربرگرفته بود که بر اثر آن تمام توان و نیروشان از بین می‌رفت؛ مثل چوب خشکیده‌ای فقط می‌شنیدند. گویا در جهان هیچ چیز نبود جز آن طنین باشکوه. همه عالم به آوای الهی تبدیل شده بود. هیچ چیز جز کلام او نبود. دو فرشته تازه‌آفریده‌شده مثل سایر فرشته‌ها از خود بی‌خود شده بودند و در عشق و خشوع غوطه می‌خوردند.

کلام خداوند در اوج شکوه و درخشش به پایان رسید و فرشتگان پیام او را به روشنی دریافتند. اما این پایان، آغاز یک شگفتی بزرگ بود. کلام خدا باورنکردنی بود و درک آن دشوار به نظر می‌رسید و تعارض بزرگی در آن احساس می‌شد. خداوند وعده داده بود فرشتگان را به آرزوشان برساند و کامل‌ترین جلوه خود را به آنان بنمایاند؛ کامل‌ترین جلوه از نور خدا؛ اما طوری که فرشتگان نسوزند و تحمل دیدارش را داشته باشند. عجیب این بود که خدا نمی‌خواست این کار را در عرش و در آسمان‌ها انجام دهد، بلکه می‌خواست کامل‌ترین جلوه نورش را در زمین آشکار سازد: پایین‌ترین و تاریک‌ترین نقطه خلقت!

کلام خداوند دقیقاً این جمله بود: «می‌خواهم جانشینی در زمین قرار

دهم».

آفرینش شگفت | ۱۵

اما چگونه امکان داشت؟! زمین پایین‌ترین جای عالم بود و فرشتگان بسیار کوچک در آنجا بودند که کارهای زمین را به دستور خدا انجام می‌دادند. فرشتگان با خود فکر می‌کردند که زمین کجا و جانشینی خدا کجا؟! جانشین خدا باید در آسمان‌های بالا باشد و مقامی والاتر از جبرئیل پیدا کند! زمین که جای خدا و جانشین او نیست!

زمین جایگاهی بلند و پاک نبود و فرشتگان حدس می‌زدند که اگر کسی با اراده‌ای خدایی آنجا زندگی کند، ممکن است خیلی خطرناک شود؛ موجودی با اراده آزاد و نامحدود که هرکاری بخواهد می‌تواند انجام دهد. اگر چنین موجودی در زمین پست و خاکی قرار گیرد، همه حدود را در هم می‌شکند و زمین را از ستم و بیدادگری پر می‌کند.

فرشتگان، پیش از این هم موجودات زمینی مانند نسل‌های گوناگون نسناس و جنیان را دیده بودند. معلوم نبود این زمین و عالم مادی چه مرضی داشت که پای هر آفریده‌ای به آن می‌رسید، سر به سرکشی و زشتکاری برمی‌داشت؛ و حالا خداوند می‌خواست جانشین خود را در زمین قرار دهد!

افکار و ابهام‌های زیادی در ذهن فرشته‌ها می‌گذشت و با اینکه در برابر عظمت و شکوه خداوند هیبت‌زده و خاشع بودند و خود را دور از او و در برابرش حقیر می‌دیدند، با لطف و مهربانی بی‌کرانش آشنایی داشتند و گویی خود را در آغوش مهر و در دستان لطف او احساس می‌کردند. این تضاد، بسیار دل‌پذیر و هیجان‌انگیز بود و فرشتگان همیشه در ارتباط با

خداوند این بیم و شوق و این احساس دوری و نزدیکی آمیخته با هم را تجربه می‌کردند. به هر حال فرشتگان با اعتماد به لطف و مهربانی بی‌کران خداوند به خود جرئت دادند که بگویند: «آیا کسی را در زمین قرار می‌دهی که خرابکاری و خون‌ریزی کند؟»

فرشتگان مهمه می‌کردند که ناگاه دوباره آن صدای دلکش در وجودشان پیچید؛ اما این بار در طنین زیبای کلام خداوند، کبر و قهر حس می‌شد که اندوه شیرین و جگرسوزی را در قلب شیفته فرشتگان انداخت و سوز عشق خداوند و حسرت گفت‌وگوی ناب و مهرآمیز پیشین را برافروخت؛ اندوهی که مانند باد بر قلب آنان می‌وزید و آتش عشقشان را شعله‌ورتر می‌کرد. جذابیت لطف و مهر، با ناز کبریایی و قهر آمیخت و فرشتگان را در جذبۀ خود فروبرد. فرشتگان که لحن قهرآمیز خدا را حس می‌کردند، گویی تمام هستی‌شان را از دست داده بودند.

خدا گفت: «من چیزی را می‌دانم که شما نمی‌دانید».

خداوند این را گفت و کار خود را آغاز کرد. دیگر کسی حرف نمی‌زد. همه مبهوت شده بودند و به کار خدا می‌نگریستند.

فرشته‌ها حیرت‌زده بودند. هیچ چیز غیر از کارهای عجیب خداوند در فکرشان نبود. محو تماشا بودند و حتی پرسشی هم در خاطرشان نقش نمی‌بست. همه چیز متوقف شده بود. گویی هیچ چیز در جهان وجود ندارد جز خدا و پدیده‌ای شگفت‌انگیز که پروردگار جهان به گرمی و با آرامی او را می‌آفرید.

آفرینش شگفت | ۱۷

خداوند خاک‌هایی را که از نقاط گوناگون زمین جمع شده بود، روی هم ریخت و با آب، مشتی گل درست کرد. گل را به خوبی زیرورو کرد تا مثل سفال شد. به نظر فرشته‌ها این آفریده از بی‌ارزش‌ترین چیزها درست می‌شد، اما کار خدا از ارزشی بزرگ و رازی ناشناخته پرده برمی‌داشت. فرشتگان محو تماشای خداوند بودند: خدایی که در یک چشم به هم زدن فرشتگان بی‌شماری را از نور می‌آفرید یا نابود می‌ساخت، حالا... با دستان قدرت خود... بدون واسطه... از خاک!

فرشته‌ها هیچ‌گاه خدا را ندیده بودند. همیشه او را با نور و قدرت و رحمتش حس می‌کردند. حالا بیش از هر زمان دیگر قدرت و رحمت او را درک می‌کردند. او بی‌آنکه به فرشتگان فرمان دهد، بدون هیچ واسطه‌ای، خود دست‌به‌کار شده بود؛ خودش با عشقی وصف‌ناپذیر جانشین زمینی‌اش را می‌آفرید.

«به‌راستی خدای آسمان‌ها و زمین چه می‌کند؟» این پرسشی بود که هر فرشته‌ای از خود می‌پرسید، و هیچ پاسخی برای آن وجود نداشت. خداوند از آن گل آماده پیکری بسیار هماهنگ و متعادل، و شمایی موزون و زیبا ساخت.

فرشتگان زیر لب می‌گفتند: «خدای من! این چه موجودی خواهد شد!» این چه موجودی است که خداوند، آرام، آرام، او را می‌سازد؟! خدایی که اگر اراده کند در یک لحظه تمام عالم نابود می‌شود و دوباره پدید می‌آید، برای آفریدن این آفریده تازه، با عشق و بردباری دست در آفرینش برده

است. اینها پرسش‌های فرشتگان نبود. اینها شگفتی بود؛ شگفتی‌ای که تمام درک و شعور آنها را متوقف کرده بود، و سراپا تماشا شده بودند و حیرت! یکی از دو فرشته تازه‌آفریده‌شده از جبرئیل پرسید: «خداوند بزرگ ما را در یک آن آفرید، اما چطور این موجود زمینی را... آیا خداوند تاکنون مخلوقی را این‌طور آفریده است؟»

جبرئیل از سرِ مهر و حیرت نگاهش کرد. فرشته پاسخ خود را دریافت: جبرئیل هم چیزی نمی‌دانست و راز کار خدا را نمی‌فهمید.

پس از آنکه شکل نهایی آفریده‌ای که قرار بود جانشین خدا در زمین باشد کامل شد، ناگهان سروصدای بلندی برخاست. آسمان‌ها به شدت لرزید و به‌سختی از هم شکافت. فرشتگان که غرق تماشای آفریده‌ی خداوند بودند، ناگهان به خود آمدند؛ نمی‌دانستند چه خبر شده است. سعی می‌کردند آرامش و وقار خود را حفظ کنند و در پیشگاه خدا آرام و تسلیم باشند.

قدرت خداوند را هر لحظه بیشتر و بیشتر حس می‌کردند. آسمان در حال شکافتن بود، و از شکاف آن، از فراسوی آسمان‌ها و جایی که جبرئیل هم از آن بی‌خبر بود، نور بسیار شدیدی شروع به تابیدن کرد. شدت نور خیلی زیاد بود و هر لحظه بیشتر می‌شد. شکاف آسمان بازتر می‌شد و تابش نور هم شدید و شدیدتر. دیگر هیچ‌یک از فرشتگان به بالا نگاه نمی‌کرد.

آسمان آرام آرام کنار می‌رفت و شدت نور عظیم چشم‌ها را فرو بسته بود، و هیچ‌یک تاب نگریستن به آن را نداشتند. سراسر آسمان شکافت،

آفرینش شگفت | ۱۹

چنان‌که عالی‌ترین طبقهٔ آسمان نیز از هم گسیخت و کنار رفت. فرشتگان که چشم‌های خود را بسته و سرهاشان را زیر بال‌ها گرفته بودند، با تمام وجود نور عظیم را حس می‌کردند. انگار نور داشت آنها را می‌بلعید و تمام وجودشان با نور عظیم یکی شده بود. چشم‌ها بسته، و سرها پنهان زیر بال‌ها، اما باز هم آن روشنایی بی‌پایان دیده می‌شد!

نیروی بسیار عظیمی در جریان بود. فرشتگان بزرگ خدا که آسمان‌ها را نگه می‌داشتند، دیگر تاب و توان نداشتند و خود را کنار کشیدند. نور ناشناخته شدید و شدیدتر می‌شد. فرشته‌ها کم‌کم داشتند می‌ترسیدند که مبادا در نور خدا بسوزند و خاکستر شوند. جبرئیل نیز با همهٔ شکوه و بزرگی و نورانیتش، در برابر آن نور ناشناخته خود را باخته بود، اما دو فرشتهٔ تازه‌آفریده را که خداوند آنها را به او سپرده بود، زیر بال‌های خود محافظت می‌کرد.

در همین حال طوفانی برخاست و ابر نازکی را که فراسوی آسمان‌ها بود حرکت داد. از لابه‌لای آن ابر نازک، نور و زندگی می‌تابید؛ نوری فوق‌العاده که از سرچشمهٔ ناشناختهٔ زندگی جاری شده بود و تمام عالم را زنده می‌کرد. هنگامی که ابر حرکت کرد، نور شدیدتر شد. با شدت یافتن نور، فرشتگانی که هیچ چیز را نمی‌دیدند، متوجه کنار رفتن مانعی دیگر از برابر سرچشمهٔ نور شدند.

طوفانی که می‌تابید همان نوری بود که می‌وزید، و همهٔ فرشته‌ها هستی و زندگی خود را از آن نور می‌دانستند. اما احساس می‌کردند که اگر این

تابش ادامه یابد، زندگی‌شان در نیرو و زندگی بی‌کران خداوند محو خواهد شد. طوفان نور برپا بود و فرشتگان توان چشم گشودن نداشتند و هر لحظه با خود می‌گفتند که الان ذوب می‌شویم و می‌سوزیم.

سرانجام طوفان باز ایستاد؛ آسمان‌ها به هم رسید؛ و تابش نور به سرعت کاهش یافت. فرشتگان از دیدن این نور، بسیار شگفت‌زده شدند؛ چون این نوری بود که تمام آسمان‌ها از آن روشنایی می‌گرفت، و تاکنون این طور آشکار نشده بود و همیشه از پشت پرده آسمان‌ها و پرده‌های دیگر، نکر و تسبیح خداوند را به فرشتگان می‌آموخت. آن نور، نور خدا بود که آسمان‌ها و زمین را روشن کرده و شعور یاد خدا و دانش خدمت و بندگی را به فرشتگان بخشیده بود.

هیچ‌یک از فرشتگان تاکنون حقیقت این نور را ندیده بودند، و همیشه از پشت پرده آسمان‌ها و پرده‌های بالاتر با آن ارتباط برقرار می‌کردند. فرشتگان با پرتوی از این نور آفریده شده بودند و می‌دانستند که این نور، نور خداست ولی چیز بیشتری نمی‌دانستند و این نخستین بار بود که قدرت و روشنایی آن را تا سرحد نابودی تجربه می‌کردند.

فرشته‌ها در لحظه فرو بسته شدن آسمان‌ها و کاهش شدت نور چشم‌هایشان را به آرامی گشودند و در یک لحظه دیدند که این نور بر پیکری که خداوند با دستانش ساخته بود تابید و در سینه او فرونشست. نور به پیکر خاکی ساخته دست خدا پیوست و آن را زنده کرد. خداوند به

آفرینش شگفت | ۲۱

واسطه آن نور با آفریده تازه‌اش سخن گفت و بیان را به او آموخت. خداوند خودش با آفریده تازه سخن گفت و معلم او شد.

فرشتگان غرق در سکوت و تماشا بودند که نسیمی خنک و سرشار از طراوت و زندگی وزید؛ نسیمی که عشق بی‌کران الهی را مژده می‌داد؛ و در این حال فرشتگان بار دیگر صدای خدا را شنیدند. تنها این صدا می‌توانست پس از دیدن آن صحنه‌های باورنکردنی، آنها را به خود آورد؛ صدایی زندگی‌بخش، سرشار از شکوه و روشنایی و زیبایی که همچنان با قهر و کبر همراه بود، اما نرمی و مهربانی‌اش بیشتر شده بود و آرامشی حسرت‌سوز و سروری خنک به دنبال داشت؛ گویی قند در دلشان آب می‌شد.

خداوند آنچه را به آفریده تازه آموخته بود به فرشته‌ها نشان داد. نور و آگاهی، که مخلوق شگفت‌انگیز از خداوند فرا گرفت، به فرشتگان عرضه شد و آن را تماشا کردند: انواری که هستی و زندگی تمام موجودات عالم از آن بود.

در این هنگام خداوند به فرشتگان گفت: «اگر راست می‌گویید، بگویید اینها چیست؟»

فرشته‌ها چیزی از آنچه می‌دیدند نمی‌فهمیدند؛ اما متوجه شدند که خبرهایی هست؛ خبرهایی که از آن سر در نمی‌آورند. پس اشتباه گذشته را تکرار نکردند و با فروتنی تمام گفتند: «تو پاکی، و ما جز آنچه تو به ما آموخته‌ای چیزی نمی‌دانیم. بی‌تردید تو دانا و حکیمی.»

پس از آن، آهنگ صدای خدا تغییر کرد: خیلی باشکوه و پرافتخار و با مهربانی و لطف بی حد با آفریده تازه اش سخن گفت؛ طوری که فرشته‌های بلندمرتبه هم یادشان نمی‌آمد خدا با آنها این‌گونه سخن گفته باشد. خدا گفت: «ای آدم...» - و اینجا بود که فرشتگان نام آفریده جدید را فهمیدند - «...فرشتگان را از آنچه به تو آموختم، آگاه کن».

وقتی آدم شروع کرد به سخن گفتن، فرشتگان مات و مبهوت مانده بودند. آدم از نام‌هایی که خداوند به او آموخته و نوری که در سینه او قرار داده بود، سخن می‌گفت، ولی باز هم فرشته‌ها چیزی از آنها نمی‌فهمیدند و همچنان مات و مبهوت به آدم نگاه می‌کردند و به سخنانش گوش می‌دادند. او اسراری از خدا می‌دانست که فرشتگان چیزی از آن نمی‌دانستند. حضرت آدم نام‌هایی را بر زبان آورد که تاکنون نشنیده بودند. با اینکه خدا پرده از اسرار خود برداشت و آنها را به فرشته‌ها نشان داد، باز هم از فهمیدنش ناتوان بودند. تنها یک مسئله وجود داشت و آن اینکه فرشته‌ها با شنیدن نام‌هایی که آدم به زبان آورد حس غریبی را تجربه کردند؛ حسی شبیه هنگامی که کسی را می‌بینی که تاکنون ندیده‌ای، اما انگار سال‌هاست او را می‌شناسی و با تمام وجود احساس می‌کنی دوستش داری. در چنین وضعیتی معمولاً تمام ذهن مشغول می‌شود و می‌خواهی هر طور که شده از این راز سر در آوری.

فرشته‌ها نیز با شنیدن کلمات آدم چنین احساسی داشتند. رازی که دست از سرشان بر نمی‌داشت. با ناشناخته‌ای روبه‌رو شده بودند که آشنا

آفرینش شگفت | ۲۳

به نظر می‌رسید. با تمام وجود عشق را احساس می‌کردند؛ احساس تعلق خاطر شدید. انگار تمام وجودشان با این نورها و نام‌ها گره خورده است. راز بزرگی بود و آنها نمی‌دانستند چطور می‌توانند به آن پی ببرند! خدا گفت - و باز هم با لحنی که مهربان بود و متکبرانه - «آیا به شما نگفتم که رازهای پنهان آسمان‌ها و زمین را می‌دانم و به آنچه آشکار می‌کنید و پنهان می‌سازید دانا هستم؟»

فرشتگان در دل خود اعتراف می‌کردند که به‌راستی ما هیچ نمی‌دانیم و خداوند دانای همه چیز است، و آماده بودند تا هر رویداد شگفت‌انگیز دیگری را از خداوند ببینند و در برابر آن فروتن و تسلیم باشند.

در همین حال خدا - با صدایی که شکوهش قلب فرشتگان را از جا می‌کند، و طنینش، نزدیک بود بندبند وجودشان را از هم بپاشد، و جبرئیل در برابرش مثل فرشته‌های نگهدارنده ریگ‌های بیان کوچک شده بود - گفت: «بر آدم سجده کنید».

فرشته‌ها دیگر از چیزی شگفت‌زده نمی‌شدند. گویا کانون شگفتی وجودشان از کار افتاده بود: تسلیم محض، تسلیم تسلیم!

آنها که جلوه خدا را در آدم می‌دیدند و کلام خدا را از او می‌شنیدند، اگرچه چنین فرمانی را از سوی خداوند انتظار نداشتند، بدون تردید و درنگ در برابر آدم به خاک افتادند.

روشن نیست چه زمانی فرشتگان سر از سجده برداشتند. شاید برای همیشه در برابر آدم به خاک افتاده‌اند. ولی برخی دانایان گفته‌اند که این سجده نیم روز طول کشید و بعد فرشتگان دنبال مأموریت‌های خود رفتند. فرشته‌ها اما، در قلبشان شادی و روشنایی زیادی احساس می‌کردند علت شادی و روشنایی‌شان این بود که تاکنون این همه با خدا گفت‌وگو نکرده بودند. البته علت دیگری هم داشت و آن سجده بر آدم بود، ولی خود فرشته‌ها نمی‌دانستند که چرا سجده بر آدم چنین تأثیر شگرفی در وجودشان گذاشته است. شاید آن نور...؛ شاید آن نام‌ها...؛ آنها چه بودند؟ این پرسشی بود که همه فرشته‌ها از خود می‌پرسیدند و پاسخی برایش نداشتند؟

آنها مطمئن بودند در وجود آدم اسراری نهفته بود و چیزی بیش از آب و خاک اینجاست. نور پنهان‌شده در وجود آدم و اسرار و نام‌هایی که از خدا آموخته بود، در شعور فرشته‌ها نمی‌گنجید و از مرزهای معرفت آنها بسیار فراتر بود. پس همه تصمیم گرفتند بردبار باشند و منتظر، تا زمانی که راز آدم برایشان آشکار شود.

از آن روز فرشتگان یک راز مشترک داشتند، و اشتیاقی مرموز، که آنها را به هم نزدیک‌تر می‌کرد.

لازم فرشتگان

دشمن قسم خورده

هنگامی که فرشته‌ها به فرمان خدا در برابر آدم سجده کردند - از جبرئیل و اسرافیل گرفته تا فرشتگانی که دست لطیف سبزه‌ها را می‌گیرند و از زیر خاک بیرون می‌کشند، و... - یک مشکل بزرگ پیش آمد: یک نفر از میان جمع، فرمان خدا را اجرا نکرد! کسی که نامش «حارث» بود!

وقتی خداوند همه فرشته‌ها را فرا خواند، در میان فرشته‌هایی که وظیفه شان فقط عبادت بود، «حارث» کمی دیرتر از دیگران عبادتگاهش را ترک کرد. از زمانی که او به جمع فرشته‌ها وارد شده بود، تا آن روز مقامش خیلی بالا آمده بود؛ در حالی که فرشته‌های دیگر، همواره در مقام و مرتبه معلومی بودند و افزایش درجه نداشتند؛ هر روز درجه «حارث» بالا می‌آمد و به مقربان نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. اینک او گمان می‌کرد این گردهمایی بزرگ برای تجلیل از اوست.

«حارث» سرش را پایین انداخته بود و همچنان مشغول نکر، وارد گردهمایی شد. فرشته‌ها به او طور دیگری نگاه می‌کردند و احترام

می‌گذاشتند. «حارث» وارد شد و در میان جمع ایستاد. به فرشته‌ای که کنارش ایستاده بود گفت: «چه شده که ما را از عبادتگاه بیرون آورده‌اند؟» فرشته گفت: «نمی‌دانم».

حارث: «چه سخت است از رکوع و سجود دل‌کندن و از خلوت با خدا بیرون آمدن».

فرشته پاسخی نداد. حارث منتظر بود و دلهره شیرین و لذت‌بخشی داشت. تقریباً مطمئن بود که این گردهمایی برای قدردانی از اوست. وقتی خدا پیام خود را به فرشته‌ها داد و گفت می‌خواهد در زمین جانشینی قرار دهد، حارث بسیار هیجان‌زده شد و مطمئن بود که با عنوان جانشین خدا در زمین معرفی خواهد شد.

وقتی خدا گفت «می‌خواهم در زمین جانشینی قرار دهم» حارث با خودش گفت: «این پاداش عبادت‌ها و سجده‌های طولانی من است». خیلی خوش‌حال شد و در پوست خود نمی‌گنجید. حارث در اصل موجودی زمینی و آفریده از آتش بود که توانست با عبادت‌های زیاد به مقام فرشتگان بار یابد و از بسیاری از آنان بالاتر رود. با خودش فکر کرد: من با اینکه از آتشم و فرشته‌ها از نور توانسته‌ام بسیاری از آنها را پشت سر گذارم و از آنها بالاتر روم، پس شایسته این مقام هستم. او حق خودش می‌دانست که به زمین باز گردد و جانشین خدا در آنجا شود. با این پندارها با خود گفت: «خداوند بخشنده و شکرگزار است و هر کار خیری را با بهتر از آن پاسخ می‌دهد. اگرچه عبادت‌های من تا این اندازه نبود که جانشین خدا در زمین

شوم، خداوند بی‌نیاز و بخشنده است و بیش از حقم به من عنایت کرده است.»

وقتی فرشته‌ها از خدا پرسیدند: «آیا کسی را در زمین قرار می‌دهی که در آن خرابکاری و خون‌ریزی کند؟»، در ذهن حارث گذشت که «این فرشته‌های نادان اسرار کارهای خدا را نمی‌فهمند و نمی‌دانند خدا برای قرار دادن جانشین در زمین همه چیز را فراهم کرده است. خدا از هزاران سال پیش برای این موضوع برنامه داشته و جانشینش را از عناصر زمین آفریده و او را تا اوج آسمان‌ها بالا آورده است. فقط کافی است که چشمشان را باز کنند و بهتر به دور و اطراف خود نگاه کنند. شاید جانشین خدا اکنون در میان آنها باشد.»

با این افکار و اشتیاق و خودشیفتگی، وقتی دید خداوند خاک و آب را در هم آمیخت و شروع به ساختن چیزی کرد، واقعاً نمی‌فهمید خدا چه می‌کند؟ با خود اندیشید: شاید برای من تختی زمینی می‌سازد که سایهٔ عرش خدا در زمین باشد، و شاید هم خانه‌ای یا خادمی و یا...

وقتی کار به جایی رسید که آفریده‌ای آراسته و زیبا پدید آمد و شکافتن آسمان‌ها و تابش نور و... را دید، همهٔ رؤیاهایش را نقش بر آب یافت و وقتی خداوند فرمان سجده داد، دیگر نمی‌توانست تحمل کند. گیج شده بود. نمی‌دانست خواب است یا بیدار.

«چه اتفاقی افتاده است؟! من و سجده به این موجودی که از خاک آفریده شده است؟!» چطور می‌توانست بر موجودی که از خاک آفریده شده سجده کند!

وقتی همه فرشته‌ها با فرمان خدا سر به سجده گذاشتند، او ایستاده بود، در حالی که دلش پر از کینه و نفرت و ناسپاسی از خدا بود. فرشته‌ها که از دیدن صحنه شگفت‌انگیز آفرینش آدم بسیار هیجان‌زده بودند، با دیدن سرکشی «حارث» به شدت نگران شدند و تمام وجودشان به لرزه افتاد؛ به گونه‌ای که صدای بال‌هایشان که از شدت اضطراب به هم می‌خورد، شنیده می‌شد.

خداوند - با صدایی زیبا، اما پر از قهر و غضب، که طنینش تمام آسمان‌ها را برای چند لحظه در تیرگی فرو برد - به حارث گفت: «چه چیز تو را از سجده کردن به آنچه با دستان خود آفریدم و به تو فرمان دادم که بر او سجده کنی، باز داشت؟ تکبر می‌ورزی یا از مقام بالاتری برخورداری؟»

حارث که گویی هیچ احساسی در برابر رحمت خدا ندارد و همیشه در این ظلمت قهر و غضب زندگی می‌کرده، پاسخ داد: «من از او بهترم. مرا از آتش، و او را از گل آفریدی. من به بشری که از گل خشکیده و سیاه و بدبو درست شده، سجده نمی‌کنم».

فرشتگان که تمام توجهشان به خداوند بود، این گفت‌وگو را شنیدند. آنان از این بی‌ادبی و گستاخی بسیار ناراحت شدند و همه‌ای میانشان پیچید.

دشمن قسم خورده | ۳۱

گویی حارث شکافتن آسمان‌ها و درخشش نور زندگی را ندیده بود؛ یا شاید دیده بود ولی آن را نادیده می‌گرفت و تنها به جسم خاکی آدم توجه می‌کرد. او نور خدا را که در قلب آدم نشسته بود، انکار کرد و کافر شد، و چون کافر شد، فرمان خداوند را نپذیرفت و سرکشی کرد.

دو فرشته تازه آفریده که از این رویداد گیج شده بودند و از جبرئیل پرسیدند: «مگر پروردگار ما، خدای آسمان‌ها و زمین، همه فرشته‌ها را از نور نیافریده است؟ پس چرا حارث می‌گوید مرا از آتش آفریدی؟» جبرئیل به آرامی گفت: «او فرشته نیست».

دو فرشته احساس می‌کردند هیچ چیز سر جای خودش نیست. یکی از آنها با ادب و احتیاط زیاد، خیلی آرام از جبرئیل پرسید: «یعنی چه که او فرشته نیست؟»

جبرئیل پاسخ داد: «او جن است و به خاطر عبادت‌های زیادش بالا آمده و همنشین و همراز فرشته‌ها شده است».

«رقیب» و «عتید»، همان دو فرشته‌ای که کمی پیش از آدم آفریده شده بودند، با این سخن جبرئیل سکوت کردند، و در اعماق وجودشان متوجه شدند که در آینده با این جن خیلی مشکل خواهند داشت. گفت‌وگوی حارث با خداوند ادامه یافت.

خداوند با همان طنین قهرآمیز، که تمام جهان را تیره و تار کرد و سایه هراسی ویرانگر را بر قلب تمام فرشته‌ها افکند، به حارث گفت: «از اینجا پایین برو. این مرتبه پاک و بلند جای تکبرورزیدن نیست. بیرون برو که

بسیار کوچک و بی‌ارزشی. با پستی بیرون برو که رانده شدی و لعنت من تا روز قیامت بر تو باد».

در ظلمت لعنتی که خدا بر حارث فرستاد همه فرشته‌ها فریاد و شیون کردند و گفتند: «پروردگارا به رحمت بی‌کران تو پناه می‌آوریم».

این ترس و تاریکی، جلوه لعنت خداوند و دوری از رحمت او بود. از آن روز نام حارث فراموش شد و آن لعنت‌شده را «شیطان» نامیدند. شیطان یعنی منحرف از حق و دور از رحمت خدا.

یکی از فرشته‌ها به فرشته دیگری که کنار او سر به سجده گذاشته بود گفت: از اول هم نباید او را میان خود راه می‌دادیم.

فرشته دیگر گفت: من هم از او زیاد خوشم نمی‌آمد. با اینکه خیلی عبادت می‌کرد، هیچ وقت در دلم جایی نداشت، و نمی‌دانستم چنین احساسی برای چیست. یادت هست سجده‌هایش چقدر طولانی بود و گاهی شش‌هزار سال طول می‌کشید؟

فرشته دیگری که کنار آن دو بود گفت: همه کارهایش برای این بود که می‌خواست از همه بالاتر باشد و حال که دید باید بر آدم خاکی سجده کند، نتوانست فرمان خداوند را بپذیرد. خدا را شکر که قلب ما را از همه پلیدی‌ها پاک کرده است؛ چرا که در غیر این صورت ما هم دچار تکبر می‌شدیم.

فرشته اولی گفت: حتی یک لحظه هم خودم را برتر از شیطان نمی‌بینم؛ چون اگر لطف پروردگارمان - خدای آسمان‌ها و زمین - نبود، ما هم گرفتار تکبر می‌شدیم؛ شاید خیلی هم بدتر از او.

با این حرف هرسه خدا را شکر کردند و به ستایش او مشغول شدند. شیطان در میان شگفتی فرشتگان و با تکبر و بی‌پروایی از خدا درخواستی کرد و گفت: «پروردگارا تا روزی که همه دوباره در محضر تو گرد هم آیند، به من مهلت بده».

خدا: «تو تا زمان فرار سیدن آن روز معلوم مهلت داری».

حرص و طمع شیطان او را واداشت تا خواسته‌های دیگری نیز مطرح کند. پس گفت: «در برابر هر یک از فرزندان آدم، دو فرزند به من بده، تا همان‌طور که مرا گمراه کردی آنها را گمراه کنم. ما را بر قلب آدم و فرزندانش مسلط کن تا بتوانیم آنها را وسوسه کنیم، و ما را در بدن آدم مثل خون جریان بده که از هر جای بدنش بتوانم او را به نافرمانی بکشانم. حتی در لحظه مرگ آدم من را از او دور نساز تا بتوانم او را وسوسه کنم. و کاری کن که آدم و فرزندانش ما را نبینند و ما در هر شرایطی بتوانیم به آنها نزدیک شویم».

شیطان به برآورده شدن این خواسته‌ها امید داشت، و به همین علت آنها را از خدا تقاضا کرد و خداوند نیز پذیرفت؛ اما به آمرزش الهی و سعادت خود امید نداشت و از همین‌رو بخشش و آمرزش نخواست. وقتی خواسته‌هایش برآورده شد، با ناامیدی با خود گفت: «من راه نجاتی ندارم. خداوند مرا نخواهد بخشید و سرانجام به دوزخ خواهم رفت».

سپس با گستاخی تمام به خدا گفت: «پروردگارا خواهی دید با این آفریده‌ای که بر من برتری‌اش دادی چه خواهم کرد. به او و فرزندانش

افسار می‌بندم و به این سبب که مرا گمراه کردی، همه آنها را گمراه می‌کنم، غیر از کسانی که خالص شوند و راه تو را پیش گیرند».

خدا با قهر و غضب، به طوری که لحظه به لحظه قلب فرشتگان بیشتر به تپش می‌افتاد، به شیطان گفت: «برو و هر کاری می‌خواهی بکن. هر کس از تو پیروی کند جنهم سزای اوست. هر کس را می‌توانی با صدایت از ریشه بکن و با لشکریانت بر آنها بتاز و در دارایی‌ها و فرزندان‌شان شریک شو. به آنها وعده بده، که وعده تو چیزی جز فریب نیست؛ و بدان که بر بندگانم هیچ سلطه‌ای نداری و پروردگار تو برای حمایت آنها کافی است».

وقتی شیطان رفت، خدا به جبرئیل گفت: «او زیرکانه از من خواست که از چشم آدم پنهانش کنم تا بتواند آنان را در ناآگاهی بفریبید، اما تکبر او باعث می‌شود خودش را برتر از آدمیان نشان دهد و آنها را آشکارا به پرستش خود وادارد. او زمانی که در قلب بسیاری از فرزندان آدم خانه کند و سیاهی را در سراسر زمین بگستراند، نام و آوازه خود را بلند خواهد کرد. در آن روزگار در حالی که مردم با رنج و درد زندگی می‌کنند، تسلیم شیطان خواهند شد. در نهایت رنج و تاریکی، انسان‌ها با الهام فرشتگان روشنایی و عدالت را آرزو خواهند کرد؛ و آن‌گاه گنجینه‌ای را که برای نجات فرزندان آدم پنهان کرده‌ام آشکار خواهم ساخت. او شیطان را به بند می‌کشد و فرزندان آدم را از تاریکی می‌رهاند».

جبرئیل گفت: «پروردگارا، اجازه می‌دهی چیزی بپرسم».

خدا: «بپرس».

جبرئیل: «آیا شیطان می‌تواند آدم و فرزندانش را بفریبد؟»

خدا: «بله. او بسیاری از آنها را فریب خواهد داد.»

جبرئیل با تعجب پرسید: «یعنی آنان در زمین فساد و خونریزی خواهند

کرد؟»

خدا با مهربانی بی‌پایانش پاسخ داد: «بسیار فساد و خونریزی خواهند

کرد.»

جبرئیل با شگفتی بیشتر پرسید: «پس حکمت آفرینش آدم چیست؟

جانشین تو در زمین چه می‌شود؟»

خدا: «شما فرشتگان، سراسر وجودتان نور است؛ پس یک لحظه از یاد

من غافل نمی‌شوید؛ نیازهای مادی و هوا و هوس ندارید؛ پس امکان گناه و

سرکشی برای شما وجود ندارد. وجود شما نور من، مهربانی من،

بخشنده‌گی من، بی‌نیازی من، لطف من، کبرایی من، زیبایی من، قدرت من،

خلاقیت من و بسیاری از صفاتم را آشکار کرده است. اما من آمرزنده

هستم؛ پوشانندهٔ عیب‌ها هستم؛ جبران‌کنندهٔ خطاها با نیکی هستم؛ تبدیل

کنندهٔ بدی به خوبی هستم؛ و دارای بسیاری از نام‌های نیکوی دیگرم که

وجود شما قابلیت جلوه‌گری آنها را ندارد.

فرشتهٔ امین، من آدم و فرزندان او را دوست دارم؛ با همهٔ گناهکاری‌ها و

همهٔ غفلت‌هایشان. من آدم را دوست دارم، بیش از همهٔ آفریدگانِ دیگرم؛

اگرچه گاهی مرا از یاد ببرد و دست به کاری بزند که دوست ندارم. چه

بسیارند کارهایی که دوست ندارم، ولی به کسی که آنها را انجام داده عشق

می‌ورزم. آیا تاکنون چنین چیزی را از من دیده‌اید؟ اما از این پس خواهید دید. خواهید دید که در برابر نافرمانی‌ها بردبارم و با دیدن گناهان از عشق و محبت کم نمی‌شود.

فرشتهٔ امین من، لحظه‌ای باشکوه‌تر از این نیست که یکی از فرزندان آدم، به سبب وجود مادی و زمینی‌اش از من غافل می‌شود، خطایی می‌کند و بعد پشیمان و عذرخواه به سوی من باز می‌گردد. به عزت و جلالم سوگند که این لحظات را جشن خواهم گرفت؛ عرش را آذین خواهم بست؛ و به داشتن چنین بندگانی افتخار خواهم کرد. وقتی بنده‌ای گناه می‌کند و زود به سوی من باز می‌گردد، شادمان می‌شوم؛ شادمان‌تر از تشنه‌ای که به آب برسد؛ شادمان‌تر از مادری که پس از نازایی، فرزند می‌آورد؛ و شادمان‌تر از کسی که چیز گران‌بهایی را گم کرده و پیدا می‌کند. اکنون بگو عبادت تو ارزشمندتر است، یا عبادت کسی که از هوس‌ها و خواسته‌های مادی‌اش رو می‌گرداند و مرا یاد می‌کند؟»

جبرئیل پاسخی نداد، و خداوند ادامه داد: «برای اینکه چنین شکوهی پدید آید، و تصویری به زیبایی یاد من پس از فراموشی و طاعت من در حال گرایش به گناه پدید آید، موجودی را آفریدم که بتواند هر گناه و فساد را انجام دهد، و صبر می‌کنم تا متوجه اشتباهش شود و به سوی من باز آید؛ آن‌گاه آغوش خود را به روی او می‌گشایم و عشق و بخششم را بر او می‌بارم؛ بهشت را برایش آماده می‌کنم؛ و آتشی که با گناهش افروخته بود فرومی‌نشانم.

پس می بینی که ارزشش را دارد. گناهکاری و فسادانگیزی فرزندان آدم، به بازگشت و تسلیمشان در برابر من می‌ارزد. این آفریده می‌تواند با گذر از پلیدی‌ها به سوی من بیاید و به این ترتیب به کمالی خواهد رسید که شما فرشتگان راهی به آن ندارید. من هزینه پدید آمدن این کمال را می‌پردازم و آن این است که شاهد نافرمانی‌ها و گناهکاری‌ها باشم و عقوبتی دردناک را برای گناهکاران فراهم کنم. به عزت و جلالم سوگند، عذابی سخت برای گناهکاران فراهم خواهم کرد و آتشی خواهم افروخت که هیزم آن اعمال زشت و قلب‌های سیاه گناهکاران است.

کسانی را که دعوت مرا نمی‌پذیرند و محبت و عشق مرا از یاد می‌برند، از یاد خواهم برد و مهربانی‌ام را که به سوی همه سرازیر کرده‌ام، از آنان باز می‌دارم. درهای محبتم به روی کسانی که قلب‌هایشان را به روی من می‌بندند، بسته می‌شود و ایشان در قهر من غرق می‌شوند، و قهر من آتشی است که هیچ‌گاه خاموش نمی‌شود.

فرشته امین من، من آدم و فرزندانش را خیلی دوست دارم؛ بیش از آنکه تصور کنی. اگر گوشه‌ای از محبتم به آنان را در قلب تو بگذارم، بی‌تاب می‌شوی، و اگر خود آنها ذره‌ای از عشق من را در دل داشتند، روحشان از جسمشان جدا می‌شد و برای این عشق است که دوری و روگردانی آنها برایم پذیرفتنی نیست. پس آدم و فرزندانش را طوری آفریدم که هنگام فراموشی و گناهکاری بردباری‌ام را ببینند، و پس از آلودگی، آمرزش و بخشش را تجربه کنند، و با پشت کردن به هوس‌هایشان به کمالی برسند

که دست فرشتگان از آن کوتاه است. اما ای فرشته امین من، این همه شکوه و عظمتی نیست که در آدم و فرزندانش وجود دارد. رازی بزرگ اینجاست که شما هنوز چیزی از آن نمی‌دانید».

سپس طنین خدا از عشق و افتخار سرشار شد؛ مثل عاشقی که سال‌ها از معشوق خود دور بوده و همیشه به او فکر می‌کرده است و مثل پادشاهی که در حکومتش همه تسلیم‌اند و کارها به‌خوبی پیش می‌رود؛ و گفت: «روزی خواهی دید که همه فسادها و ستم‌هایی که در زمین انجام می‌شود، به یک لحظه زندگی کسانی می‌ارزد که با وجود همه هوس‌ها، وسوسه‌ها، نیازها و رنج‌های وجود مادی و زندگی زمینی، هیچ‌گاه مرا فراموش نمی‌کنند و به گناهی آلوده نمی‌شوند. فرزندان از نسل آدم متولد خواهند شد که با وجود گرایش به لذت، داشتن علایق زمینی و توانایی گناه کردن، همیشه مرا به یاد دارند و دست به گناهی نمی‌زنند. آنها نور من در زمین و گنجینه‌های دانش من در میان آفریدگانم هستند. ایشان سرچشمه‌های جوشان عشق و هدایت و قله‌های بلند نیکی و پاکی‌اند. تولدشان طلوع نور ناشناخته است و زندگی‌شان راز بزرگ را برایتان فاش خواهد کرد».

پس از این گفت‌وگو جبرئیل در فکری عمیق فرو رفت و اشتیاقی بی‌تاب‌کننده در قلبش پدید آمد.

راز فرشتگان

فرشته‌های نگهبان

شیطان رفت و فرشتگان هم پس از نیم روز سجده بر آدم به تدریج پراکنده شدند و سر کارهایشان رفتند. جبرئیل ماند، با دو فرشته‌ای که تازه آفریده شده بودند: رقیب و عتید.

رقیب بزرگتر بود و دو بال بیش از عتید داشت. جبرئیل به آنها گفت: «من مأمور بودم درس‌هایی به شما بدهم که خودم نمی‌دانستم چه فایده‌ای دارد. اما با اتفاقاتی که پیش آمد و همگی شاهد آن بودیم، هم حکمت خدا از آفرینش شما را فهمیدم و هم کار آموزش ساده‌تر شد.»

رقیب پرسید: «آیا مأموریت ما با آدم ارتباط دارد؟»

جبرئیل پاسخ داد: «درست حدس زدی. مأموریت خدا برای شما این است که همواره همراه آدم باشید. هر فرزندی از نسل آدم متولد شود، خداوند دو فرشته دیگر مثل شما می‌آفریند تا همیشه همراه او باشند.»

شما فرشته‌های نگهبانید که باید در مواقع لازم پیام‌هایی را به قلب آدم برسانید. مثلاً اگر در موقعیت خطرناکی قرار گرفت ولی هنوز هنگام مرگش فرا نرسیده بود، باید به او بگویید که از آن موقعیت دور شود. در هر مورد

راهش را خودتان پیدا کنید. باید خلاقیت داشته باشید. برای نمونه اگر زیر دیواری ایستاد که نزدیک بود بر سرش خراب شود، به قلبش بگویید که باید به یکی از دوستانش سر بزند؛ دوستش را به یادش آورید؛ آن قدر که احساس دلتنگی کند و از دیوار در حال فرو ریختن دور شود. کار مشکلی نیست و می‌دانم به خوبی از پس آن برمی‌آیید.

اما کار شما هنگامی سخت است که روح او در خطر باشد. شیطان را که دیدید؟ او دشمن قسم‌خورده آدم و فرزندانش و دشمن همیشگی شماست. شیطان می‌خواهد روح خدا و نور خدا را که در وجود آدم و فرزندانش قرار گرفته، نابود و خاموش کند. برای رسیدن به این هدف می‌کوشد که یاد خدا و عشق به او را از قلب آنها دور کند و ایشان را به سرکشی در برابر او وا دارد. کار اصلی شما این است که یاد خدا را در قلب آدم زنده نگهدارید و نگذارید شیطان قلب آدم را تسخیر کند.

شیطان می‌خواهد قلب آدم و فرزندانش را خانه خود سازد؛ در آن تخم بگذارد؛ و فرزندانش را در آنجا پرورش دهد. اگر شیطان در این کار موفق شود، آن‌گاه بر هر عضوی از بدن آدم یکی از فرزندانش را می‌گمارد. شیطانی برای چشم‌ها، شیطانی برای زبان، شیطانی برای گوش‌ها و همین‌طور برای دست و پا و تمام اعضای بدن. شیطان می‌خواهد هوش و اراده آدم را در راه شرارت به کارگیرد و از او شیطانی مثل خود، بلکه قدرتمندتر از خودش بسازد. او می‌خواهد نشان دهد که آدم شایسته سجده نیست، اما شما باید به او نشان دهید که امر خدا و کار شما درست و سزاوار بود.

فرشته‌های نگهبان | ۴۳

شما باید مراقب باشید و به آدم کمک کنید تا مثل نشان افتخاری در دست خداوند بدرخشد.

عزیزانم، بدانید که قلب آدم خانهٔ خداست و شما در حقیقت نگهبان خانهٔ او هستید. باید به آدم کمک کنید که قلبش را از نفوذ شیطان حفظ کند و مبادا به جای کارهای خدایی، کارهای شیطانی انجام دهد. شما اگر قلب آدم را حفظ کنید، تمام اعضای او را هم به خوبی محافظت کرده‌اید.»

جبرئیل چند لحظه سرش را پایین انداخت؛ سکوت کرد و در فکر عمیقی فرو رفت. رقیب و عتید متوجه شدند که موضوع مهمی فکر جبرئیل را مشغول کرده است و برای اینکه تمرکز او به هم نخورد کاملاً ساکت شدند. سپس جبرئیل سر بلند کرد و نگاهی عمیق به آنها انداخت و به آرامی گفت: «تمام فرشتگان امیدشان به شماست. شاید شما بتوانید به آدم کمک کنید تا چهرهٔ خدا و کامل‌ترین جلوهٔ او را به فرشتگان بنماید. آن نور ناشناخته را که در قلب آدم نشست و پنهان شد، و آن نام‌های اسرارآمیز را که خداوند به آدم آموخت، دیدید؟ اگر آنها آشکار شود، راز آدم برای ما فاش می‌شود و ما کامل‌ترین جلوهٔ خداوند را خواهیم دید. تنها راه آشکار شدن این راز، یاد خداست. پس باید مراقب باشید که قلب آدم از یاد خدا خالی نشود.»

عتید گفت: «ما فرشتگانی نوآفریده و بی‌تجربه‌ایم، در حالی که شیطان بسیار کهن‌سال و پرتجربه است. آیا ما می‌توانیم بر او چیره شویم؟»

جبرئیل پاسخ داد: «اول اینکه شما مأموران خداوندید و او شما را تنها نمی‌گذارد. او همیشه با شماست و نور و قدرت و علم خود را در وجودتان

جریان می‌دهد تا قلب آدم را روشن و نیرومند و آگاه نگهدارید. دوم اینکه من از سوی خدا مأمورم تا شما را حمایت کنم. پس هر گاه مشکلی پدید آید، پیش‌تر راهنمایی‌های لازم را به شما خواهم داد؛ و سوم اینکه، قلب آدم صحنه جنگ میان فرشتگان و شیاطین است، ولی فرماندهی این جنگ با خود آدم است و نتیجه‌اش یا شکوفایی و روشنایی قلب اوست و یا تاریکی و پژمردگی آن. شما فقط باید به او کمک کنید؛ به او مشاوره بدهید؛ و همواره یادآوری‌اش کنید که شیطان دشمن قسم‌خورده اوست. یاد خدا را در دلش زنده، و آتش عشق او را در دلش فروزان نگهدارید، تا وجود او گرم و نورانی بماند.

اگر آدم در پی بندگی شیطان نرود و بندگی خدا را بپذیرد، کمک‌های شما را با اشتیاق می‌پذیرد و شیطان چاره‌ای ندارد جز اینکه او را رها کند. یادتان هست که خدا به شیطان چه گفت؟

عتید سخن خدا را باز گفت: «بر بندگانم هیچ سلطه‌ای نداری و پروردگار تو برای حمایت آنها کافی است.»

جبرئیل لبخند زیبایی زد. لبخندی که با آن جهان رنگ و روشنایی دیگری گرفت. گونه‌های عتید گل اندخت و در حالی که کمی خجالت‌زده می‌نمود، به خود می‌بالید. گویی می‌خواست صد بال دیگر هم در بیاورد، اما خودش را نگهداشت تا وقارش در برابر جبرئیل از بین نرود.

رقیب که با دقت به درس‌های جبرئیل گوش می‌داد و کمتر حرف می‌زد، پرسید: «شما گفتید که ما باید با قلب آدم حرف بزنیم و یاد خداوند را در

فرشته‌های نگهبان | ۴۵

دلش زنده نگهداریم و او را به خدمت و بندگی خداوند تشویق کنیم. از سوی دیگر، شیطان هم در دل او وسوسه می‌کند و او را به سرکشی و نافرمانی خدا تشویق می‌کند. با این وصف آدم چگونه می‌تواند تشخیص دهد که کدامیک الهام ماست و کدامیک وسوسه شیطان؟»

برقی از شادمانی و سپاسگزاری در چشمان جبرئیل نشست و به خاطر این انتخاب در دلش به خدا آفرین گفت و مطمئن شد که رقیب می‌تواند راهنمای زیرکی برای آدم باشد و در اوضاع بحرانی او را حمایت کند. عتید هم از پرسش زیرکانه رقیب خوش حال شد و در دل افتخار کرد که قرار بود همکار او باشد.

جبرئیل پاسخ داد: «تمام وجود آدم و فرزندان او از روح خدا و سرشار از نور اوست. پس الهامات الهی که شما مأمورید به قلب او برسانید، با تمام وجودش هماهنگ است و به آدم اطمینان و آرامش می‌دهد، و اگر به این الهام‌ها عمل کند، شادمان و نورانی خواهد شد. اما وسوسه‌های شیطانی با وجود آدم سازگار نیست و قلبش را مضطرب و نگران می‌سازد. اگر هم به آن وسوسه‌ها عمل کند، پشیمان و اندوهگین می‌شود. مهم‌تر از این، من مأمورم که اصول اساسی هدایت را شخصاً به آدم و برگزیدگانی از میان فرزندانش بگویم تا معیاری باشد برای تشخیص الهامات قلبی و تصمیم‌های زندگی. من مجموعه‌ای از فرمان‌های خداوند را به نام دین به آنها خواهم گفت و این سند روشن هدایت آنهاست و شما می‌توانید با استناد به این

سند، آدم را یاری کنید تا از دودلی‌ها رها شود و راه روشن زندگی را باز یابد».

رقیب از این پاسخ کامل و روشن خوش‌حال شد و از جبرئیل تشکر کرد. شادی رقیب علت دیگری هم داشت: او فهمید که نشانه‌های خوشایند مثل آرامش و سرور موافق آنهاست و نشانه‌های ناخوشایند همانند نگرانی و اندوه در راه شیطان قرار دارد. اما پرسش دیگری به فکرش رسیده بود که نمی‌دانست بپرسد یا نه. در همین فکر بود که جبرئیل به او گفت: آیا پرسش دیگری هم دارید؟

رقیب گفت: قرار است من مراقب آدم باشم و از همین حالا نگران او هستم و پرسش‌های گوناگونی به فکرم می‌رسد. جبرئیل گفت: نگران نباش. من هم وظیفه دارم که در مراقبت از آدم و فرزندان او به شما و فرشته‌های بی‌شماری که مثل شما با تولد هر انسان آفریده خواهند شد، کمک کنم.

رقیب گفت: «احساس می‌کنم کار آدم خیلی دشوار است. چون باید در گیرودار مشکلات زندگی در زمین و دلمشغولی‌هایش برای یافتن غذا، سرپناهی برای گذران شب و روز و هزارن دغدغه دیگر، مراقب قلب خود باشد و وسوسه‌ها را از الهامات جدا کند».

جبرئیل گفت: «البته کار ساده‌ای نیست؛ اما کسی که در زندگی پایداری ورزد و دلش را با یاد خدا و عشق به او روشن کند، خداوند هزار فرشته

فرشته‌های نگهبان | ۴۷

دیگر را برای کمک به او می‌فرستد؛ به طوری که کارهای سخت برایش آسان، و ناشناخته‌ها برایش معلوم می‌شود».

جبرئیل ادامه داد: «پس مأموریت اول شما این شد که از آدم محافظت کنید. اما کار دیگری هم دارید. مأموریت دوم شما این است که کارهای آدم را در طول زندگی‌اش ثبت و ضبط کنید، تا همه چیز کاملاً روشن باشد».

عتید که خیلی جا خورده بود با تعجب گفت: «باید همه کارهای او را ثبت و ضبط کنیم؟ اینکه خیلی زیاد می‌شود».

جبرئیل گفت: «برای آسان‌تر شدن کارهایتان می‌توانید آنها را تقسیم کنید. پیشنهاد من این است که رقیب در سمت راست آدم باشد و کارهای خوب او را بنویسد، و تو در طرف چپ آدم باشی و کارهای بد او را بنویسی».

رقیب گفت: «من در نوشتن کارهای خوب انسان چقدر اختیار دارم؟ اگر از کاری بیشتر خوشم آمد، می‌توانم آن را دو برابر بنویسم؟»

جبرئیل لبخند زیبایی زد و از این همه مهربانی شادمان شد و پاسخ داد: «خدا درباره آدم از تو مهربان‌تر است. او خواسته است تا هر کار خوب آدم را ده برابر بنویسی و در این باره به کوچکی یا بزرگی کارهای او کاری نداشته باشی».

رقیب از این موضوع خیلی خوش‌حال شد و شکرگزاری کرد.

عتید هم که محبت آدم را در دل خود احساس می‌کرد، از اینکه مأمور نوشتن بدی‌های او شده بود، غمگین شد و با لحنی اندوهناک پرسید: «از دست من هم برای آدم کاری بر می‌آید؟»

جبرئیل خندید و برای قدردانی از دل‌سوزی عتید و آرام شدن قلب او یکی از بال‌هایش را بر سر عتید گشود. نور خیره‌کننده‌ای از آن تابید و تمام وجود عتید را فراگرفت. عطر دل‌انگیزی از بال جبرئیل برخاست و فضا را پر کرد. عتید تمام توانش را از دست داد، و در حالی که لبخندی بر لبانش نشسته بود، چشم‌هایش را بر هم نهاد و خود را در آغوش جبرئیل رها کرد.

جبرئیل گفت: «عتید خوبم، تو می‌توانی بدی‌های آدم را ننویسی».

عتید به خود آمد و با شگفتی پرسید: «ننویسم!؟»

جبرئیل: «بله، هر وقت آدم خطایی کرد، دست نگهدار؛ اگر رقیب توانست او را به توبه وادارد، تو دیگر کاری نداری، و اگر توبه نکرد، آن وقت بنویس. تو در خدمت رقیب هستی و باید با هماهنگی او کارهایت را انجام دهی. هر خطایی را زمانی بنویس که رقیب اجازه داد».

عتید نفس راحتی کشید. انگار بار سنگینی را از دوشش برداشته بودند، چون دلش نمی‌خواست هیچ خطایی برای آدم بنویسد.

عتید به جبرئیل رو کرد و گفت: «خوب حالا این مأموریت ما تا کی ادامه

دارد؟»

جبرئیل: «چه آدم از کمک شما استفاده کند و چه شما را ندیده بگیرد، در هر صورت تا لحظه مرگ از او جدا نمی‌شوید و کار خود را ادامه می‌دهید. پس نباید احساس خستگی کنید. این، عبادت و خدمت شما به پروردگارتان است. هر کلامی که به قلب آدم الهام می‌کنید، ذکر و تسبیح شماست.»

رقیب پرسید: «آیا با مرگ آدم کار ما به پایان می‌رسد؟»

جبرئیل گفت: «نه».

عتید که با حرف زدن رقیب حواسش جمع شد و حدس می‌زد او پرسش مهمی را مطرح می‌کند، با شنیدن پاسخ جبرئیل حواسش را بیشتر جمع کرد. جبرئیل ادامه داد: «از زمانی که آدم می‌میرد مرخصی شما شروع می‌شود و هر طور که دوست داشتید می‌توانید پروردگارتان را عبادت کنید و به ملاقات فرشتگان دیگر بروید. در این مدت باید نامه اعمال او را نگهداری کنید. مرخصی شما وقتی تمام می‌شود که برادرم اسرافیل برای بار دوم در شیپورش بدمد و همه در پیشگاه خداوند جمع شوند؛ یعنی تا همان روزی که شیطان از خدا مهلت گرفته است.»

عتید: «روزی که فرشته بزرگ خدا، اسرافیل، برای بار دوم در شیپور بدمد؟ پس بار اول چی؟»

جبرئیل: «با اولین دمیدن شیپور اسرافیل، همه آفریدگان به کام مرگ می‌روند و هیچ موجودی در عالم باقی نمی‌ماند. تنها خدا می‌ماند و خدا، و دوران سکوت آفرینش آغاز می‌شود.»

عتید: «یعنی ما فرشتگان هم می‌میریم؟»

جبرئیل: «حتی من و اسرافیل هم به امر خداوند می‌میریم».

عتید: «تا کی؟»

جبرئیل: «معلوم نیست سکوت آفرینش چقدر طول خواهد کشید. خداوند بسیار بردبار است. او برای آفریدن یک ستاره کوچک هزاران سال صبر می‌کند تا گازها و غبارهای کیهانی در هم فشرده شوند؛ سنگین و سنگین‌تر، و گرم و گرم‌تر شوند؛ و زمان انفجار و تولید ستاره فرا برسد. او برای آفریدن یک کهکشان میلیون‌ها میلیون سال صبر می‌کند. او برای آفرینش آسمان‌ها زمان بلند و نامعلومی را صبر کرده است. او امور بی‌شماری را تدبیر کرده است تا آسمان‌ها از هم شکافته شدند و طبقات آن شکل گرفتند، و کوچک‌ترین و پایین‌ترین آسمان را با ستارگان بی‌شمار آراست. خداوند بزرگ ما بسیار بردبار است، و با این بردباری، سپهر آفرینش را گشوده است و هنگامی که طومار آن را در هم بپیچد باز هم بردبار است.

خداوند عزت و عظمت و قدرت و زیبایی بی‌پایان است. نه از تنهایی می‌ترسد و نه به یاری کسی نیاز دارد. او برتر از آن است که ما وصف می‌کنیم و هیچ‌گاه عبادات به گوشه‌ای از شایستگی او نمی‌رسد».

رقیب و عتید از سر تحیر سکوت کرده بودند. جملات جبرئیل هم به پایان رسید و او هم سکوت کرد.

پس از چند ساعت، ابتدا رقیب و عتید سکوت را شکستند، و در حالی که جبرئیل هنوز در سکوتی خاشعانه بود به او گفتند: «پس مرخصی ما با شیپور دوم تمام می‌شود».

فرشته‌های نگهبان | ۵۱

جبرئیل به آرامی سر بلند کرد و در حالی که تحیر از نگاه زیبا و پرنفوذش می‌بارید، گفت: «در پایان دوران سکوت آفرینش، اسرافیل به امر پروردگار زنده می‌شود و دوباره در شیپورش می‌دمد. آن‌گاه همه مخلوقات زنده می‌شوند و در پیشگاه خداوند گرد هم می‌آیند. در آن روز وقتی آدم از گور خود برمی‌خیزد شما دوباره با او همراه می‌شوید».

عتید: «آیا در قیامت هم ما باید مراقب آدم باشیم؟»
جبرئیل: «در آن روز کار شما دیگر مراقبت از آدم نیست و کار دیگری باید انجام دهید. به همین سبب نام شما در آن روز تغییر می‌کند».
عتید با شگفتی تکرار کرد: «نام ما در آن روز تغییر می‌کند»
جبرئیل: «رقیب، نام تو در آن جهان سائق است. تو در حالی که نامه عمل آدم را در دست داری پشت سر او می‌آیی و او را پای ترازوی حساب و کتاب اعمال می‌آوری. و اما تو عتید، در آن جهان شهید خوانده می‌شوی. وقتی رقیب نامه اعمال آدم را به او می‌دهد و آن را برایش می‌خواند تو بر آنچه دیده‌ای و از رقیب می‌شنوی شهادت می‌دهی؛ تا آدم هرچه کرده است به یاد آورد. البته قیامت روز پرماجرایی است و فرصت زیادی داریم که درباره آن با هم صحبت کنیم».

درس تمام شده بود و رقیب و عتید سخت در فکر فرو رفته بودند و دوست داشتند تا جایی که می‌توانند آدم را به خدا نزدیک کنند و در راه بندگی او پیش ببرند.

رقیب و عتید با اینکه هر دو تازه آفریده شده بودند و در کلاس جبرئیل با هم آشنا شده بودند، خیلی با هم احساس نزدیکی و همدلی داشتند. شاید محبت و علاقه مشترک به آدم دل‌های آنها را به هم نزدیک کرده بود؛ آن قدر که از افکار هم باخبر می‌شدند.

رقیب با خود اندیشید که اگر آدم می‌توانست آنها را ببیند، راحت‌تر می‌توانستند پیامشان را به او برسانند و کمکش کنند. در همین لحظه عتید گفت: «استاد بزرگ، آیا آدم می‌تواند ما را ببیند؟»

جبرئیل گفت: «بله، اما راهی دارد که باید آن را پیدا کند.»

رقیب پرسید: «او چگونه می‌تواند ما را ببیند؟»

جبرئیل در حالی که بال‌هایش را گشوده و آماده رفتن بود، پاسخ داد: «اگر به شما فکر کند و به حضور شما توجه داشته باشد، شما را با قلبش خواهد دید. درست همان‌گونه که صدایتان را می‌شنود.»

رقیب و عتید بال‌های خود را گشودند و کمی جبرئیل را بدرقه کردند و جبرئیل با همه بزرگی و شکوهش در چند لحظه اوج گرفت و از چشم آنها ناپدید شد.

لازم فرشتهان

یک آسمان فرزند

پس از آفرینش آدم، خداوند رقیب و عتید را با وی همراه کرد و او را در زمین جای داد. زمین در آن زمان بسیار سرسبز و خرم بود: پر از باغ‌های درهم‌پیچیده، نهرهای زلال و روان، گل‌های رنگارنگ و میوه‌های زیبا و خوش‌طعم. زمین، بهشتی بود که آدم هر چه می‌خواست، در آن برایش فراهم بود و زیباترین منظره‌ها در برابر چشمانش قرار داشت.

فرشته‌ها از این موضوع خیلی شگفت‌زده شدند؛ چون زمین را هیچ‌گاه این‌طور ندیده بودند. البته از وقتی پای آدم به زندگی آنها باز شده بود، شگفتی‌های زیادی را تجربه کرده بودند و دیگر برایشان عادی شده بود؛ اما به‌رحال نمی‌فهمیدند چرا خدا زمین را مثل بهشت کرده است!

رقیب و عتید همراه آدم بودند و او هیچ‌گاه از یاد خدا غافل نمی‌شد. جبرئیل گاه‌به‌گاه پیام‌هایی از خداوند برای آدم می‌آورد. در این زمان‌ها فرصتی هم برای رقیب و عتید پیش می‌آمد تا سؤال‌هایشان را از فرشته بزرگ خدا بپرسند و درس‌هایی از او بگیرند. در یکی از این دیدارها رقیب از

جبرئیل پرسید: «مگر قرار نبود خداوند در زمین جانشینی برای خود بگمارد؟ در این بهشت مأموریت ما هم بی‌معنا شده است.»

جبرئیل گفت: «این آغاز راه آدم است. او باید بهشت را به‌خوبی احساس کند، تا وقتی در زمین قرار گرفت و زمین را در وضعیت طبیعی‌اش تجربه کرد، بداند چه جایگاهی در انتظار اوست. درس‌های دیگری هم در این زندگی بهشتی نهفته است. آدم باید با شیطان و کینه‌ها و دشمنی‌ها و نیرنگ‌ها و شگردهای او آشنا شود. شما به‌زودی ماجراهای زیادی را در پیش خواهید داشت.»

آدم همواره به یاد خداوند بود و هر وقت می‌خواست دعا می‌کرد و با او سخن می‌گفت. یک روز آدم زیر درختی نشسته بود و با خود می‌اندیشید، که ناگاه افکارش به سویی ناشناخته پر کشید. او به خودش و زندگی‌اش و سرانجامش فکر می‌کرد، و این پرسش‌ها در ذهنش پدید آمد: من در کجای هستی ایستاده‌ام؟ تا کی زنده خواهم بود؟ زندگی چیست؟ مرگ چیست؟ تجربه‌ی پایان یافتن زندگی چگونه است؟ پس از من چه می‌شود؟ این زمین، این آسمان، این نعمت‌های بی‌شمار؟ خودم چه خواهم شد؟ جسمم، روحم، افکار و آرزوهایم...

احساس خالی بودن، وجودش را فرا گرفت. یک ابهام بزرگ تمام ذهنش را پر کرده بود. خدا بود و به تمام لحظه‌هایش معنایی از عشق و روشنایی می‌داد، اما وقتی به خودش نگاه می‌کرد، نوعی پوچی و تهی بودن را حس می‌کرد. معنای این خلأ را نمی‌فهمید و نمی‌دانست چیست و کجاست.

یک آسمان فرزند | ۵۷

فرشته‌های نگهبان آدم خوب می‌فهمیدند که مشکل او چیست و پاسخ ابهام‌های وی را می‌دانستند، اما خدا اجازه سخن گفتن به آنها نمی‌داد. آدم قلبش را رو به خدا گشود و از او خواست تا کمکش کند. ناگهان از میان دو پهلوی آدم، و درست از وسط کمرش فواره‌ای از نور جوشید و تا اوج آسمان رفت. تمام فرشتگان به خود لرزیدند، و در یک لحظه خاطره آفرینش آدم و آن نوری که داشت فرشته‌ها را می‌بلعید، زنده شد. رقیب و عتید بسیار هیجان‌زده بودند و ناخواسته کمی از آدم دور شدند، اما نگران او شدند و به سرعت دوباره دور او را گرفتند. دیگر فرشتگان هم آنها را احاطه کرده بودند. لحظه‌ای نگذشته بود که فرشته‌های نگهبان متوجه شدند خطری آدم را تهدید نمی‌کند. آرام در کنار وی ایستادند و به آنچه او نگاه می‌کرد، خیره شدند.

ذرات ریز و درشت درخشانی تمام آسمان را فراگرفت. منظره بسیار زیبا و باشکوهی بود. همه فرشتگان به تماشا ایستاده بودند. در این هنگام خداوند به آدم گفت: «ای آدم، نگاه کن و فرزندان را ببین. اینها از نسل تو متولد خواهند شد و پس از تو در زمین خواهند زیست». آدم این منظره باشکوه را نگریست، و به هر ذره‌ای که نگاه می‌کرد، یک انسان را می‌دید و تمام تقدیر او را مشاهده می‌کرد. شکل صورت، وضعیت بدنی، عمر و...

عالمی زیبا و درخشان و باشکوه از فرزندان آدم، و آینده جهان یکجا در آسمان جمع شده بود، و آدم در میان میلیون‌ها فرشته، فرزندان خود را می‌نگریست. آدم احساس می‌کرد پاره‌های قلبش، و تکه‌های وجودش را در

آسمان می‌بیند. آدم به آرامی با خود زمزمه کرد: «اینها همه فرزندان من هستند!» در دلش علاقه شدیدی به آنها احساس می‌کرد. فرشته‌های نگهبان تپش قلب او را می‌شنیدند. آدم احساس می‌کرد چقدر آنها را دوست دارد. دیگر چیزی خالی نبود و دیگر خلأ و پوچی گذشته را احساس نمی‌کرد.

آدم گفت: «ای خدای بزرگ، فرزندان من چقدر پرشمارند؛ چرا نسل مرا این همه زیاد قرار دادی؟» خدا گفت: «فرزندان تو را زیاد آفریدم تا به آنان نیکی کنم و ایشان مرا عبادت کنند، و من لطف و نیکی‌ام را بیشتر و بیشتر کنم. عشق و عبادت من آنان را رشد می‌دهد؛ مثل بارانی که بر ریشه‌های نهالی می‌بارد و مثل پرتوهای گرم و درخشان خورشید که خاک را می‌نوازد و جوانه‌های سبز را و شکوفه‌های خوش‌رنگ را می‌بوسد. تمام نعمت‌های من پیام‌آوران عشق من هستند؛ فرزندان را به یاد من می‌اندازند و این یادآوری، آنها را تا پیشگاه من بالا می‌آورد؛ تا مقامی رشد می‌دهد که فرشتگان هم به آنجا راهی نخواهند داشت.»

آدم پرسید: «چرا بعضی از آنها نورانی‌تر و بعضی دیگر کوچک‌تر و کم‌نورترند؟» خدا پاسخ داد: «این تفاوت به شایستگی‌های آنها بستگی دارد؛ شایستگی‌هایی که در زندگی از خود نشان می‌دهند.»

سپس خداوند با طنین الهی‌اش، که با عظمت و زیبا بود، با همه آن ذرات سخن گفت: «آیا من پروردگار شما نیستم؟» صدای خداوند در تمام عالم پیچید. همه آن ذرات که گویی در خواب بودند، هشیار شدند و هم‌صدا پاسخ دادند: «بله». خدا گفت: «پس پیمان ببندید که از شیطان پیروی نمی‌کنید»

و او را نمی‌پرستید». باز هم همه ذرات پذیرفتند و یک‌صدا پاسخ دادند: «شنیدیم و فرمان برداریم».

در این هنگام خداوند از میان آن ذرات درخشان یکی را که از همه درخشان‌تر بود، برگزید. آن موجود درخشان، چشم فرشتگان را خیره ساخته بود. نور او با دیگران فرق داشت و فرشتگان را به یاد صحنه‌ای که هنگام آفرینش آدم دیده بودند، و شکاف آسمان‌ها و نور ناشناخته می‌انداخت. خدا آن نور برگزیده را بزرگ‌ترین پیامبر خود معرفی کرد و گفت: «او بزرگ‌ترین فرستاده من به سوی شماست، آیا از او پیروی می‌کنید؟» گروهی از فرزندان آدم پاسخ دادند و گروهی دیگر سکوت کردند. شماری از آن ستاره‌های درخشان که از دیگران نورانی‌تر بودند پیش از همه پاسخ دادند، و خداوند آنان را نیز به پیامبری برگزید. سپس آنها را به ترتیب معرفی کرد و هر گروهی از مردم با پیامبرشان آشنا شدند و پیروی از او را پذیرفتند.

در این میان آنان که سکوت کرده بودند مورد توجه شیطان قرار گرفتند و شیطان آنها را برای خودش برگزید. تا با کمک‌شان فرزندان دیگر آدم را گمراه کند.

وقتی گفت‌وگوی خدا با فرزندان آدم تمام شد، آدم از خدا اجازه خواست تا سخن بگوید. خدا اجازه داد و آدم گفت: «اگر آنها را همانند می‌آفریدی و به همه هستی و زندگی و روزی و عمر یکسان می‌دادی، دیگر به هم ظلم نمی‌کردند و آتش حسد و کینه و دشمنی میانشان برافروخته نمی‌شد».

خدا پاسخ داد: «تو با روحی که از من است توان سخن گفتن و اندیشیدن داری، و به سبب طبیعت خاکی و زمینیات، نادان هستی و سخنی می‌گویی که از حقیقت آن بی‌خبری. من آفریننده دانا هستم و میان آفریدگانم فرق نهادم تا آنها یکدیگر را بشناسند. بهشت را آفریدم تا خوبان را در آن جای دهم، و جهنم را قرار دادم تا پیمان‌شکنانی که از پیروی پیامبران سر می‌پیچند و شیطان را می‌پرستند، در آن مجازات شوند.

من به تو و فرزندانم نیازی ندارم. شما را آفریدم چون خالق توانا هستم و دانش و نیروی آفرینش دارم. آفریدم تا شما را بیازمایم: اگر خوب بودید، پاداش دهم، زیرا گنجینه‌های من بی‌پایان است و لطف و رحمتم سرشار؛ و اگر بدی کردید، شما را به توبه و آمرزش دعوت کنم؛ اگر آمرزش خواستید شما را ببخشم، چراکه آمرزش و مهربانی‌ام هیچ درخواست‌کننده‌ای را تهدیدست نمی‌گذارد؛ و اگر گردن‌کشی کردید، شما را از خود دور کنم و در قهرم غوطه‌ور سازم؛ چون هر کس از من رو بگرداند، بی‌کس خواهد شد و یآوری نخواهد داشت.

من با تدبیر و حکمت همه چیز را فراهم کردم تا مرا بشناسید و سوی من بیاوید و تا ابد به بهترین زندگی برسید. به هر یک از شما چیزهایی دادم و چیزهایی ندادم: یکی فقیر است و دیگری ثروتمند؛ یکی ناقص است و بیمار و دیگری سلامت و نیرومند؛ گروهی را زشت و گروهی را زیبا آفریدم؛ تا کسی که فقیر است از من بخواهد، و آن‌که ثروتمند است با دیدن فقیران دلش نرم شود و به خاطر من از دارایی خود بخشش کند؛ کسی که

یک آسمان فرزند | ۶۱

ناقص و بیمار است از من کمک بخواهد و کسی که سلامت است شکر گزارد؛ کسانی هم که زشت‌اند یا زیبا، هر کدام نگرانی‌هایی دارند که آرامششان در یاد من و درخواست کردن از من است. گاهی به کسی که زیباست یا ثروتمند سخت‌ترین زندگی را می‌دهم و به کسی که زشت است یا فقیر بهترین زندگی را؛ تا همه بدانند که کارها در دست کیست. به این ترتیب هر چه دارید دروازه‌ای است که به روی آفریننده‌تان گشوده شده، و هر چه ندارید پلی است که به سوی پروردگارتان کشیده شده است.

من خداوند حکیم و توانا هستم و هیچ کس نمی‌تواند بگوید که چرا چنین کردم و چنان نکردم. می‌توانم، انجام می‌دهم. اما کسانی که تسلیم من باشند و مرا از یاد نبرند، از عشق بی‌پایانم بهره‌مند خواهند شد و به جای نعمت‌هایی که در دنیا به آنان نداده‌ام در زندگی ابدی، آن‌قدر به ایشان خواهم بخشید که می‌گویند کاش در دنیا هیچ نعمتی نداشتیم».

قلب آدم با شنیدن سخنان خدا آرام گرفت. عشقی آمیخته با هراس را در دلش احساس می‌کرد. خدا را در عین عظمت و جلال، لطیف و مهربان و بخشنده می‌دید. مهر و قهر خدا از هم جدا نمی‌شد و لطف او غیر از تکبرش نبود. با آنکه او از اوج تکبر سخن می‌گفت، آدم خود را در آغوش مهرش احساس می‌کرد. آدم می‌فهمید که خدا را آن‌گونه که هست نمی‌تواند بشناسد، اما به اندازه‌ای که لازم بود تا به او عشق بورزد و مجذوبش شود، می‌شناخت. او خدا را بسیار بسیار بزرگ می‌دید، چنان‌که وقتی به او

می‌اندیشید خودش را از یاد می‌برد، اما حضور او را در قلبش با تمام وجود احساس می‌کرد. اصلاً تمام وجودش او بود.

آدم با خود گفت: «هیچ تکیه‌گاهی، مطمئن‌تر از عشق خدا نیست». فرشته‌های نگهبان آدم با شنیدن سخنان خداوند احساس بسیار خوبی پیدا کرده بودند. گفته‌های او بهترین پیام‌هایی بود که می‌توانستند در مواقع لزوم به قلب آدم یادآوری کنند.

پس از این گفت‌وگو، خدا فرزندان آدم را به جای خود باز گرداند و در وجود آدم پنهان کرد. آدم با خود می‌اندیشید که آیا آنها هم سخنان خدا را شنیدند؟ فرشته‌های نگهبان هم پاسخ این پرسش را نمی‌دانستند. رقیب گفت: «آنها که متعلق به آنجا و آن زمان نبودند». عتید پاسخ داد: «ولی وقتی خدا با آنها سخن می‌گفت و از آنها پیمان می‌گرفت، شنیدند و پاسخ دادند». رقیب گفت: «شاید شنیده‌اند، اگر دوباره به خواب نرفته باشند».

آدم که به پاسخ پرسش خود نرسیده بود با خود گفت: «خدا کند فرزندانم این سخن را شنیده باشند». قلب رقیب با شنیدن این سخن آدم تپید و آرزو کرد که آرزوی آدم را برآورده سازد.

لاز فرشتگان

عشق حوا

آدم در بهشت به خوشی روزگار می‌گذراند؛ از نعمت‌های آن بهره می‌برد؛ و خدا را عبادت می‌کرد. اما با این همه از یک چیز رنج می‌برد: او تنها بود و هم‌صحبتی نداشت. هر گاه دلتنگ می‌شد با خدا مناجات می‌کرد و خداوند بی‌واسطه یا به واسطه جبرئیل با او سخن می‌گفت. گاهی پیش می‌آمد که آدم ناخواسته با خودش حرف می‌زد و از این وضعیت احساس خوبی نداشت. روزی به خدا شکایت کرد و گفت: «گاهی ناخواسته با خودم حرف می‌زنم و وقتی به خود می‌آیم ناراحت می‌شوم».

خداوند به او گفت: «زِيَادِ بَغْوٍ لِّأَحْوَالٍ وَ لِقُوَّةِ الْإِلَهِ بِاللَّهِ».

از آن روز آدم این کلمات را تکرار کرد و مشکلش به تدریج برطرف شد. اما این کافی نبود و جایی از کار اشکال داشت. تمام وجود آدم نور و روح خدا نبود. او با جسم و جانش خدا را می‌پرستید و به او عشق می‌ورزید، اما عشق او به تعادل نمی‌رسید و فراز و فرودهایش آزاردهنده بود.

آدم به مونس‌ی از جنس خودش نیاز داشت؛ مونس‌ی که با او حرف بزند و درددل کند؛ معشوقی از جنس خودش؛ معشوقی خاکی و روحانی؛

معشوقی که روح خدا را داشته باشد، تا عشق الهی را در دل آدم شکوفاتر سازد؛ معشوقی که هر گاه عشق خدا در قلبش سرد و کم‌فروغ شد و احساس تنهایی کرد، با او انس بگیرد؛ قلبش را به روی او بگشاید؛ و به عشقش شور و هیجانی تازه ببخشد؛ و گاهی که عشق خدا زبانه می‌کشید و می‌خواست آدم را در خود نوب کند، هیجان سرکش عشق خدا را در قلبش آرام کند و وسعت قلب او را بیشتر سازد.

وقتی فروغ عشق خدا در قلب آدم کم می‌شد، رقیب و عتید به او می‌گفتند در باغ‌های بهشت قدم بزند؛ به رقص روده‌ها در صحنه زمین چشم بدوزد و به ترانه دلکش زلال آب‌ها گوش دهد؛ در دامن کوه‌ها قدم بزند و در انعکاس صلابت و جلالت آنها کوچکی و ضعف و نیاز خود را ببیند؛ بر فراز کوه‌ها بایستد و در شکوه آفرینش بیندیشد؛ به آسمان خیره شود و در زیبایی و عظمت بی‌انتهای خلقت، دلش را تسلیم قدرت و هیبت خداوند سازد؛ به شاخه‌های درهم‌پیچیده و برگ‌های بی‌شمار درختان نگاه کند و با شنیدن سرود سرور انگیز پرندگان، شادمان شود. برای زدودن خستگی و دلمردگی، تماشای نشانه‌های زیبای خداوند کافی بود؛ تماشای شنیدن، تفکر، در نشانه‌های قدرت، نشانه‌های شکوه، نشانه‌های عشق.

همیشه با این کار، پس از مدتی دل آدم آرام می‌گرفت و عشق و روشنایی بیشتری را در قلبش احساس می‌کرد. اما یک روز وقتی دل آدم خیلی گرفته بود، از خدا خواست تا مونس‌ی برای او بفرستد: نشانه‌ای بزرگ، نشانه عشق و زیبایی و شکوه و لطف و....

عشق حوا | ۶۷

این دعا را رقیب به قلب آدم الهام کرد. رقیب از جبرئیل، و جبرئیل از خدا این آرزو را دریافت کرده بودند. حالا آدم برای دریافت یکی از بزرگ‌ترین نعمت‌های خدا آماده شده بود.

خداوند از همان گلی که آدم را خلق کرده بود، اندامی بسیار زیباتر از پیکر آدم آفرید. سپس از روح خود در آن دمید و فرشته‌های نگهبانی را با وی همراه کرد و او را به زمین فرستاد. زمینی که آن روز بهشت بود.

آدم در حالی که در زمین می‌گشت و در میان باغی خرم و معطر به آهنگ خوش پرندگان گوش می‌داد، کنار آبشاری بلند و خروشان، با صحنه‌ی خیره‌کننده‌ای روبه‌رو شد: یک انسان، درست مثل خود او! یک زن، در باغ قدم می‌زد و غرق تماشای زیبایی‌های آن بود.

آدم همان‌جا ایستاد و از دور او را نگریست. قلبش به‌تندی می‌تپید و احساس غریبی را تجربه می‌کرد. هر گوشه‌ی زمین دریایی از زیبایی بود که آدم را به یاد خداوند و لطف و عشق و قدرت و دانش و حکمت و بخشش او می‌انداخت، اما آنچه اکنون در برابر چشمانش قرار داشت، تمام زیبایی‌های بهشت را از یاد او برده بود.

آدم مدتی او را نگریست. بسیار زیبا و چشم‌نواز بود. با لطفی بی‌مانند، روی زمین سرسبز می‌خرامید و موهای بلندش در نسیم باغ می‌رقصید، و قلب آدم....

آدم نمی‌دانست او کیست، اما واقعاً موجودی مثل خودش بود: زنده و زیبا. به همین خاطر در دل خود به او گفت «حوا». البته این اسمی بود که

خدا برای او برگزیده بود و فرشته نگهبان آدم این اسم را به قلبش الهام کرد.

آدم می‌خواست به او نزدیک شود، اما نیروی غریب و بازدارنده‌ای از درون، او را نگهداشت. آدم نمی‌دانست این نیروهای جذب‌کننده و بازدارنده چه هستند. او فقط می‌دانست که خدا دعایش را مستجاب کرده و هم‌صحبتی برای او فرستاده است. این نعمت و لطف خداوند نیز مثل همه نعمت‌ها و لطف‌های دیگر او بسیار برتر از چیزی بود که آدم تصور می‌کرد.

آدم با خود اندیشید و فهمید که اگر بهانه‌ای برای روبه‌رو شدن با حوا پیدا کند، بر نیروی بازدارنده درونی غلبه خواهد یافت.

همان‌طور که ایستاده بود و دنبال بهانه و فرصتی مناسب برای نزدیک شدن به حوا می‌گشت، دید حوا می‌کوشد میوه‌ای را از شاخه بلندی بچیند. آدم موقعیت مناسب را پیدا کرده بود و با شتاب جلو رفت و دستانش را به سوی میوه دراز کرد. آدم بلندتر از حوا بود و به راحتی توانست میوه را بچیند.

حوا از دیدن آدم شگفت‌زده شد. نمی‌دانست او کیست و چه باید بگوید. آدم هم نمی‌دانست چه بگوید. چند لحظه هر دو به هم خیره ماندند.

سرانجام، آدم به آرامی پیش‌تر رفت و میوه را تقدیم حوا کرد. حوا خیره مانده بود و به آدم نگاه می‌کرد. نگاه‌هایشان در هم گره خورده بود و سکوت مثل دیواری شیشه‌ای آن دو را از هم جدا می‌کرد.

آدم که از دیدن حوا خیلی خوش حال بود، لبخندی زد. حوا هم بی اختیار لبخند زد. گویی دیوار شیشه‌ای فرو ریخت. اما دیواری نازک‌تر میان آنها باقی بود.

حوا سرش را پایین انداخت و گونه‌های لطیفش مثل گلبرگ سرخ شد. آدم هم نمی‌توانست بیش از این به حوا نگاه کند. حوا که نگاهش را پایین انداخته بود میوه دلخواهش را در دستان آدم دید و متوجه شد که آدم آن را برای او چیده است.

حوا دستش را به دست آدم رساند و به آرامی میوه را برداشت. وقتی دستانشان برای چند لحظه کنار هم قرار گرفت، تفاوت دست‌ها نظر هر دو را جلب کرد. دستان آدم بزرگ و نیرومند بود و دستان حوا کوچک و زیبا. آدم با خود فکر کرد که نوازش این دستان چقدر دوست‌داشتنی و آرامش‌بخش است. حوا هم با خود فکر کرد که دستان آدم می‌تواند سنگ‌های بزرگ را از پیش پایش بردارد و با اعتماد به این دست‌ها آرامش بیشتری خواهد داشت.

نیروی بازدارنده قبلی دوباره در دل آدم قوت گرفته بود و به او می‌گفت که از آنجا دور شود. حوا میوه را از دست آدم برداشت و آدم به آرامی از آنجا دور شد. اما قلبش پیش حوا بود و فکرش تصویری روشن از حوا ربنده بود.

آدم کمی پریشان شد. می‌خواست دوباره سراغ حوا برود، ولی نمی‌توانست. کم‌کم شب شد؛ اما خواب به چشمان آدم نمی‌آمد. در تاریکی

شب روی تپه‌ای بلند رفت و به آسمان پرستاره خیره شد. در هر ستاره‌ای تصویر حوا را می‌دید. عشق خدا بیش از هر زمان دیگری دل آدم را روشن کرده بود، عشق به آتشی تبدیل شده بود که تمام وجود آدم را در خود فرو می‌برد. سوز و گداز عجیبی بود. فرشته‌ی نگهبان به قلب آدم گفت: «امشب را به مناجات با خدا و رازونیا بگذران و هم‌صحبتی با حوا را از خدا بخواه». او عاشق شده بود و اشتیاق زیادی به مناجات در قلبش احساس می‌کرد. با خود فکر کرد: هیچ چیز مثل مناجات با خدا نمی‌تواند قلبم را آرام کند.

بر فراز همان تپه نشست؛ دستانش را به سوی آسمان بلند کرد؛ و اشک از چشمانش جاری شد. نخستین بار بود که گریه می‌کرد. احساس خوبی داشت. به خدا گفت: «می‌دانم که دعایم را مستجاب کرده‌ای و همدمی برایم فرستاده‌ای، اما راه رسیدن به حوا را به من بیاموز».

در آن شب زیبا آدم تا صبح گریه کرد و نام خدا را به زبان آورد. شور مناجات آدم فرشتگان بسیاری را بر فراز آن تپه گرد آورده بود و فرشتگان در سوز و گداز آدم زکر خدا را لذت‌بخش‌تر از همیشه تجربه کردند.

رازونیا آدم تا سپیده‌دم طول کشید و هنگام صبح بود که در خوابی عمیق فرورفت. در خواب صدای خدا را شنید که می‌گفت: «ای آدم، حوا را از من خواستگاری کن، تا او را به همسری تو در آورم».

آدم گفت: «پروردگارا، از تو درخواست می‌کنم که حوا را به همسری من در آوری».

خدا گفت: «چه چیز را مهر او قرار می‌دهی؟»

آدم گفت: «نمی‌دانم، هر چه تو بخواهی و او راضی شود.»

خدا: «موافقی که دین مرا به او بیاموزی؟»

آدم: «بله، موافقم.»

خدا: «او را به همسری تو درآوردم تا در کنار تو باشد و با تو انس گیرد. تو هم دین مرا به او بیاموز و با او در بهشت زندگی کن. از هر چه می‌خواهید بخورید و بهره ببرید، اما به آن درخت نزدیک نشوید. مبادا شیطان فریبتان دهد و از بهشتتان بیرون کند. در اینجا نه گرسنه و تشنه می‌شوید و نه برهنه و خسته.»

من عشق تو را در دل او قرار دادم تا تسلیمت شود و عشق او را در قلب تو نهادم تا به او خدمت کنی. عشق و محبت میان شما نشانه‌هایی از من است که اگر به‌خوبی در آن بیندیشید رازهای آن را خواهید دانست.»

آدم در خوابی شیرین بود که بوی خوشی در مشامش پیچید و سایه‌ای را روی صورت خود احساس کرد. چشم‌هایش را آهسته گشود. هنوز چشم‌هایش نیمه‌باز بود که صورت حوا را با لبخندی گرم و مهربان دید. کمی دست‌پاچه شد. چشم‌هایش را مالید و کاملاً باز کرد. حوا پایین پایش نشسته بود! شتاب‌زده پاهایش را جمع کرد و نشست.

در حالی که به حوا نگاه می‌کرد کلمهٔ سلام، که از نام‌های خدا بود، بر زبانش جاری شد. حوا هم تکرار کرد.

آدم پرسید: «شما اینجا چه می‌کنید؟»

حوا گفت: «وقتی شما میوه را به من دادید، یکی از نام‌های خدا به قلبم الهام شد ولی نتوانستم حرفی بزنم. بعد از آن هر چه گشتم تا به شما بگویم «شاکر»، پیدایتان نکردم. وقتی شب شد، کمی نگران شدم؛ چون تاکنون شب را ندیده بودم و احساس کردم باید شما را پیدا کنم.

در حال گشتن بودم که صدایتان را شنیدم. نزدیک آمدم و دیدم که شما بالای این بلندی هستید. با شنیدن صدای شما احساس آرامش کردم و زیر آن درخت خوابیدم. وقتی صدای شما قطع شد من هم بیدار شدم. مدتی صبر کردم و بعد جلو آمدم تا از نزدیک شما را ببینم، که ناگهان بیدار شدید».

آدم به حوا گفت: «من مدتی است که اینجا زندگی می‌کنم، و از تنهایی رنج می‌بردم. از خدا خواستم که دوست و همنشینی برای من بفرستد و می‌دانم که تو هدیه خداوند به من هستی. شب گذشته تو را از پروردگار مهربان خواستگاری کردم و خداوند اجازه داد که همیشه در کنار هم باشیم. برای همین است که امروز می‌توانیم به راحتی با هم صحبت کنیم».

حوا از حرف‌های آدم خیلی خوش حال شد. برق شادی و عشق در چشمانش می‌درخشید و احساس ناشناخته‌ای داشت. قلبش به تندی می‌تپید؛ گویی جناق سینه‌اش می‌شکافت. بغض راه گلویش را بست و پرده شفاف اشک بین نگاه او و چشمان آدم فاصله انداخت. حوا با شرم و آهسته گفت: «من هم از وقتی که تو را دیدم آرزویی نداشتم جز اینکه با تو باشم».

عشق حوا | ۷۳

قلب آدم و حوا تندتر می‌زد. آدم به دست‌های لطیف و زیبای حوا نگاه کرد و دست‌هایش را به طرف آنها برد. دست‌های حوا را با گرمی گرفت. لطف و رحمت خدا را در چشمان حوا می‌دید و عشق خدا را بیش‌ازپیش در قلب خود حس می‌کرد.

حوا گوشه‌های ناگشوده قلب آدم را باز کرده و عشق را در آنها جریان داده بود. آدم احساس می‌کرد در کنار حوا عشق را بهتر می‌فهمد و خدا را بیشتر دوست می‌دارد و در زیبایی حوا رحمت و لطف و زیبایی آفریننده او را می‌بیند. حوا هم سر خود را در آغوش آدم گذاشت و خود را غرق در رحمت و قدرت و حمایت خداوند یافت و عشق خدا را با تمام وجود احساس کرد.

لازم فرشتگان

تجربه تلخ

خدا حوا را به آدم هدیه داد و آنان زندگی خود را در بهشت آغاز کردند. آنان می‌توانستند از همه نعمت‌های بهشت استفاده کنند، جز یک درخت که اجازه نداشتند نزدیک آن شوند.

فرشته‌های نگهبان آدم و حوا خیلی خوش‌حال بودند و می‌دیدند که با یک اشاره کوچک، آدم و حوا به یاد خدا می‌افتند و تمام جهان را نشانه‌های او می‌بینند. از سوی دیگر گاه‌به‌گاه جبرئیل می‌آمد و اصول اساسی هدایت را به آدم می‌آموخت و آدم هم آنها را به حوا می‌گفت.

روزی آدم و حوا با هم گرم گفت‌وگو بودند و آدم از ماجراهایی که پیش از تولد حوا رخ داده بود می‌گفت: «راز بزرگ فرشتگان در سینه ماست. نوری که در قلب ماست و نام‌هایی که خداوند به ما آموخته، برای آنها ناشناخته است. خداوند ما را برای خودش آفرید و استعداد نامحدودی برای شناخت خودش به ما بخشید. این استعداد با تسلیم شدن در برابر فرمان‌های او و نفوذناپذیری در برابر شیطان شکوفا می‌شود. اگر به‌درستی خود را بشناسیم، خدا را خواهیم شناخت. اگر خودمان را فقط این بدن

خاکی ببینیم، در واقع از چشم شیطان به خود نگریسته‌ایم. او ما را مشتی خاک می‌دید نه بیشتر. پس می‌کوشد تا ما را با نیازها و لذت‌های جسمانی سرگرم کند. فرشته‌ها ما را نشناختند و در راز وجود ما متحیر شدند. اگر ما خودمان را تا جایی بشناسیم که بگوییم انسان موجودی ناشناخته است و در این نگرش عظمت‌های روحانی را در نظر بگیریم، چشم و هوشمان فرشته‌گون است، و اگر خود را به‌درستی بشناسیم، با همه شکوه و شایستگی و استعدادهایی که درون ما نهفته است و در نسبتی که می‌توانیم با خداوند داشته باشیم، آنگاه با علم خدا خود را شناخته، و با چشم او خود را دیده‌ایم.

ما جانشینان خداوند در زمینیم و عظمت‌هایی که درون ما نهفته است به تدریج آشکار خواهد شد. در آینده، فرشته‌ها راز سجده بر ما را خواهند فهمید.»

اما این پرسش برای حوا و برای آدم باقی بود که «الان زمین با بهشت فرق زیادی ندارد. چطور استعدادهای نهفته در وجود ما فاش خواهد شد و فرشته‌ها به راز سجده آگاه می‌شوند؟»

عشق آدم و حوا نیروی بیشتری برای جست‌وجوی معرفت و نزدیک شدن به خداوند به آنها می‌داد؛ اما گاهی با اینکه در کنار هم بودند، از هم احساس دوری می‌کردند. دست در دست و سر بر دوش هم می‌گذاشتند، ولی فاصله کم نمی‌شد. حوا این حس را نمی‌فهمید، برای آدم نیز معلوم نبود که معنای این احساس چیست.

چندبار این احساس تکرار شد، هر چه می‌گذشت فاصله رویدادن این احساس کمتر می‌شد. یک شب که آدم غرق مناجات با خدا بود و دلش از عشق او لبریز، لحظه‌ای با خود اندیشید: «عشق مرا به سوی محو شدن، نوب شدن و یکی شدن می‌کشد. حالا که در برابر خدا اوج عشق را تجربه می‌کنم، به راحتی محو می‌شوم و تمام هستی را سرشار از نور و حضور او می‌بینم و تمام وجودم را از یاد می‌برم. او سرچشمه خلاق و بی‌پایان وجود است و هستی‌ام همه از او و برای اوست. هیچ فاصله اینجا نیست، همه چیز از اوست. اما عشق حوا ما را به یگانگی نمی‌رساند. ما در نسبت هم دو وجود مستقل هستیم و این فاصله هیچ گاه از میان نمی‌رود. عشق حقیقی تنها در رابطه با خداوند تجربه می‌شود و عشق حوا گذرگاهی است برای درک عمیق‌تر عشق الهی.»

آدم یافته تازه‌اش را به حوا گفت. از آن روز آن دو عشق‌شان را جلوه‌ای و جریانی از عشق خدا دانستند. هرگاه با هم بودند، به هم نگاه می‌کردند و یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند، چیزی غیر از جریان عشق الهی که تمام وجودشان را لبریز کرده بود، احساس نمی‌کردند. پس از مدتی دیگر آن احساس فاصله نبود، معنای حوا برای آدم و معنای آدم برای حوا عوض شده بود، غیر از زمان‌هایی که در قلب‌شان گرهی، غباری... چیزی ناشناخته پیدا می‌شد و آدم می‌گفت این ردپای شیطان است.

شیطان که از عشق و علاقهٔ آدم و حوا خبر داشت، پیش از اینکه هر وسوسه‌ای را به قلب آنان بیندازد، برای زمینه‌سازی پذیرش وسوسه‌هایش اندیشید و با نقشه‌ای حساب‌شده به قلب آدم و حوا حمله کرد.

فرشته‌های نگهبان آدم و حوا می‌دانستند که نگهبانی از روح آنها مهم‌ترین وظیفه‌شان است، اما تاکنون با شیطان روبه‌رو نشده بودند. حملهٔ شیطان ناگهانی و کوتاه بود. عتید خیلی نگران بود و رقیب، که آرامش بیشتری داشت، به او گفت: آرام باش و خوب گوش کن، ببین شیطان چه می‌گوید. ما باید به آدم کمک کنیم که از فکرش خوب استفاده کند تا شیطان نتواند مهار هیجان‌ات او را به دست گیرد و بر نیروی فکر او غلبه کند.

آدم و حوا زیر درختی سایه‌گستر، کنار جویباری زلال نشسته بودند. در همین هنگام شیطان آرام‌آرام در قلب آدم و حوا ترس از جدایی را افکند. حوا پس از این وسوسه، سر بر شانهٔ آدم گذاشت و با لحنی مهربان ولی آمیخته با اندوه گفت: «نمی‌خواهم هیچ‌گاه از تو جدا شوم».

با این سخن، قلب آدم - که شیطان ترس از جدایی را در دل او نیز انداخته بود - فرو ریخت. ترس او بیشتر شد و سوز غمی که در کلام حوا بود بر دل آدم نشست. آدم دست بر صورت زیبا و لطیف حوا کشید و گفت: «هرگز از هم جدا نخواهیم شد».

فرشته‌های نگهبان برای یک لحظه شاهد غفلت آدم و حوا از خدا بودند و با شتاب یاد خدا را در قلب آنان زنده کردند. یاد خدا ترس و اندوه را از

تجربه تلخ | ۸۱

دلشان برد و امید و شادمانی آورد. حوا گفت: «خدا ما را برای هم آفریده است و هیچ گاه ما را از هم جدا نخواهد کرد».

آدم گفته حوا را تأیید کرد و گفت: «تو هدیه خداوند به من هستی و من با دیدن تو به یاد خدا می‌افتم و شکرگزاری می‌کنم».

فرشته‌های نگهبان از اینکه توانستند به آدم و حوا کمک کنند تا بر وسوسه شیطان غلبه یابند، شادمان شدند. اما شیطان هم خوش‌حال بود چون توانسته بود چند لحظه آدم و حوا را از یاد خدا غافل کند و به جای شادی و شهامتی که نتیجه یاد خداست، هراس و اندوهی موهوم که نشانه وسوسه‌های شیطان است، بر دل آنها اندازد.

مدت‌ها گذشت. روز دیگری آدم برای گشت و گذار در بهشت رفته بود و مدت زیادی طول کشید تا باز گردد. شیطان نیز که همواره آماده بود، پیش از بازگشت آدم، ترس از جدایی را دوباره در دل حوا انداخت. باز حوا نگران شد که مبدا آدم را از دست بدهد. در همین هنگام آدم به حوا رسید و نگرانی را در چشمان او دید. نگرانی حوا به آدم منتقل شد و باز آن دو لحظه‌ای از یاد خدا غافل شدند. فرشته‌های نگهبان با سرعت دست به کار شدند و یاد خدا را بر دل آنها الهام کردند. آرامش به قلبشان بازگشت، اما شیطان خوش‌حال بود.

شیطان چند بار دیگر نیز ترس و اندوه از جدایی را در دل آدم و حوا انداخت. گاه موفق می‌شد و گاهی ناکام می‌ماند. پس از مدتی، یک بار که شیطان باز موفق شد لحظاتی یاد خدا را از دل‌هایشان ببرد و ترس و اندوه

را بر جانسان بیندازد با خود گفت حالا وقت اجرای نقشهٔ اصلی فرا رسیده است.

روز بعد شیطان آمد و به آدم و حوا گفت: «از این درخت بخورید تا برای همیشه در کنار هم بمانید و در بهشت زندگی کنید. این درخت جاودانگی است.»

آدم و حوا با خود اندیشیدند که اگر در آن درخت خیری می‌بود، خداوند ما را از آن محروم نمی‌کرد. آنان می‌دانستند که بهشت جای آنها نیست و باید در زمین با رنج و تلاش زندگی کنند.

شیطان به قلب آنها گفت: «اگر از بهشت بروید و زمینی زندگی کنید، رنج‌ها و مشکلات زمین میان شما جدایی می‌اندازد. باید راهی پیدا کنید که مثل فرشته‌ها در بهشت بمانید و هیچ‌گاه به زمین نروید.»

آدم با خود گفت: «بی‌شک زندگی زمینی به نفع ماست که خداوند خواسته است آنجا زندگی کنیم و فقط مدتی کوتاه در زندگی بهشتی باشیم.»

شیطان: «خدا نمی‌خواهد شما مثل او شوید و در بهشت بمانید.»

آدم که فهمید این افکار را شیطان بر دل او می‌اندازد با خشم و تندی گفت: «ما بندگان ضعیف و مخلوقات کوچک خداوند بزرگ و بخشنده‌ایم و هیچ شباهتی میان ما و او نیست. او خداست و ما بنده‌ایم. خواست او تمام زندگی ماست و عشق او ما را در انجام وظایفی که بر عهده‌مان گذاشته، تسلیم می‌کند.»

تجربه تلخ | ۸۳

شیطان دید که زیاده‌روی کرده و دیگر نمی‌تواند به وسوسه‌هایش ادامه دهد. پس دست برداشت و تصمیم گرفت بار دیگر با دقت بیشتری عمل کند. پس از مدتی باز شیطان سراغ آدم رفت و گفت: «خدا که شما را از خوردن نهی نکرده، فقط گفته است به آن نزدیک نشوید».

آدم و حوا با خود فکر کردند «خوردن که بدتر از نزدیک شدن است». شیطان گفت: «می‌توانید نزدیک نشوید و با چوب یا سنگ یک میوه بچینید و آن را از درخت دور کنید و بعد آن را بخورید. در این صورت خدا را نافرمانی نکرده‌اید».

آدم و حوا با خود گفتند: «زمین آنجا که مشکل ندارد. خواسته خدا این نبود که ما بر زمین نزدیک آن درخت پا نگذاریم. خدا ما را از خود آن درخت برحذر داشته است».

شیطان: «لازم نیست همیشه چنین بکنید و غذایان میوه این درخت باشد و به آن نزدیک شوید. یک بار هم که بچشید، جاودانه خواهید شد».

آدم و حوا باز هم نپذیرفتند و با خود گفتند: «یک بار و ده بار ندارد. خدا ما را از این درخت نهی کرده و خواسته او کاملاً روشن است و ما باید تسلیمش باشیم».

سرانجام شیطان برای آن دو نفر قسم خورد و گفت: «من خیر شما را می‌خواهم. این درخت شما را همیشه در بهشت و کنار هم جاودانه می‌کند و از هر هراس و نگرانی در امان خواهید بود».

با قسم خوردن شیطان و به میان آمدن نام خداوند آدم و حوا مقاومت خود را از دست دادند. شیطان چنان غوغایی در دلشان برپا کرد که دیگر صدای فرشته‌های نگهبان به قلبشان نمی‌رسید. از سوی دیگر خوشی زندگی در بهشت و کنار یکدیگر بودن آن‌قدر برایشان دل‌پذیر و خواستنی بود که نتوانستند از فکرشان به خوبی استفاده کنند.

چنین شد که تصمیم گرفتند یک بار، و تنها یک بار از میوه آن درخت بخورند؛ فقط برای اینکه همیشه در کنار هم باشند و در این زندگی خوش، جاودانه شوند. آدم می‌دانست که قرار بود، جانشین خدا در زمین باشد، نه در بهشت، و فرشتگان هم این را می‌دانستند. حالا آدم و حوا می‌خواستند در همین بهشت بمانند و با سوگند شیطان تصمیم گرفتند که از درخت جاودانگی بخورند.

با هم راه افتادند و به طرف درخت ممنوعه رفتند. هوس‌ها و وسوسه‌های شیطانی آنان را سوی درخت می‌راند و فرشته‌هایشان آنها را باز می‌داشتند. این دوگانگی سبب شده بود که هر دو مضطرب و نگران شوند. فعالیت فرشته‌های نگهبان خیلی زیاد شده بود. هیچ وقت گمان نمی‌کردند آن شرایط خوب و آرام ناگهان تا این حد بحرانی و خطرناک شود.

آدم و حوا با نگرانی به درخت رسیدند. آدم دست دراز کرد. یک میوه را لمس کرد، و همان لحظه خواست از این کار دست بکشد؛ اما با خود گفت

من که تا اینجا آمده‌ام و به درخت نزدیک شده‌ام؛ پس بهتر است کارم را ناتمام نگذارم. شاید بعداً به خاطر از دست دادن این فرصت پشیمان شوم. فرشته‌های نگهبان آدم و حوا به‌شدت نگران بودند. سررشته کار از دستشان بیرون رفته بود و نمی‌دانستند چه کنند. عتید به رقیب گفت: «پس چرا جبرئیل به کمک نمی‌آید؟» «رقیب» پاسخی نداد. چون او هم منتظر بود جبرئیل راهی به آنها نشان دهد.

آدم و حوا زیر یک شاخه خمیده ایستاده بودند و میوه در دستان آدم بود، اما به راحتی کنده نمی‌شد. در بهشت به هر میوه‌ای دست می‌زدند خودش جدا می‌شد و در دستانشان می‌غلطید، ولی این درخت متفاوتی بود. فشار بیشتری به ساقه درخت وارد کرد. کمی عصبی شده بود. به‌شدت میوه را کشید. میوه از درخت جدا شد، ولی از دست آدم به زمین افتاد. حوا باشتاب آن را برداشت و دو نیم کرد. بوی خوبی نداشت، اما رنگ و رویش خوب به نظر می‌رسید. آنها فقط به امید جاودانگی در بهشت و زندگی همیشگی با هم می‌خواستند آن را بخورند.

هر دو با هم میوه را به دهان گذاشتند. بسیار تلخ و آزاردهنده بود. تا آن را چشیدند، آراستگی ظاهری را از دست دادند و لباس‌هایشان فرو ریخت. از هم و از خودشان خجالت کشیدند. هر یک به سویی دوید و پشت درختی پنهان شد.

فرشته‌های نگهبان آنها هنوز باورشان نمی‌شد که چه اتفاقی افتاده است. به همین سادگی خواسته خدا را فراموش کردند و وعده دروغ شیطان را باور کردند!

آن دو به امید با هم بودن، از آن درخت خوردند، ولی اولین نتیجه آن این بود که از یکدیگر فرار کردند و هر یک در گوشه‌ای خود را از دیگری پنهان کرد.

عتید، فرشته نگهبان سمت چپ آدم که مأمور نوشتن خطاها بود از «رقیب» فرشته سمت راست پرسید: چه کنم؟ رقیب که خیلی آشفته بود، گفت: دست نگهدار تا ببینم می‌توانم او را به توبه راهنمایی کنم. دو فرشته نگهبان حوا هم دست‌پاچه بودند و هنوز باورشان نمی‌شد که چه اتفاقی افتاده است.

آدم و حوا هم کاملاً گیج بودند و نمی‌دانستند در چه وضعیتی هستند و پس از این چه پیش می‌آید.

نخستین کاری که به ذهنشان رسید این بود که با برگ‌های درخت خودشان را بپوشانند. این طوری شرایط بیشتر قابل تحمل بود و دست‌کم می‌توانستند با هم روبه‌رو شوند.

در همین حال بود که خداوند با نارضایتی به آنها گفت: «آیا شما را از این درخت باز نداشتم و نگفتم که شیطان دشمن آشکار شماست؟»

با این کلام بسیار قهرآمیز، قلب فرشته‌های نگهبان از جا کنده شد. تمام فرشته‌ها از طنین کلام خدا به خود لرزیدند. آدم و حوا حرفی برای گفتن نداشتند و با تمام وجود از کارشان پشیمان بودند.

عتید که هنوز باورش نمی‌شد چه اتفاقی افتاده و کاملاً گیج شده بود با سرگردانی گفت: «دیدی چه شد؟! آنها برای با هم بودن به حرف شیطان گوش کردند و دقیقاً با این کار از هم فراری شدند».

رقیب با ناراحتی و عصبانیت گفت: «وسوسه‌های شیطان همیشه دروغ است و پیروی انسان از او احمقانه».

فرشته‌های نگهبان آدم و حوا که فکر می‌کردند جبرئیل در لحظه نیاز به کمکشان نیامده بود، ناگاه نور شدیدی را دیدند؛ نوری که همراه رایحه‌ای دل‌انگیز و ملکوتی فضا را پر کرد؛ و پس از لحظه‌ای کوتاه جبرئیل را در کنار خود دیدند. عتید که خیلی نگران بود و در این مدت، آمدن جبرئیل را انتظار می‌کشید با دیدن او آرام شد و شروع کرد به اشک ریختن. جبرئیل او را در آغوش گرفت. رقیب آرام ایستاده بود و منتظر بود که جبرئیل علت تنها گذاشتن آنها و نیامدنش را بگوید.

جبرئیل گفت: «دوستان من، شما خوب مبارزه کردید. اما این اتفاقی بود که باید می‌افتاد. راستش را بخواهید مأموریت اصلی شما از زمانی شروع می‌شود که آدم زندگی زمینی‌اش را آغاز کند. ولی اکنون در زندگی بهشتی است. به همین علت من به کمک شما نیامدم.

خداوند می‌خواست تا هم آدم و حوا، و هم شما فرشته‌های نگهبان، دشمنان را به خوبی بشناسید و برای همین این آزمون بزرگ را ترتیب داد و هم حارث را که با خودفریبی تا اینجا بالا آمده بود بیازماید و به او نشان دهد که عبادت در صورتی که به عبودیت برسد ارزشمند است.»

عتید: «این اتفاق باید می‌افتاد یعنی آدم تقصیری ندارد؟»

جبرئیل: «این اتفاق باید می‌افتاد و آدم و حوا باید با دشمنی شیطان و دروغ‌های او و ضعف‌های خودشان آشنا می‌شدند و از سرنوشت شیطان درس می‌گرفتند. برای همین خدا آنها را رها کرد، تا ببینند اگر به حال خود باشند و یاد خدا در دلشان کم‌فروغ شود، اراده‌شان سست می‌شود؟ اما آنها بی‌اختیار و به‌اجبار این خطا را انجام ندادند. اگر خدا می‌خواست آنها را گمراه کند، نیاز به وسوسه‌های شیطان نبود و کشمکشی در آدم و حوا به وجود نمی‌آمد، بلکه در همان لحظه اول خطا می‌کردند و هیچ‌گاه متوجه خطای خود نمی‌شدند؛ و اگر می‌خواست از آنها حفاظت کند، شیطان هیچ‌گاه نمی‌توانست به قلب آنها نزدیک شود. اما خدا می‌خواهد آنها نیروی هوش و اراده خود را به کار گیرند و بر هوس‌ها و وسوسه‌ها و کشمکش‌های درونی‌شان مسلط شوند، و برای همین آنها را به حال خودشان گذاشت تا با واقعیت وجودی خودشان آشنا شوند و ضعف‌هایشان را بشناسند؛ ضعف‌هایی که تنها با پناه بردن به خداوند و تکیه بر رحمت و هدایت او جبران‌شدنی است.»

آدم هر کاری می‌کند با اختیار خودش می‌کند، و برای همین به تجربه نیاز دارد. تجربه و آگاهی او، در تصمیم‌گیری‌ها و کارهایی که انجام می‌دهد، مؤثر است؛ و خداوند برای تربیت و رشد آدم او را می‌آزماید و به او می‌آموزد».

عتید با ناراحتی از خطای آدم گفت: «چه آزمایشی؟ چه آموزشی؟ آدم با این سرپیچی از فرمان خداوند دیگر جایگاه خودش را از دست داده است».

جبرئیل گفت: «فرق آدم با ما فرشته‌ها، و تمام شرافت و کرامتش این است که می‌تواند از میان روشنایی و تاریکی یکی را انتخاب کند و به قدر کافی برای رفتن به سوی تاریکی و پلیدی انگیزه دارد. به همین دلیل یک لحظه یاد خدا از سوی او با عبادت‌های تمام عمر ما فرشته‌ها برابری می‌کند. چون در وجود ما غفلت و فریب راه ندارد؛ اما او با وجود اینها به سوی خدا می‌آید و این برای خداوند خیلی ارزشمند است. این موضوع ارزش و اهمیت مأموریت شما را هم نشان می‌دهد.

در حقیقت، توانایی انجام گناه، ارزشی به فرمانبری آدم می‌دهد که یک لحظه تسلیم شدنش در برابر خدا از هزاران سال تسلیم و طاعت ما برتر است و شما این فرصت را دارید که در شکل‌گیری لحظات طاعت خداوند شریک شوید».

رقیب: «البته توانایی گناه کردن، ارزش اطاعت و فرمان برداری انسان را بسیار بالا می‌برد، اما در صورتی که مرتکب گناه نشود و فرمان برداری کند؛ ولی اگر گناه کرد چطور؟»

جبرئیل: «آدم در معرض دو نوع گناه است: گناهان بیدارگر، و گناهان کشنده قلب. گناهان بیدارگر آنهایی هستند که انسان از سر غلبه هوس‌ها و غفلت و نادانی انجام می‌دهد، در حالتی که غوغای هوس‌ها نمی‌گذارد صدای فرشته‌ها به گوش قلبش برسد. حتی ممکن است فکر کند که این گناه ناخواسته از او سر زده است.

گناهان بیدارگر به گونه‌ای هستند که آدم پس از آنها متوجه بی‌ارزشی هوس‌هایش می‌شود و به سبب اینکه از فرمان خدا رو گردانده، به شدت پشیمان می‌شود. این گناهان چشم آدم را به روی بسیاری از حقایقی که باید بداند، باز می‌کنند؛ مانند دشمنی شیطان، ضعف‌های خودش، فریبندگی هوس‌ها، ضرورت یاد خدا در هر حال، و از همه مهم‌تر ناتوانی در نگهداشتن خودش از آلودگی‌ها و اینکه فقط خدا می‌تواند او را حفظ کند و پاک نگهدارد. اینها همه در پی گناهان بیدارگر پدید می‌آید. نشانه این گناهان پشیمانی و بازگشت زود هنگام به سوی خداوند و تکرار نکردن آنهاست. یعنی این گناهان به سبب بیداری و آگاهی‌ای که در پی می‌آورند، خیلی کم ممکن است تکرار شوند.

اما گناهان کشنده قلب آنهایی هستند که هنگام انجام دادنشان، غیر از هوس‌ها، هوش آدم نیز بیدار است، و قلب او نرفتن به سمت آن گناه‌ها را

می‌خواهد. در این موارد، غوغای هوس‌ها مانع شنیدن صدای فرشته‌ها نمی‌شود، و در این وضعیت، اگر کسی گناه کند قلب خود را کشته است. نشانه گناهان کشنده قلب این است که آدمی پس از آنها به جای پشیمانی، توجیهشان می‌کند و دلیل می‌آورد که من حق داشتم این کار را انجام دهم. اگر هم بخواهد توبه کند، امروز و فردا می‌کند. این گناهان به راحتی تکرار می‌شود و تکرار آنها سبب مردن دل و بریده شدن رابطه قلب با فرشته‌هاست.

عزیزان من، بندگان خوب خدا هیچ‌گاه گناهان کشنده قلب را انجام نمی‌دهند. نافرمانی آدم، از نوع بیدارگر بود. او با این خطا و لغزش، بسیاری از حقایق را که باید می‌فهمید، دانست، و دیگر آن را تکرار نخواهد کرد». رقیب که از این موضوع خیلی خوش حال شده بود، پرسید: «آیا ممکن است کسی، حتی خطاهای بیدارگر را هم انجام ندهد؟»

جبرئیل گفت: «ممکن است. اگر کسی بیداری کامل و روشنایی کافی را در قلب خود داشته باشد، هیچ‌گاه به گناهان بیدارگر نزدیک نمی‌شود». در این لحظه خدا با طنینی سرشار از شکوه و افتخار و کلامی لبریز از عشق بی‌پایان گفت: «ای فرشتگان من، وای اهل آسمان‌های بلند که بدون ستون برافراشته شده‌اند، از میان فرزندان آدم کسانی را برگزیده‌ام که لحظه‌ای مرا فراموش نمی‌کنند و نور من از قلب آنها می‌تابد و تمام آفرینش را روشن می‌کند. آنها دوست‌داشتنی‌ترین بندگان من‌اند و اگر آنها نبودند، آسمان‌ها را رها می‌کردم، تا در هم کوبیده شوند و کتاب آفرینش را هیچ‌گاه

نمی‌گشودم. آنها رازهای بزرگ آفرینشانند که روزی فاش خواهند شد. آنها نور من و چهره آشکار شده من و جانشینان من در میان آفریدگان اند.»

لازفر شمعان

بازگشت باشکوه

آدم نافرمانی کرده بود و فرشته‌ها می‌دیدند آن نور شگفت‌انگیزی که هنگام آفریدنش در قلب او نشست دیگر نمی‌درخشد؛ همان نور خدا که همه فرشته‌ها را شگفت‌زده کرده بود. فرشته‌ها می‌دیدند که آدم آن نام‌هایی را که آموخته بود به یاد نمی‌آورد. خودشان هم که چیزی از آن نام‌ها نفهمیده بودند، کاری از دستشان بر نمی‌آمد.

آنها می‌دیدند که همه آرزویشان برای دیدن بزرگ‌ترین جلوه خداوند و فاش شدن راز آدم از دست رفته است و شیطان را که بانی این مشکلات بود لعنت می‌کردند.

فرشته‌ها حدس می‌زدند که راه نجات آدم این است که آن نور دوباره به قلبش باز گردد. همه عصه آدم هم این بود که نور خداوند را از دست داده و دلش تیره شده بود.

فرشته‌های نگهبان می‌خواستند کاری بکنند، اما نمی‌توانستند. آنها هنگامی که آن نور را دیده بودند نامش را نمی‌دانستند و چیزی از آن

نمی‌فهمیدند. عتید به رقیب رو کرد و گفت: شاید جبرئیل بتواند به ما کمک کند.

رقیب در حالی که خیلی غمگین بود و اشک حلقه‌زده در چشمانش او را چند برابر زیبا کرده بود، به عتید نگاهی کرد و پاسخی نداد. عتید خودش متوجه پاسخ شد. جبرئیل هم از آن نور چیزی نمی‌دانست و آن را نشناخته بود. تنها خود آدم بود که نور بزرگ را درک کرده و با فرشتگان از آن سخن گفته بود.

روزی فرشته‌نگهبان مأمور شد تا آدم را به سوی سرزمینی ناشناخته راهنمایی کند. آدم روزها و شب‌ها راه رفت و راه رفت، تا به سرزمین عجیبی رسید. خداوند از مدت‌ها پیش فرشتگانی را مأمور کرده بود که در این سرزمین سر به سجده بگذارند و عبادت کنند. وقتی به آنجا رسید، بوی متفاوتی را حس کرد. این شمیم دل‌انگیز در هیچ جای دیگر بهشت احساس نمی‌شد. او حس ناشناخته‌ای داشت و اشتیاق زیادی برای عبادت و نیایش در قلبش پدید آمد. پس سر به سجده گذاشت.

نیایش و مناجات آدم بسیار طول کشید، و سرانجام فرشته‌های نگهبان دیدند که از قلب او دریچه‌ای گشوده شد و آرام‌آرام نوری از آن تابید. دریچه آن قدر باز شد که تمام وجود آدم را غرق نور کرد و او به جریانی از نور تبدیل شد. فرشته‌های نگهبان از ترس اینکه در آن نور بسوزند از آدم فاصله گرفتند.

فرشته‌ها از دور به تماشا نشستند. آدم خیلی زیبا و نورانی شده بود. واقعاً شگفت‌انگیز بود. این نور، نور خدا بود. همان نوری که هنگام زنده شدن آدم، با شکافتن آسمان‌ها بر جسم خاکی او وارد شده بود؛ همان نوری که هزاران سال بر فراز آسمان‌ها و پشت پرده اسرار خداوند به ذکر و تسبیح مشغول بود و همه فرشتگان ستایش خدا را از آن آموخته بودند. فرشته‌ها از دور می‌شنیدند که صدایی در قلب آدم زمزمه می‌کند... صدای فرشته‌های نگهبان نبود. صدای خداوند بود، اما بسیار آرام. گویا رازی را به آدم می‌گفت. شاید هم چیزی را به یاد او می‌آورد. رقیب و عتید چنان محو تماشای آدم بودند که متوجه نشدند جبرئیل و خیلی از فرشتگان بزرگ خداوند برای تماشای این صحنه باشکوه به زمین آمده و کنار آنها ایستاده‌اند.

آدم زبان گشود. هیچ‌یک از فرشته‌ها نمی‌فهمیدند که آدم چه می‌گوید. اما فهمیدند که همان نام‌های ناشناخته را به یاد آورده است. راز گم‌شده دوباره در قلب آدم پیدا شد.

اطراف آدم پر شده بود از حضور فرشته‌ها. فرشته‌هایی که مات و مبهوت او شده بودند و از حرف‌های خدا با او چیزی نمی‌فهمیدند. در پایان نجوای خداوند با آدم جمله‌ای گفته شد که همه فرشته‌ها شنیدند: «از اینجا پایین بروید و با هم دشمنی کنید. در زمین بمانید و بهره ببرید تا زمانش سرآید. آنجا زندگی کنید و بمیرید و برای حسابرسی از آن بیرون بیایید.

اگر از سوی من برایتان رهنمودی آمد، بدانید کسی که از آن پیروی کند گمراه و بدبخت نخواهد شد».

پس از پذیرش توبهٔ آدم، هنگام آن فرا رسید که آدم و حوا زندگی زمینی‌شان را آغاز کنند. اما چرا خداوند گفت «پایین بروید و با هم دشمنی کنید؟» این پرسشی بود که برای رقیب و عتید پیش آمد اما فرصت پیدا نکردند آن را با جبرئیل در میان بگذارند.

فرمان خدا تنها به آدم و حوا نبود؛ بلکه فرمانی بود برای تمام زمین. سخن خداوند طنینی قاطع و محکم داشت؛ چنان که زمین به خود لرزید و ناگهان طوفانی سخت برخاست؛ طوفانی گرم و سوزان که بسیاری از باغ‌ها را مثل پوشال‌هایی از جا کند و چشمه‌های جوشان را مسدود کرد و مسیر نهرهای خشکیده را مثل جای زخم بر چهرهٔ خاک باقی گذاشت.

رویدادی باورنکردنی بود. زمین دوباره به سیاره‌ای تبدیل شد که خشکی‌های بسیار در آن بود و در کنار رنگ‌های شاداب آب و باغ، رنگ‌های گوناگون خاک به طور گسترده‌ای در آن به چشم می‌خورد. این خشکی‌ها همان سرزمین‌هایی بود که می‌باید در آن با کشت‌وکار و کوشش و رنج، نیازهایشان را تأمین می‌کردند. فرشته‌ها دیگر مثل گذشته با آنها ارتباط نداشتند و به آنها خدمت نمی‌کردند، و محدودیت‌های زمینی، آدم و حوا را در بر گرفت.

زمین در برابر چشم آنها به جایی تبدیل شد که در آن از آن همه سرسبزی و خرمی، از آن همه روشنایی و خوشی دیگر خبری نبود. و

آن‌گاه، زمین، که دیگر رنگی از بهشت نداشت، خانهٔ آدم و حوا شد. در این طوفان شدید، آدم و حوا هر یک به سویی پرتاب شدند و از هم دور افتادند....

آدم روی کوه صفا فرود آمد و حوا بر کوه مروه. آنها مدتی در جای خود نشستند و به دور و اطراف خود نگاه کردند. گویا هنوز باورشان نمی‌شد که چه اتفاقی افتاده است. اگرچه از اول می‌دانستند که جای آنها در زمین - با تمام ویژگی‌های زمینی‌اش - است، محروم شدن از آن همه نعمت‌های بهشتی به‌سادگی قابل تحمل نبود. آدم مدتی طولانی روی کوه صفا، و حوا روی کوه مروه نشستند و گریستند.

خدا از ضعف‌های آدم و حوا خبر داشت و آغاز زندگی زمینی آنها را طوری طراحی کرد که کاملاً از ضعف‌هایشان آگاه شوند. خداوند آنها را در وضعیتی شبیه بهشت قرار داده بود و پس از معلوم شدن ضعف‌ها و آشکار شدن دشمنی شیطان با آنها، از بهشت اخراج شده بودند. به این ترتیب دیگر فراموش نمی‌کردند که شیطان دشمن آشکارشان است و راه نفوذ او دلبستگی‌ها و لذت‌طلبی و سستی آنهاست.

آدم خودش را متقاعد کرد که این آغاز زندگی طبیعی ماست و تاکنون در شرایطی ویژه بودیم و مهم این است که توبهٔ ما پذیرفته شد. او کمی آرام شده بود که ناگاه متوجه شد حوا کنار او نیست. برخاست و اطرافش را نگاه کرد. زمین به کلی برایش ناشناخته بود. هیچ نقطه‌ای برایش آشنا

نبود و حوا را هم نمی‌دید. احساس دلتنگی کرد. حوا هم در سوی دیگر نشسته بود و احساس نگرانی و دلتنگی می‌کرد.

رقیب و عتید از هبوط آدم جا مانده بودند و مثل دیگر فرشته‌ها با شگفتی رویدادهای پیش آمده را می‌نگریستند. جبرئیل آرام گوشه‌ای یکی از بال‌هایش را گشود و بر سر رقیب و عتید کشید. فرشته‌های نگهبان به خودشان آمدند. با دست‌پاچگی از اینکه متوجه حضور جبرئیل و سایر فرشتگان بزرگ نشده بودند، پوزش خواستند. جبرئیل با لبخندی زیبا و چشمانی که از دیدن پذیرش توبه‌ی آدم برق می‌زد، به آنها گفت: «فرشته‌های خوب، خداوند آدم را به شما سپرده است و او الان دنبال حوا می‌گردد».

رقیب و عتید متوجه شدند که مأموریتشان چیست. به سرعت خود را به آدم رساندند و جای حوا را به او نشان دادند. او با شادمانی، تمام راه را دوید تا اینکه از دور حوا را دید. حوا روی تخته‌سنگی نشسته بود و با چشمانی اشک‌آلود طلوع زیبای خورشید را می‌نگریست. موهای بلندش دست در دست نسیم صبح‌گاه می‌رقصید و بوی خوشی را در اطراف می‌پراکند. بویی چنان دل‌پذیر که پرندگان خوش‌آواز و پروانه‌های خوش‌نقش و نگار را دور او جمع کرده بود و زمینی نبودن آنها را لو می‌داد.

آدم دیگر توانی نداشت. تمام راه را یک‌نفس دویده و به‌کلی بی‌رمق شده بود و سرانجام بر زمین افتاد. حوا با دیدن این صحنه، ظرف آبی را که فرشته‌ها برایش آورده بودند، سراسیمه برداشت و خود را به آدم رساند و کمی آب به سر و روی او پاشید... آدم پس از لحظاتی چشم گشود و با

بازگشت باشکوه | ۱۰۱

دیدن چهره خوش‌تراش حوا دلش آرام گرفت و هر دو با هم خندیدند. از شادمانی آنها، فرشته‌های نگهبان و تمام فرشته‌های زمین و آسمان شاد شدند.

پس از این پیشامدها پرسشی برای آدم پدید آمد. او می‌خواست از خدا درباره سرزمینی که توبه‌اش در آن پذیرفته شده بود بپرسد. آدم از لحظه‌ای پس از آن خطا توبه کرده بود و همواره از این سو به آن سو می‌رفت و بی‌قراری می‌کرد و از آمرزش خواهی دست برنمی‌داشت. اما درست هنگامی که به اینجا رسید توبه‌اش قبول شد. برای همین از خدا پرسید: «این سرزمین چه ویژگی‌ای داشت، که توبه مرا در آن پذیرفتی؟»

خدا گفت: «در این سرزمین یکی از فرزندان که نور او از درخشان‌ترین نورهاست حکومت خواهد کرد و عدالت به دست او برقرار خواهد شد. او را تحمل نمی‌کنند و او که جوانمردی بی‌نظیر است، به دست پلیدترین مردمان کشته می‌شود. از آن روز نام آن شهر، «شهر مردگان» خواهد بود. سپس مدتی طولانی می‌گذرد و زمین پر از ستم و بیداد می‌شود، و آن‌گاه یکی از فرزندان آن مرد، که سال‌ها در میان مردم ناشناخته زندگی می‌کرده، قیام می‌کند. قیام‌کننده بر مردم حکومت می‌کند و زمین به دست او پر از عدل می‌شود. حکومت او نیز در اینجا برپا می‌شود و در آن زمان کسانی که تحمل او را نداشته باشند، کشته خواهند شد. این سرزمین، دیار روشنایی و هدایت و نجات است. توبه تو را در اینجا پذیرفتم، چون بسیاری از

فرزندانت به خاطر نور و رحمت و قدرت و هدایت و عدالتی که از اینجا در جهان جاری می‌شود، پاک می‌شوند و به سوی من باز می‌گردند.»

پس از آن فرشتهٔ نگهبان آدم مأمور شد تا او را به سرزمینی دیگر راهنمایی کند؛ سرزمینی عجیب و ناشناخته. خداوند از مدت‌ها پیش فرشتگانی را مأمور کرده بود که در این قطعه از خاک اشک بریزند. سوز و دردی در دل این فرشته‌ها موج می‌زد که برای کسی آشنا نبود. فرشته‌ها از روح غم‌آلود این سرزمین چیزی نمی‌دانستند. فقط هرگاه از آنجا می‌گذشتند اندوهی غریب تمام فضای قلبشان را فرا می‌گرفت و اشکی سوزان و دردناک از چشمانشان جاری می‌شد.

در بدو ورود، پای آدم روی سنگی رفت و به‌سختی پیچید، و او نقش زمین شد. چند لحظه پیش، فرشتهٔ نگهبان متوجه این موضوع شده بود و می‌خواست به او بگوید که جلو پایش را نگاه کند، اما جبرئیل نگذاشته بود. فرشتهٔ نگهبان نیز سکوت کرده و عقب نشسته، و جبرئیل خودش وارد عمل شده بود.

پای آدم روی سنگ رفت و به‌سختی پیچید، و او زمین خورد و چند جای بدنش زخمی و خون‌آلود شد. آدم گمان کرد این اتفاق نشانِ قهر خداست و توبه‌اش پذیرفته نشده است. گذشته از این، سوز و اندوه ناشناخته‌ای را در قلب خود حس کرد و گریست و از خدا پرسید علت این اتفاق و این اندوه دردناک چیست.

بازگشت باشکوه | ۱۰۳

جبرئیل به سخن آمد و گفت: «این دیار، سرزمین بزرگترین آزمون خداست. آزمونی برای فرزندان. آزمونی که از آن سربلند بیرون خواهد آمد. اینجا دریایی از خون جاری خواهد شد و پاکترین خون بر زمین ریخته می‌شود. او سخن حقی می‌گوید، ولی سپاهیان شیطان از او نمی‌پذیرند. او برای جنگ حرکت نمی‌کند و با خانواده و فرزندان خردسالش به راه می‌افتد. حق را می‌گوید تا هر کس خواست از آن پیروی کند؛ اما راه را بر او می‌بندند: نه می‌گذارند پیش رود، و نه رهایش می‌کنند تا باز گردد. او با لشکر شیطان و پادشاهی که فرزند شیطان است، صلح نمی‌کند و دست دوستی نمی‌دهد. هزاران نفر به او هجوم می‌آورند و او در برابرشان می‌ایستد، تا اینکه بدن او و مردانش قطعه‌قطعه می‌شود و زنان و فرزندانشان اسیر می‌شوند».

قلب آدم با سخنان جبرئیل به‌سختی فشرده شد و نمی‌توانست اشک‌هایش را مهار کند. آتشی در دلش افروخته شده بود که تمام جسم و جانش را می‌سوزاند. آدم با دلی پر خون و چشمانی اشک‌بار و صدایی لرزان از جبرئیل پرسید: «او کیست؟» جبرئیل پاسخ داد: «خداوند می‌گوید او فرزند جوانمرد و پدر قیام‌کننده بزرگ است».

قلب آدم از آن روز گشاده و نورانی شد و تیرگی اندکی که بر اثر خطایش یافته بود، کاملاً برطرف شد.

فرشته‌های نگهبان لحظه‌به‌لحظه مراقب آدم بودند. دیگر نمی‌گذاشتند شیطان به او نزدیک شود. سخنان گاه‌به‌گاه خداوند با آدم نیز نیروی تازه‌ای به آنها می‌داد و نور بیشتری به قلب آدم می‌بخشید.

* * *

رقیب و عتید باید بیشتر درباره‌ی آدم و زندگی زمینی او می‌دانستند. در همین حال بود که جبرئیل به سوی آنها آمد. عتید بی‌مقدمه گفت: «فرو آمدن از بهشت. زندگی زمینی. با هم دشمنی کنید!... من خیلی ابهام دارم».

جبرئیل لبخندی زد و با آرامش کامل گفت: «توضیح می‌دهم. آدم باید می‌دانست که خوشی و کامیابی و نعمت‌های زیبا و فراوان ممکن است او را سست و دلبسته کند؛ به طوری که نتواند خردش را خوب به کار گیرد و هیجان‌های خود را مهار کند. حالا آدم و حوا علت زندگی سخت و رنج‌بار زمینی را می‌دانند و از این فرصت برای قدرت معنوی و پایدارسازی یاد خدا در دلشان بهره می‌برند. رنج‌ها و مشکلات، خرد را بارور می‌سازد و دل‌ها را نیرومند می‌کند».

رقیب گفت: «پس گرفتاری‌های زندگی هدیه‌های خدا هستند؛ گنجینه‌های بزرگی که کلیدشان صبر و بردباری است».

جبرئیل لبخندی زد و گفت: «آفرین! سخن هوشمندانه‌ای گفتی. اما اسرار زندگی و وجود انسان عمیق و چندلایه است. گفته‌ی تو درست است اما

بازگشت باشکوه | ۱۰۵

درست‌تر از آن این است که بگویی درون انسان گنجینه‌هایی نهفته است که بردباری در مشکلات و رنج‌ها کلید دستیابی به آنهاست».

رقیب و عتید از شنیدن این حرف‌ها لذت می‌بردند؛ خدا را شکر می‌کردند و به وظیفه و مأموریتشان می‌بالیدند.

جبرئیل ادامه داد: «حالا آنها در کنار عظمت‌ها و شایستگی‌های خود، ضعف‌هایشان را هم شناخته‌اند و شما نیز می‌دانید که لغزشگاه‌های آدم کجاست. به این ترتیب برای مبارزه‌ای طولانی با شیطان آماده هستید و می‌توانید در زندگی زمینی آنان را کمک کنید».

عتید: «آدم و حوا از آن همه نعمت و خوشی دستشان کوتاه شد و از بهشت فرود آمدند تا نور نهفته‌ی خویش را کشف کنند و استعداد‌های معنوی خود را شکوفا سازند و با آمادگی کامل به سوی خدا باز گردند؛ به طوری که روشنایی حضور خدا آنها را فریفته نسازد و خوشی‌های آنجا آنها را از یاد او غافل نکند».

جبرئیل گفت: «البته پیشگاه خداوند جای فریفته شدن و غفلت نیست، و این غفلت‌ها و فریب‌ها در بهشتی زمینی روی داده است. اما این حرف درستی است که اهل غفلت نمی‌توانند به حضور خداوند راه یابند. به همین دلیل باید در زندگی زمینی اهل غفلت، از کسانی که ایمان و یاد خدا را زنده نگه می‌دارند جدا شوند، و تنها کسانی به بهشت آسمانی راه می‌یابند که غفلت‌ها را از خود دور ساخته و با هوشیاری، فریب‌های شیطان را شناخته‌اند».

رقیب: «حتماً حکمت وجود شیطان و مهلت یافتن او تا روز معلوم این است که جداسازی آگاهان از غافلان با سرعت بیشتر و به طور کامل انجام شود».

جبرئیل چند لحظه سکوت کرد و بعد با لحنی جدی و کمی تلخ که نشان می‌داد از گفتن این حرف‌ها خوش‌حال نیست گفت: «البته نتیجه طبیعی زندگی در رنج و محدودیت، آن هم با وجود وسوسه‌های شیطان، برافروخته شدن آتش حرص و طمع و خودخواهی و دشمنی است، و خداوند به خوبی این را می‌داند؛ و به همین دلیل گفت: «پایین بروید و با هم دشمنی کنید». ولی راه تقویت عزم و اراده آدم و حوا و فرزندان‌شان، تجربه ناکامی و شرایط سخت است. شکوفایی خرد و نیرومندی دل با تحمل رنج و سختی امکان‌پذیر است. انتخاب با آدم است و شما باید در انتخاب درست به او کمک کنید».

* * *

روزی وقتی آدم مشغول مناجات و عبادت بود، خدا به او گفت: «به زودی چهار حقیقت بزرگ را به تو می‌گویم که با آنها می‌توانی در زندگی دنیا و زندگی ابدی خوشبخت شوی و از تمام زندگی‌ات لذت ببری و شادمان باشی».

آدم بسیار مشتاق بود تا این حقایق را از خداوند بشنود. اما مدتی گذشت و خبری نشد، تا اینکه تحمل آدم سرآمد و از خدا خواست که چهار حقیقت بزرگ را با او در میان گذارد.

بازگشت باشکوه | ۱۰۷

خدا با دیدن اشتیاق و آمادگی آدم حقایق را به او گفت: «یکی از آنها مربوط به من است؛ دومی مربوط به توست؛ سومی به رابطه من و تو مربوط می‌شود؛ و چهارمی هم به ارتباط تو با مردم مربوط است. اول اینکه فقط مرا عبادت کنی و شریکی برایم قرار ندهی. دوم اینکه بدانی پاداش تو را بیش از کارهای خوبت می‌دهم. سوم اینکه تو دعا کنی و من برآورده کنم. چهارم اینکه با مردم آن‌گونه رفتار کنی که دوست داری با تو رفتار کنند».

خدا چند لحظه فرستادن الهامات را به قلب آدم قطع کرد. آدم نمی‌دانست وحی به پایان رسیده یا نه؛ و به همین علت درونش را آرام‌تر ساخت و منتظر شد تا ببیند آیا خداوند سخن دیگری هم دارد یا نه. در همین حال خدا با طنینی نجواگونه و رازآمیز به آدم گفت: «یکی از این چهار حقیقت کلید سایر آنهاست. برای انجام اینها هیچ توفیقی نخواهی داشت، مگر اینکه همه را از من بخواهی. هر گاه بینداری که خودت عبادت می‌کنی و برای کارهای خوبت ده برابر پاداش می‌گیری و می‌توانی با مردم به نیکی رفتار کنی، شکست خواهی خورد. همه خوبی‌ها از سوی من است و تنها تا وقتی که توجه داری همه را با اراده و قدرت و توفیق من انجام می‌دهی، کامیاب خواهی بود. این حقیقتی است که شیطان آن را نفهمید، پس متکبر شد و سرانجام به کفر رسید».

فرشته‌های نگهبان مدتی به این حقایق فکر کردند و بسیار لذت بردند. رقیب به عتید گفت: «خداوند گنجینه‌های دانش و حکمت خود برای آدم گشوده است.»

عتید در ادامه سخن رقیب گفت: «آدم هر قدر رشد و شکوفایی و خوشی و زندگی بخواهد در این هدیه خدا هست.»

آدم تصمیم گرفت این حقایق را برای فرزندانش یادگار بگذارد، اما نمی‌دانست چه کند. رقیب و عتید به او آموختند که چطور وسیله‌ای برای تراشیدن سنگ بسازد و این حقایق بزرگ را روی سنگی بنویسد. آدم با عشق به فرزندانش این کار را انجام داد و گران‌بهارترین یادگار را از خود به جا گذاشت.

راز فرشتگان

فرشتگان نقاش

آدم و حوا زندگی خوب و پرزحمتی داشتند. آنها به هم عشق می‌ورزیدند؛ می‌کوشیدند؛ و زندگی شیرینی داشتند. اما زندگی‌شان چیزی کم داشت: گونه‌ای تنوع و نشاط که با کنار هم بودن دو نفر به دست نمی‌آید. آنها در اعماق دلشان احساس می‌کردند که دوست دارند با افراد بیشتری مثل خودشان حرف بزنند و زندگی کنند، و خداوند هم منتظر همین لحظه بود.

خداوند به میکائیل فرمان داد تا فرشتگان نقاش را جمع کند. دیری نگذشت که انبوهی از فرشتگان در برابر عرش خدا گرد آمدند. همه‌ی آنها فضا را پر کرده بود. آنها از هم می‌پرسیدند که چه خبر شده است؟ پروردگار بزرگ چه کاری با ما دارد؟

خداوند به واسطه‌ی میکائیل با آنها سخن گفت: «هنرمندترین شما و عابدترین شما پیش بیایند». همه منظور خدا را فهمیدند. نقشائیل و رامائیل پیش آمدند. هر دو از بزرگ‌ترین فرشتگان آن اجتماع باشکوه بودند.

میکائیل گفت: «خداوند می‌خواهد به آدم و حوا فرزندان ببخشد. اکنون شما دو فرشته مأمورید نزد حوا بروید و چهره فرزندان آدم را در رحم او نقاشی کنید».

نقشائیل و رامائیل بسیار خوش‌حال شدند؛ چون می‌توانستند مدتی در نزدیکی برترین آفریدگان خدا باشند و ساعتی را در کنار آدم و حوا به سر برند. با شور و هیجان از دوستان آسمانی خود خداحافظی کردند و به زمین آمدند.

این دو فرشته بزرگ‌ترین دستیاران میکائیل در امور صورتگری و تصویرپردازی پدیده‌های آفرینش بودند و تاکنون به فرمان خداوند گل‌ها، ابرها، حیوانات و حتی کهکشان‌های زیادی را نقش زده بودند. اما این کار تازه، یعنی نقاشی صورت فرزندان آدم که مورد سجود فرشتگان و راز بزرگ آنها بود، با کارهای گذشته بسیار تفاوت داشت.

نقشائیل پیش‌تر طرح کلی طاووس را ارائه داده بود و تمام طاووس‌های جهان را وقتی در تخم بودند شاگردان او طراحی می‌کردند. همین‌طور طرح گل‌های اطلسی و نیلوفر، همه از شاهکارهای او بود.

اما رامائیل طرح‌های بسیار ساده‌ای داشت که خیلی از آنها تاکنون اجرا نشده بود و فرشتگان نقاش نمی‌دانستند که او این طرح‌ها را برای چه کشیده است. خود رامائیل می‌گفت این طرح‌ها را به فرمان خدا کشیده‌ام و خدا گفته است «روزی برترین آفریدگانم طرح‌های تو را عملی خواهند کرد».

فرشتگان نقاش | ۱۱۳

یکی از طرح‌های رامائیل مکعبی ساده بود که در یکی از اطرافش دری ترسیم شده و دورتادور آن پردهٔ سیاه‌رنگی آویخته بود. نکتهٔ عجیب این طرح که با هیچ‌یک از اصول زیباشناسی سازگار در نمی‌آمد، خط نامربوطی بود که روی یکی از جوانب مکعب به چشم می‌خورد و مثل شکافی روی دیوار به نظر می‌رسید. این طرح عجیب هیچ نکتهٔ هنری‌ای نداشت، اما انصافاً دل‌پذیر بود و جذابیت رازآمیزی داشت. به اتفاق نظر فرشتگان نقاش این تصویر بر سردر نگارستان آسمانی فرشتگان نقاش نصب شده بود.

تمام کارهای رامائیل همین طور اسرارآمیز، ساده و جذاب بود و سایر فرشتگان می‌دانستند که چرا کارهای رامائیل با همهٔ سادگی این‌قدر چشم‌نواز و دلکش از آب در می‌آید: او بسیار عبادت می‌کرد.

آنها به زمین رسیدند. وارد خانهٔ آدم و حوا شدند و کار خود را آغاز کردند. هر دو با وسواس و دقت زیادی مشغول شدند. پس از مدتی که برای فرشتگانی با تجربه و مهارت آنها طولانی بود، دست از کار کشیدند. اثری که نقشائیل کشیده بود واقعاً زیبا بود، اما کار رامائیل مثل همیشه ساده و اسرارآمیز به نظر می‌رسید. همهٔ فرشته‌ها اثر نقشائیل را تحسین کردند، ولی به اثر رامائیل عشق می‌ورزیدند.

خداوند برای پاداش نقشائیل اول اجازهٔ اجرای طرح او را داد. یکی از صمیمی‌ترین دوستان رامائیل آرام به پشت او زد و گفت: «ناراحت نباش بالاخره نوبت اجرای طرح تو هم می‌رسد.» رامائیل لبخندی زد و گفت: «ناراحت نیستم دوست من. خیلی هم خوش‌حالم؛ چون هرکه بردبارتر باشد

نتیجهٔ بهتری خواهد گرفت». با این حرف، دوستش به فکر فرو رفت و با خود گفت «هنوز او را نشناختم».

طرح نقشائیل اجرا شد و اولین فرزند آدم و حوا به دنیا آمد: کودکی بسیار زیبا و دلنشین که به زندگی آدم و حوا رنگ و رویی دیگر و شور و نشاطی بیشتر بخشید. نام این نوزاد زیبا را قابیل گذاشتند، شاید به این دلیل که نتیجهٔ قبولی دعای آدم و حوا بود، یا برای اینکه قبل از دیگر فرزندان آدم و حوا به دنیا آمد.

چند سال بعد نوبت به طرح رامائیل رسید و فرزند دوم آدم و حوا به دنیا آمد: هابیل.

قابیل و هابیل بزرگ شدند و در کارها به پدر و مادر کمک می‌کردند. قابیل رسیدگی به امور کشاورزی را پذیرفت و هابیل به دامداری مشغول شد.

قابیل بزرگ‌تر و زیباتر بود و شیطان توانست به همین بهانه‌ها در او نفوذ کند و بذر غرور را در دلش بکارد. هابیل اما، بسیار پرتلاش، باگذشت و مهربان بود و از همه مهم‌تر اینکه بیشتر به یاد خدا بود. هر گاه قابیل از مسئولیت‌های خود شانه خالی می‌کرد، هابیل نمی‌گذاشت امور خانواده با مشکل روبه‌رو شود.

پدر به‌خوبی رفتار فرزندان را زیر نظر داشت و به هابیل بیشتر اعتماد می‌کرد. هابیل بسیار پرنشاط، پرکار، خندان و مهربان بود و برای همین آدم و حوا او را بیشتر دوست داشتند. آنها این موضوع را به روی خود

نمی‌آوردند اما قابیل از نگاه‌ها و رفتارهای آنها فهمیده بود که پدر و مادر هابیل را بیشتر دوست دارند و این موضوع باعث حسادت قابیل به هابیل شده بود.

حضرت آدم با فرزندانش دربارهٔ بهشت می‌گفت و آنها را با قدرت و لطف و رحمت خداوند آشنا می‌ساخت و عبادت کردن را به آنها می‌آموخت. روزی خداوند به آدم فرمان داد تا کنار همان کوهی که او و همسرش از بهشت فرود آمدند خانه‌ای بسازد که محل عبادت او و فرزندانش باشد. آدم به خدا گفت: «خانهٔ عبادت تو، خانهٔ آرامش و هدایت است. چگونه باید آن را بسازم؟»

خدا طرحتی را که از مدت‌ها پیش رامائیل کشیده بود و فرشتگان آن را بر سردر نگارستان آسمانی آویخته بودند به جبرئیل داد. آدم نیز آن را از او گرفت و به کمک هابیل کارش را آغاز کرد. هزاران هزار فرشته به آنها کمک می‌کردند. حضور فرشتگان باعث شده بود که آدم و هابیل با نشاط و شادمانی فراوان به کار خود ادامه دهند و احساس خستگی نکنند. پس از چند روز کار فشرده و دشوار، هابیل گفت: «پدر جان، عجیب است که در این چند روز، با این همه کار سخت، زیاد احساس خستگی نمی‌کنم و دوست دارم بنای این خانه زودتر کامل شود. گویا شما هم مثل من احساس خوبی دارید».

آدم لبخندی زد و پاسخ داد: «هر کاری که برای خدا انجام دهی و به سود و منفعت خودت توجه نکنی همین طور می‌شود. روح از آن کار نیرو

می‌گیرد، اگرچه جسمت نیرو از دست می‌دهد، و هنگامی که از سوی روحت نیرو به دست آوری مثل این است که از یک حوض با لیوان آب برداری و با سطل در آن آب بریزی. به نظر تو به این ترتیب آب حوض کم می‌شود یا زیاد؟»

هابیل پاسخ داد: «خوب معلوم است که زیاد می‌شود».

آدم: «تو با جسمت نیرو از دست می‌دهی و با روحت از سرچشمه بی‌پایان عشق و قدرت، نیرو می‌گیری. پس تعجب نکن که بعد از این همه کوشش و زحمت احساس می‌کنی هنوز نیرومندی. در واقع با گذشت این چند روز کار، نیروی تو بیشتر شده است».

* * *

ساختن خانه خدا که قرار بود معبد و مسجد آدم و فرزندان باشد، تمام شد. وقتی هابیل آخرین سنگ بنا را به پدرش داد و آدم آن را در جای خود گذاشت و رویش را با گل پوشاند، ناگهان نور عظیمی تمام خانه را فرا گرفت. معلوم نبود که این نور از آسمان بر خانه فرو می‌آید یا از زمین می‌جوشد و تا اوج آسمان بالا می‌رود. شاید نیز از هر دو سو می‌بارید و می‌جوشید. به هر روی، آبخاری از نور درست شده بود. آدم و هابیل با سر و روی غبارآلود کنار خانه عبادت خداوند ایستاده و خیره مانده بودند. سرانجام جریان نور پایان یافت و احساس غریبی قلب آدم و هابیل را فرا گرفت. احساسی از اشتیاق و هیبت. بنایی که ساخته بودند در نظرشان جلوه شکوهمندی یافت؛ آنها را به یاد خدا می‌انداخت. عظمت و رحمت خدا

گویی از این بنا در تمام زمین منتشر می‌شود. آدم و هابیل مات و مبهوت شده بودند. در همین هنگام جبرئیل نزد حضرت آدم آمد و سلام کرد. آدم پاسخ داد.

جبرئیل گفت: «ما فرشتگان در آسمان‌ها معبدی داریم به نام بیت المعمور. همه ما برای عبادت خداوند به سوی بیت‌المعمور عبادت می‌کنیم. اکنون خداوند نور و شکوه بیت‌المعمور را در این خانه قرار داد. خداوند به تو و همه فرزندان فرمان می‌دهد که برای عبادت او به این خانه رو کنید و غیر از خدای یکتا هیچ چیز را نپرستید. خداوند این خانه را بزرگ داشت، تا تو و فرزندان هماهنگ و یکسان فقط یک خدا را عبادت کنید و به هیچ سوی دیگری رو نگردانید. این خانه اول‌خانه‌ای است که برای همه انسان‌ها بنا شده و هیچ کس جز خداوند مالک آن نیست. این خانه امن و آرامش، سرشار از نشانه‌های خدا و هدایت فرزندان توست. هیچ خونی نباید در حریم این خانه ریخته شود؛ هیچ جانوری در حریم این خانه کشته نمی‌شود؛ و حتی کسی حق ندارد گیاهی را از زمین بر کند. هر کس با قلبی سرشار از عشق و تعظیم خداوند به دیدار این مکان بیاید، خداوند را خواهد دید و نشانه‌های او را به‌روشنی مشاهده خواهد کرد.

هر کس برای دیدار این معبد می‌آید، باید لباس‌های خود را فرو گذارد و با لباسی ساده و بی‌آلایش و سپید به رنگ بخشش خداوند، پیش آید. فرو ریختن لباس‌ها به این معناست که تمام دلبستگی‌های دنیایی را می‌گذاری و با دست خالی و با تمام نیازمندی سوی خداوند بی‌نیاز می‌آیی. هر کس به

اینجا می‌آید، باید دور آن بگردد و به این بیندیشد که تمام زندگی‌اش حرکت به سوی خداست و سرانجام به او خواهد رسید. پس باید در تمام زندگی آگاهانه و عاشقانه سوی او گام بردارد و برای او حرکت کند. آدم، تو و فرزندان به سوی این خانه سجده کنید و نماز گزارید، تا خداوند از شما راضی شود».

پس از پایان یافتن پیام جبرئیل، آدم برای نخستین بار گرد خانه خدا طواف کرد. در پایان طواف فرشته‌های نگهبان او به قلبش گفتند که دعا کند و آرزوهایش را از خدا بخواهد. آدم می‌دانست که رحمت و لطف خدا بیش از اندیشه‌ها و آرزوهای اوست؛ پس به خدا گفت: «من اول کسی هستم که خانه تو را طواف کردم، برای این کارم چه پاداشی قرار می‌دهی؟»
خدا گفت: «گناهانت را بخشیدم و تو را در بهشتم جای می‌دهم».

اما آدم از روزی که فرزندان را دیده بود، هیچ گاه از فکر آنها بیرون نیامده بود و برای همین به خدا عرض کرد: «آیا فرزندانم از این کار من بهره‌ای می‌برند و پاداشی هم به آنها می‌دهی؟»

خدا پاسخ داد: «ای آدم، هر یک از فرزندان که به این مکان بیایند و به گناهانشان اعتراف کنند و آمرزش بخواهند، آنها را می‌بخشم و با تو در بهشت قرار می‌دهم».

آدم از این سخن خدا خیلی خوش‌حال شد، اما خاطره رانده شدن از بهشت و گناهی که در کمین فرزندان بود و وسوسه‌های شیطان ذهن او را مشغول کرد؛ چون بزرگ‌ترین آرزوی او این بود که با همه فرزندان در

بهشت زندگی کند، و تنها مانع رسیدن به این آرزو، وسوسه‌های شیطان و گناه بود. با این افکار آدم به خدا گفت: «خداوندا شیطان را بر من و فرزندانم مسلط کردی تا مثل خون در رگ‌های ما وارد شود. او هرچه خواست به او دادی. حالا به ما چه امتیازی می‌دهی؟»

خدا گفت: «اگر تو و فرزندان یک کار خوب انجام دهید، ده برابر پاداش می‌دهم و اگر یک کار نادرست انجام دهید، فقط یک مجازات قرار می‌دهم، و آن را هم اگر توبه کنید، می‌بخشم.»

آدم عرض کرد: «خداوندا لطفت را بر من و فرزندانم بیشتر کن.»
خدا فرمود: «اگر فرزندان فکر گناه کنند ولی نتوانند آن را انجام دهند، مجازات نمی‌شوند، اما اگر فکر و نیت خوبی داشته باشند ولی نتوانند آن را انجام دهند، پاداششان می‌دهم.»

آدم عرض کرد: «باز هم لطفت را بر فرزندانم بیشتر فرما.»

خدا پاسخ داد: «توبه فرزندان را تا زمان مرگ می‌پذیرم.»

آدم گفت: «باز هم لطفت را بیشتر فرما.»

خدا گفت: «اگر هنگام مرگ هم توبه کنند می‌پذیرم.»

آدم: «خدایا دیگر کافی است. از تو سپاس گزارم.» پس از این گفت‌وگو آدم مدتی طولانی سر به سجده گذاشت و در برابر خانه خدا به خاک افتاد. هابیل نیز در کنار پدر سجده کرد. این نخستین سجده‌هایی بود که برای خدا و به سوی خانه او در زمین انجام می‌شد.

آدم و هابیل حال خوشی داشتند. گویا در بهشت بودند. سر بر خاک در برابر خداوند بزرگ، گفتن نام او و شکر او، واقعاً لذت‌بخش بود. خستگی اندکی که به علت کار سخت چندروزه در تنشان بود، با این سجده از بین رفت.

* * *

هنوز همه فرشته‌ها آنجا بودند و جبرئیل و میکائیل هم حضور داشتند. کمی آن‌سوتر رامائیل ایستاده بود. جبرئیل رو به میکائیل کرد و پرسید: «فکر نمی‌کنی تفاوتی میان طرحی که کشیده رامائیل با بنایی که آدم ساخته آدم وجود دارد؟»

میکائیل گفت: «بله، تفاوت در آن خطی است که روی دیوار مقابل درب وجود داشت، که آدم در ساخته‌اش آن را اجرا نکرده است.»

جبرئیل با محبت فراوان رو به رامائیل کرد و گفت: «موضوع چیست؟ چرا طرح زیبای تو کامل اجرا نشده است؟»

رامائیل با ادب و فروتنی چند قدم جلو آمد و گفت: «عالی‌جناب، در طرحی که من کشیده بودم، چنین خطی وجود نداشت، آن خط را خدا ترسیم کرد. فکر می‌کنم در اجرای آن هم جناب آدم نقشی نداشته باشند.»

جبرئیل با شگفتی به میکائیل نگاه کرد و تعجب را در چشمان او نیز دید. آدم از آن روز تصمیم گرفت شب‌ها به خانه خدا بیاید و در سکوت و تنهایی در کنار خانه خدا سجده‌های طولانی داشته باشد. البته این چیزی بود که رقیب به قلب آدم گفت و آدم با اشتیاق تمام آن را پذیرفت.

فرشتگان نقاش | ۱۲۱

از آن روز به بعد آدم روزها منتظر بود تا شب‌هنگام فرا برسد و او برای عبادت و شکرگزاری و خلوت، به خانه خدا برود. هر شب رقیب در نیمه‌های شب آدم را از خواب بیدار می‌کرد، تا به خانه خدا برود. بسیاری از شب‌ها حوا و گاهی هابیل هم همراه آدم، یا کمی پس از او به معبد و خانه خدا می‌رفتند. اما هر روز همه با هم این کار را انجام می‌دادند. تنها قابیل بود که به درستی عبادت نمی‌کرد: گاهی برای عبادت می‌رفت و گاهی...

روزها به همین ترتیب می‌گذشت، تا اینکه روزی دختری از طایفه جن عاشق قابیل شد. نام آن دختر جهانیه بود. او هر روز خود را می‌آراست و سیر راه قابیل ظاهر می‌شد و از او دلربایی می‌کرد. قابیل موضوع را با پدر و مادر در میان گذاشت و آنها موافق این ازدواج نبودند. ولی قابیل بی‌تابی و اشتیاق فراوانی از خود نشان می‌داد. آدم و حوا نیز که مخالفت با او را صلاح نمی‌دانستند، خواسته او را پذیرفتند.

پرهیزکاری و یاد خدا سبب شده بود که جن‌ها و شیاطین نتوانند وارد حریم زندگی هابیل شوند و به جای آن فرشتگان زیادی مشتاق یاری و همراهی با او بودند؛ فرشتگانی که بر قلب هابیل فرود می‌آمدند و روشنایی و آگاهی و قدرت و شادمانی را از سوی خداوند به او هدیه می‌دادند و از نور و ایمان قلبش بهره‌مند می‌شدند.

روزی خداوند زیباترین فرشتگان آسمانی را فراخواند و به آنها گفت:

«چه کسی حاضر است به زمین برود و با هابیل ازدواج کند؟»

این سخن، فرشتگان را به فکر واداشت. زندگی در زمین بسیار سخت بود و بدون کار و تلاش و زحمت امکان نداشت. از همه دشوارتر مادر شدن بود. فرشتگان رنج‌های حوا را هنگام بارداری و تولد هابیل و قابیل دیده بودند، و به همین علت پاسخ دادن به خداوند سخت بود. فرشتگان زیبای آسمانی در کشمکشی درونی گرفتار شدند. از سویی همه عاشق هابیل بودند و آرزو می‌کردند با او باشند، و از سوی دیگر زندگی زمینی پر بود از رنج‌ها و مشکلات.

سرانجام در حالی که فرشتگان دیگر در پیچ و خم تصمیم‌گیری مانده بودند، یکی از آنها که زیباترینشان هم بود پیش آمد و سجده کرد و برای همسری هابیل اعلام آمادگی نمود.

سایر فرشتگان که از سرعت تصمیم‌گیری او شگفت‌زده شده بودند، از پشت هم سرک می‌کشیدند تا ببینند کیست که این‌طور با شهامت تسلیم عشق هابیل و اراده‌ی خداوند شده است. او سر از سجده برداشت و همه دیدند که او «ترکه» یکی از زیباترین حوریه‌های بهشتی است. فرشته‌ای که خداوند او را برای همنشینی با هابیل در بهشت آفریده بود.

ترکه برای آمادگی زندگی در زمین و همسری با هابیل که جسمی خاکی داشت، باید کمی تغییر می‌کرد. تغییرات انجام شد و زیبایی او کمی کاهش یافت، اما برق عشقی که در چشمانش می‌درخشید و هاله‌ی شرمی که چهره‌اش را فرا گرفته بود، جذابیتی زمینی به او می‌داد؛ به طوری که دل فرشتگان هم با دیدن او خالی می‌شد.

فرشتگان نقاش | ۱۲۳

ترکه آماده بود تا همراه جبرئیل به زمین آید، اما زمین برای فرشتگان اهل بهشت جای نامأنوس و دلهره‌آوری بود. برای اینکه هراس و هیجان ترکه کمتر شود، خداوند هفتاد نفر از حوریه‌های بهشتی را که دوستان صمیمی‌اش بودند، با او همراه کرد.

وقتی فرشته‌ها به زمین رسیدند، ترکه با همراهانش پیش حوا رفتند و جبرئیل رفت تا پیام خدا را به آدم برساند.

همان شب هابیل و ترکه با هم ملاقات کردند و پیمان همسری میانشان بسته شد. فرشتگان می‌دانستند که راز دل آدم به قلب فرزندان منتقل شده است. اما امیدی نداشتند از سوی قابیل به آن راز برسند؛ چرا که او آن نور را در قلب خود خیلی ضعیف کرده بود. اما قلب هابیل روشن بود و فرشتگان امیدوار بودند که عشق ترکه قلب او را روشن‌تر کند. شاید ترکه می‌توانست فرشتگان را به آرزویشان برساند و آنها را از راز دل آدم که حالا در دل هابیل می‌درخشید، آگاه سازد.

لازفر شمعان

قلب قابيل

قلب قابیل از وسوسه‌های شیطانی پر شده بود، و در میان غوغای شیطان‌های درونش، فرشته‌های نگهبانش صدایی ضعیف و بی‌امید داشتند. آدم زیاد با قابیل صحبت می‌کرد و از او می‌خواست که رابطه‌اش را با خدا بهتر کند و قلبش را به خدا بسپارد. اما قابیل معمولاً بهانه می‌آورد و می‌گفت: «پدر جان، من حالا میل به عبادت ندارم. خدا هم دوست ندارد که با بی‌میلی او را عبادت کنم. شما برای من هم دعا کنید».

آدم می‌گفت: «رغبت به عبادت و لذت بردن از آن، با انس بیشتر به دست می‌آید. فرزندم، برنامه عبادت روزانه ما برای انس با خداست. من و مادر و برادرت بیشتر عبادت‌هایمان را هنگام شب انجام می‌دهیم و لذت و شیرینی نکر خدا را در دعا و گفت‌وگوی شبانه با خدا می‌چشیم. تو اگر عبادت کوتاه روزانه را با ما انجام دهی کم‌کم حال بهتری خواهی داشت و دلت از عشق خدا لبریز می‌شود».

فرزندم، ارتباط را با خدا قطع نکن. با این کار میل کمتر می‌شود. اگر شده چند دقیقه‌ای در روز به خدا فکر کن و چند بار نام‌های او را بر زبان

بیاور، و در پیشگاه باشکوهش سجده کن، حتی به قدر چند لحظه، نه بیشتر. با این کار هر بار پرتوی از نور و عشق خدا بر دلت می‌تابد و پس از مدتی دلت مثل خورشیدی درخشان گرم و نورانی می‌شود. آن‌گاه دیگر تحمل ترک عبادت و یاد او را نخواهی داشت و در نقطه برگشت‌ناپذیر قرار می‌گیری. از آن پس هر روز بر انس و عشقت افزوده می‌شود و دلت روشن و روشن‌تر می‌گردد. پس از مدتی خواهی دید که تمام وجودت غرق در نور خداوند و حضور زیبا و با عظمت اوست. اگر به این مرحله بررسی، دیگر هیچ اتفاقی تو را غمگین نمی‌کند و از هیچ پیشامدی نگران و مضطرب نخواهی شد؛ شادمانی پایدار و آرامش عمیقی را تجربه خواهی کرد که اکنون برایت قابل تصور نیست؛ و تمام روح و جسمت لذتی را می‌چشد که تمام لذت‌های دنیایی در برابر آن رنج‌آور است».

قابیل با شنیدن سخنان گرم و محبت‌آمیز پدر، گاهی نرم می‌شد و تا چند روز همراه پدر و مادر و برادرش عبادت می‌کرد و دعا می‌خواند؛ اما دوباره...

شیطانی که در قلب قابیل خانه کرده بود، در دل او می‌گفت: «ارتباط با خدا که فقط با عبادت نیست. در قلبت با خدا ارتباط برقرار کن. مهم دل است که با خدا باشد. راه‌های دیگری هم برای ارتباط با خدا وجود دارد. اصلاً هر کس راه خودش را دارد. چه کسی گفته که همه باید یک جور خدا را عبادت کنند؟ خدا همه جا هست. در قلب همه انسان‌ها حضور دارد. در قلب تو هم حضور دارد. همانطور که خدا با پدرت حرف می‌زند، با تو هم می‌تواند

حرف بزند. برای شنیدن سخن خدا نیازی به میانجیگری شخص دیگری نیست. تو می‌توانی همین حالا صدای خدا را در قلبت بشنوی. شاید تمام آنچه تاکنون شنیده‌ای سخن خدا بوده است. راستی چرا چنین نباشد؟ پس گمان می‌کنی کیست که با دلت سخن می‌گوید. هر کس خدای خود را دارد. تو باید از قلب خود پیروی کنی، نه از راه پدرت. به قلبت گوش بده؛ از ندای درونت پیروی کن؛ به راه خودت برو و دنبال سرنوشت خودت بگرد. زندگی هر کس یک افسانه است و مأموریت تو این است که افسانه شخصی خودت را محقق کنی، نه اینکه مقلد دیگران شوی و به آنان گوش دهی».

فرشته نگهبان قابیل با شنیدن این حرف‌های شیطان ساکت نمی‌نشست، و با قلب قابیل حرف می‌زد. او می‌گفت: «قلب تو فقط دریافت‌کننده الهامات الهی نیست، بلکه شیطان هم در قلبت وسوسه می‌کند و راهش برای نفوذ در تو همین است. پس هر صدایی که در دلت می‌پیچد و هر ندایی که از درونت برمی‌خیزد، هدایت‌کننده نیست. باید بیشتر از فکر استفاده کنی و ندهای درونت را با سخنان پدرت بسنجی. او مأمور هدایت تو و دیگران است و خدا وعده داده که هیچ‌گاه زمین را از هدایت‌کننده‌ای که مردم را به سوی خدا دعوت کند، خالی نمی‌گذارد. پیامبران خدا کانون‌های نور و عشق و هدایت خداوند در زمین‌اند، و در مقابل، شیطان‌ها مرکز تاریکی و تنفر و گمراهی‌اند. ارتباط تو با این کانون‌های تاریکی و روشنائی، سرنوشت تو را در زندگی تعیین می‌کنند، و مهم این است که چه نسبتی با آنها برقرار می‌کنی.

بی‌تردید تو زندگی خودت را داری؛ سرنوشت خودت را؛ عشق و تجربه خودت را. خدا با قلب تو هم سخن می‌گوید و راه زندگی را نشانت می‌دهد؛ ولی شیطان را فراموش نکن، و فراموش نکن که او دشمن قسم‌خورده‌توست. هرگاه توانستی ندهای شیطانی را در درونت به‌خوبی تشخیص دهی و آنها را از الهامات الهی جدا کنی، آن‌گاه به قلبت اعتماد کن و از الهامات خدا بر قلبت پیروی کن. تو برای تصفیه کردن دلت از حضور شیطان به راهنمایی‌های پدرت که پیامبر توست، نیازمندی. اگر شیطان از دلت بیرون رود و وسوسه‌های او در قلبت کم‌نفوذ شود، با خدا ارتباط بهتری خواهی داشت و گنجینه‌هایی را که در وجودت نهاده و راهی را که پیش پایت گذاشته و نیز سرنوشتی را که برایت نوشته است، به‌درستی خواهی شناخت و به‌طور کامل خودت خواهی شد: خودت، آن‌طور که خدا ساخته و خواسته است؛ آن‌گونه که حقیقتاً هستی؛ و آن‌طور که همه کامیابی را تجربه کنی.

خدا در هیچ جای آفرینش شریک نگرفته است جز یک جا، و آن، آفرینش آدم و فرزندان اوست. خداوند تو را چنان آفریده است که خودت کاملش کنی؛ آفرینشی ناتمام که خودت می‌توانی تصمیم‌گیری چطور تمامش کنی؛ بنابر نقشه و طرح خدا، یا نقشه شیطان. اگر نقشه شیطان را دنبال کنی ناهماهنگ با خودت خواهی شد: زشت و بی‌فایده؛ اما اگر نقشه خدا را کامل کنی، آفرینشت یک شاهکار از آب در می‌آید. برای این کار، هم به آموزش‌های پیامبرت نیاز داری و هم به شنیدن صدای قلبت، و از همه

قلب قابیل | ۱۳۱

مهم‌تر مبارزه با شیطان. شیطان از هوس‌ها و اراده‌شوم تو تغذیه می‌کند و نیرومند می‌شود. اگر از صدای شیطان درونت پیروی نکنی، کم‌کم ضعیف خواهد شد، و آن‌گاه الهامات خدا را بر دلت به‌خوبی می‌شنوی و هماهنگی آن را با گفته‌های پدرت می‌بینی».

فرشته‌نگهبان قابیل با عشق و دل‌سوزی، با دل قابیل حرف می‌زد، اما دل قابیل پذیرای هیچ‌یک از آنها نبود. هرگاه قابیل خیلی ناراحت و خسته می‌شد و به آرامش نیاز داشت، فرشته‌اش او را تشویق می‌کرد که کمی عبادت کند؛ سر به سجده گذارد و به خلاقیت و قدرت خداوند و لطف و نعمت او بیندیشد، اما شیطان‌ش فرصت نمی‌داد و او را به راه دیگری می‌کشید و با کارهای دیگر سرگرمش می‌کرد.

هر وقت قابیل می‌خواست عبادت را هم بیازماید و به خدا فکر کند، شیطان‌ش به قلب او هجوم می‌آورد و نمی‌گذاشت آرام بگیرد. سپس می‌گفت دیدی عبادت و فکر کردن به خدا آرامش‌بخش نبود. اصلاً پرورش روح به آرامش و شادمانی در زندگی مربوط است و به خدا ارتباط ندارد. خدا یک ایده است که پدرت برای خودش ساخته است. البته این قابل احترام است؛ اما یکی با ایده‌خدا به آرامش و شادی می‌رسد و دیگری بدون این ایده».

از سوی دیگر، فرشته‌نگهبان قابیل به او می‌گفت: «شیطان را فراموش نکن. اگر وسوسه‌های او نباشد، خواهی دید که با تمام وجودت خدا را درک می‌کنی؛ حضور او را که عشق و قدرت و بخشش و زیبایی بی‌کران است. در این صورت معنای ژرف سخنان پدرت را می‌فهمی و درمی‌یابی که راه

نجات تو از وسوسه‌های شیطانی این است که گفته‌های پدرت را جدی بگیری و بیشتر به آنها بیندیشی. در این صورت دروغ‌های شیطان را تشخیص خواهی داد و نفرت او را از خودت در وسوسه‌هایش می‌بینی».

قابیل گاهی متوجه می‌شد که الهامات قلبی‌اش ضدونقیض‌اند و بعضی از آنها دروغ‌هایی هستند که با شک و تردید همراه است؛ اما همه اینها را زود فراموش می‌کرد. روزی به پدرش گفت: «به نظر من، شما اشتباه می‌کنی که می‌خواهی همه را به کیش خود درآوری. خدا تجربه شماسست و به نظر من ایده فوق‌العاده‌ای نیست. من ترجیح می‌دهم خودم را مسئول زندگی‌ام بدانم و مسئولیت اتفاقات خوب و بد آن را خودم به عهده بگیرم. شما که برای خودتان ایده خدا را درست کرده‌اید، با دیدن اتفاقاتی که موافق تصور شما از خدا نیست ایده شیطان را هم درست کرده‌اید. اما شیطانی در کار نیست، و معلوم نیست خدایی هم باشد».

شما به علایق و امیال من می‌گویی شیطان! خوب اگر شیطان این است، من می‌خواهم پیرو شیطان باشم. مهم این است که خوش باشیم و برای رسیدن به آرزوهایمان زندگی کنیم. روح ما با شادمانی و خوشی پرورش می‌یابد. اگر خدایی هم باشد و واقعاً مهربان باشد، به خوشی ما راضی است. برای زندگی خوب داشتن لازم نیست حتماً مذهبی باشیم. معنویت یعنی اینکه با خودمان روراست باشیم و هرچه دلمان می‌خواهد بپذیریم و خودمان را بهتر بشناسیم و برای تحقق بخشیدن به خواسته‌هایمان زندگی کنیم».

تمام این حرف‌ها را شیطان بر قلب قابیل می‌انداخت و بی‌درنگ به زبان او می‌آمد. بیشتر وقت‌ها هم دیگر شیطان سخن نمی‌گفت، بلکه قابیل که فکر و اراده و انگیزه‌هایش شیطانی شده بود، خودش حرف می‌زد و برخی از حرف‌های قابیل نکات جالبی برای شیطان‌ها داشت. آنها حرف‌های قابیل را یادداشت می‌کردند تا برای وسوسه کردن دیگر فرزندان آدم از آنها استفاده کنند. هرچه باشد او یک آدمی زاده بود و هوش بیشتری از جن‌ها و شیطان‌ها داشت. پس اگر می‌خواست از هوش خود برای توجیه بدی‌ها استفاده کند، حرف‌های بهتری درست می‌کرد.

به هر حال آدم از شنیدن سخنان قابیل خیلی ناراحت شد و با مهربانی به او گفت: «پسرم، شیطان برای اینکه بر تو مسلط شود، خودش را از تو می‌پوشاند و برای اینکه متوجه او نشوی خود را در ذهن تو انکار می‌کند و وسوسه‌های دروغینش را به صورت بخشی از درون تو نشان می‌دهد. شیطان همین حرف‌هایی است که تو می‌زنی. جملات درستی را لابه‌لای حرف‌های نادرست می‌آوری و آنها را اشتباه معنا می‌کنی. خودشناسی این نیست که تو می‌گویی. اگر با خودت روراست باشی همه چیز درست می‌شود. واقعاً به قلبت نگاه کن، ببین چه می‌خواهد. آیا لذتی را می‌خواهد که چند ساعت و چند روز طول بکشد و به پایان برسد؟ آیا خوشی‌ای را می‌خواهد که با ناخوشی‌ها فراگرفته شده، یا اینکه لذتی بی‌پایان و خوشی نامحدود را می‌طلبد؟ به قلبت گوش کن و شهادت پذیرش تمناهای آن را داشته باش. خودت را فریب نده. روح خدا در تو نهفته است و اگر خودت را

بشناسی، خدا را خواهی شناخت و می بینی که همه آرزوهایت در پیوند با او به دست خواهد آمد. اگر او را بشناسی، تسلیم او می شوی و سخن پیامبرش را با جان و دل می پذیری؛ چون سخن پیامبران سخن خداست. خدا در همه نعمت‌هایی که به ما داده، جلوه کرده است. تو از کجا آمده ای؟ من چطور؟ این آسمان زیبا چطور، که چتر خود را بر سر ما گشوده؟ و نیز روز و شب که هر یک زیبایی و صف‌ناپذیری دارند و از دل هم بر می آیند و در عمق یکدیگر فرو می روند؟ اگر خورشید چند روز دیرتر به زمین و کشت و کارت سلام کند، هلاک خواهی شد. اگر بادهای، که مژده‌دهنده رحمت خداوندند، یک روز بر بدن تو بوسه نزنند، گوشت تنت می‌گندد. اگر فرشته‌های خدا قطره‌های باران را به خاک نرسانند؛ اگر نیروی دستانت گرفته شود؛ اگر گل‌های رنگارنگ پیش چشمانت نرویند؛ اگر صدای خوش پرندگان به گوشت نرسد؛ اگر صورتت پستی و بلندی‌هایش را از دست بدهد؛ اگر و صدها اگر دیگر....

فرزندم، خدا اینجاست؛ درون من و تو؛ و همه عالم پر از حضور اوست؛ و فراتر از وجود من تو او هست، آن‌طور که ما نمی‌توانیم همه وجودش را بشناسیم. اما به اندازه‌ای که حضور او را درک کنیم و دلدادگی و بندگی‌اش وجودمان را پر کند او را می‌توانیم بشناسیم. اگر به حضور او و به قدرت و رحمتش فکر نکنی، فراموشش خواهی کرد و قلبت صدای او را نخواهد شنید. اگر قلبت صدای خدا را نشنود، در حقیقت مرده‌ای؛ مرده‌ای که می‌پندارد زنده است.

فرزندم، تو روزی خواهی مرد. آیا می‌دانی آن روز چه زمانی است؟
...اما خدا می‌داند. اگر راهی پیدا کردی که هنگام فرا رسیدن مرگ، آن را یک
لحظه به تأخیر اندازی، خدا را انکار کن.

حرف‌های تو پر از تردید است، و این نشان سخنان شیطانی است. یقین
را جست‌وجو کن که اگر صادقانه به جست‌وجوی یقین بروی، زود آن را
خواهی یافت.

آرامش، رؤیایی کوتاه نیست. آرامش، آسمانی آبی است که روح در
آن پرواز می‌کند و به اوج می‌رود و دیگر باز نمی‌گردد.

لذت، احساسی آمیخته با رنج نیست که از آن خسته شوی. لذت، دریایی
است که روح مثل قطره‌ای در آن شناور می‌شود و محو می‌گردد.

شادی، گم‌شده‌ای نیست که اینجا و آنجا و با این و آن دنبالش بگردی.
شادی، گنجینه‌ای است در قلبت که انس با خدا درهای آن را می‌گشاید.

زیبایی، خداست که در تمام آفرینش رخ نموده است و به حس مرموز
عشق معنا می‌دهد.

آرامش، لذت، شادی، زیبایی و عشق را همیشه و همه جا خواهی یافت،
اگر قلبت را از دست شیطان در آوری و به خداوند بسپاری. آنها همه نتیجه
و پیامد معرفت خدا و بندگی اوست. هدف از آفرینش و زندگی ما این است
که خدا را بشناسیم و او را بندگی کنیم و همه هستی خود را همان‌گونه که
در حقیقت هست، برای خدا بدانیم.

بندگی درکی عمیق است که تو را میان دانستگی و نادانستگی قرار می‌دهد. بندگی یک جذبۀ مرموز است که در لحظه‌ی حال تو را می‌رباید. بندگی تمام زندگی است؛ واقعی‌ترین تجربه‌ی هستی. نه به زمان گذشته تعلق دارد، که مرده باشد، و نه به آینده مربوط است، که چیزی بیش از رؤیا نیست. بندگی درک هم‌زمان زیبایی و عظمت و جلال است. بندگی احساسی آمیخته از عشق و هراس است؛ هراسی که از عشق بر می‌خیزد؛ هراسی ستودنی، ستایش‌انگیز و مجذوب‌کننده. عشق و ترس تنها در نقطه‌ای به هم می‌رسند که شناخت خداوند، آنجا باشد، و آن قلب است. هم عشق قلب تو را می‌لرزاند، هم هراس. پس اگر قلبت لرزید و تو عشق و ترس را با هم احساس کردی، بدان که طنین الهی در قلبت پیچیده است. وقتی عشق و هراس از یک سو و از یک منبع می‌آید، در حقیقت از سوی خداوند آمده است. پس خوب گوش کن تا صدای خدا را بشنوی.

شیطان تو را می‌ترساند، در حالی که عشقی در کار نیست؛ و یا به اشتیاق می‌آورد، در حالی که هراسی در دلت نیست و تو آن را عشق می‌پنداری.

عشق فرزند شناخت است. عشق را تنها پس از شناخت خداوند تجربه خواهی کرد؛ حتی عشق به یک گل را، عشق به همسرت را، فرزندت را؛ و عشق به هر چیز را پس از شناخت خدا درک می‌کنی. شناخت خدا دری را در دلت می‌گشاید که عشق از آن وارد می‌شود. تو چه خواهی و چه نخواهی قلبت با خداوند آشناست و به همین علت عشق را تجربه می‌کنی. تا

وقتی که شناختت از خدا ناآگاهانه باشد، عشق‌هایت ناآگاهانه و سطحی‌اند، اما اگر خدا را به‌خوبی بشناسی، عشق‌هایت آگاهانه و عمیق خواهد شد. شناخت نهفته در دلت به گذشته باز می‌گردد: به روزی پیش از آفرینشت؛ آن‌گاه که من تازه خلق شده بودم. روزی را به یاد دارم که خداوند همه فرزندانم را در برابر چشمانم پراکنده کرد. تعداد آنها بیش از شمار ستارگان آسمان بود. آن روز خدا از من و فرزندانم پیمان گرفت که او را پروردگار خود بدانیم و شیطان را نپرستیم و از او پیروی نکنیم. اگر به خداوند فکر کنی و یاد او را از یاد نبری، پیمانش را به یاد خواهی آورد. بنابراین تو چه خواهی و چه نخواهی خدا را می‌شناسی، با تمام زیبایی و شکوه و جلالش. اگر این معرفت را شکوفا نکنی، عشق‌هایی ناآگاهانه در دلت پدید می‌آید.

تو وجودت را از کجا آورده‌ای؟ هر آنچه که می‌بینی هست، چگونه هست؟ سرچشمه هستی کجاست؟ اگر توانستی خارج از آفرینش خدا یک پشه خلق کنی، خدا را انکار کن و خودت را خدا بدان. تو در ملک خدا زندگی می‌کنی؛ در ملک خدا روزی می‌خوری؛ و خودت ملک خدا هستی. من و تو و تمام عالم چیزی نیستیم، جز پدیده‌هایی که آفریدگارمان، این‌طور آفریده، و هر کاری بخواهد با ما می‌کند. او هر کاری بخواهد می‌کند و هیچ‌کس نمی‌تواند از او بازخواست کند. اما چون قدرت و عشق و بخشش نامحدود است، هرچه می‌کند محبت و لطف و بخشش است و زیباست.»

حرف‌های پدر به جایی ناشناخته در قلب قابیل نفوذ کرده بود؛ چنان‌که شیطان‌ش احساس خطر می‌کرد. در مدتی که آدم با قابیل حرف می‌زد، شیطان‌ش نمی‌توانست لب از لب باز کند. اما وقتی سخنان آدم به پایان رسید، شروع کرد به حرف زدن: «پدرت تجربه‌ی زیبایی دارد. این نظر اوست و با این افکار توانسته است به آرامش و شادمانی و لذت برسد. معلوم نیست که اگر تو هم از این راه بروی به نتیجه‌ای برسی که او رسیده است. تو موجودی منحصر به فردی و پدرت موجودی دیگر. هر یک از شما زندگی و تجربیات و ویژگی‌هایی خاص خود دارد، و این در نتیجه‌ای که از افکار و کارهایمان به دست می‌آید، تأثیر مستقیم می‌گذارد».

فرشته‌ی قابیل که نمی‌خواست سخنان آدم هدر رود، سکوت را شکست و در قلب او مشغول ذکر خدا شد. کمترین فایده‌ی این کار احساس تعارض درونی قابیل بود. اما قابیل دیگر صدای او را نمی‌شنید. زحمات آدم و تلاش‌های فرشته‌ی نگهبان به جایی نرسید و قابیل روز به روز از خدا دورتر شد.

راز فرشتگان

فرشته‌های هابیل

هابیل اما هر روز به خدا نزدیک‌تر می‌شد و علاقه و اعتماد پدر نیز به او بیشتر و بیشتر می‌شد. روزی هابیل از پدرش پرسید: «چطور خدا را بشناسم؟»

پدر لحظاتی درنگ کرد و سپس با الهام فرشته‌اش پاسخ داد: «خداشناسی در چهار مرحله به دست می‌آید:

اول: از حواست خوب استفاده کن: خوب نگاه کن؛ خوب بشنو؛ خوب بو کن؛ خوب لمس کن؛ خوب بچش. در جهان خبری هست. همه چیز نشانه است. حضور خداوند را همه جا و در همه چیز می‌توان حس کرد.

در خصوص شنیدن، دو گونه از نشانه‌های خدا شناخته می‌شود: نشانه‌های آفرینش، مانند صدای جاری آب، صدای پرندگان، صدای وزش باد در لابه‌لای شاخه‌های درختان، و هر صدایی که در جهان طبیعت شنیده می‌شود؛ و دیگری سخن فرستادگان خدا و معلمان حکیمی که سوی خدا حرکت کرده‌اند و ارمغانشان حکمت‌هایی است که از حکمت بی‌کران خداوند برگرفته‌اند؛

دوم: از تخیلت خوب استفاده کن. هر آنچه با حواست درک می‌کنی، لحظه‌ای است که می‌گذرد. با خیالت می‌توانی تجربه‌ای پایدارتر، از آن داشته باشی و دوباره و دوباره آن را ببینی و نشانه‌های خدا را بشناسی. وقتی تجربه‌ی حسی را با تخیل همراه کنی پدیده‌های حسی با تو سخن می‌گویند و نشانه‌های خدا را نشانت می‌دهند. البته در تخیل نشانه دیگری هم هست که اگر از آن خوب استفاده کنی، خودت می‌فهمی. نشانه‌ای از نیروی خلاق خداوند که راز ربط آفرینش با آفریننده را برایت فاش می‌سازد.

واقعیت این است که اگر تخیلت را بشناسی، خودت را بهتر خواهی شناخت. همه هستی تصویری در خیالت و وابسته به توست. تا وقتی خواهی هست و اگر توجهت را از آن برداری نابود می‌شود. آفرینش خدا هم این‌طور است. تا وقتی توجه و محبت خدا باشد، تو هستی؛ وگرنه هیچ اثری از تو به جا نمی‌ماند. همه هستی ما در گرو عشق و عنایت اوست و ما چیزی نیستیم جز جلوه‌ای از عشق خدا؛

سوم: از عقلت خوب استفاده کن. تو زیبایی را در پدیده‌های جهان می‌بینی. این زیبایی از خود آنها نیست؛ پس از فراسوی آفرینش جلوه‌گر شده است. تو زندگی را در خودت و دیگر موجودات می‌بینی؛ اما زندگی را خودت به خودت نداده‌ای؛ پس زندگی از فراسوی آفرینش، جاری شده است.... اگر خوب بیندیشی خدا را می‌شناسی؛ احساس می‌کنی؛ می‌بینی؛

فرشته‌های هابیل | ۱۴۳

چهارمین مرحله را در آینده برایت خواهم گفت. برای اینکه آن را بشنوی باید این سه مرحله را به خوبی پشت سر بگذاری؛ به طوری که هر چه را دیدی، خدا را یاد کنی».

هابیل تصمیم گرفت به سفارش‌های پدرش عمل کند. با این کار یاد خدا بیش از پیش در قلبش زنده شد. شیطانی که در طرف چپ قلب هابیل زندگی می‌کرد برای فریب دادنش می‌کوشید اما به نتیجه نمی‌رسید و به همین علت گاهی از شیطان قابیل کمک می‌گرفت تا قابیل را وادار کند با برادرش حرف بزند و او را از پدرش دور سازد. زبان و سخن قابیل، زبان شیطان شده بود و می‌توانست ابزار کارآمدی برای فریب دادن هابیل باشد.

قابیل گاهی افکار شیطانی خود را با برادرش هابیل در میان می‌گذاشت و شاید ناخواسته می‌کوشید او را هم از پدر دور کند. شاید هم این کار از روی حسادت بود، چون نزدیکی آدم و هابیل برای قابیل خوشایند نبود، و باز شاید به این سبب بود که در راهی تاریک و تنها می‌رفت و می‌خواست تنها نباشد.

روزی قابیل به هابیل گفت: «خدایی را که ندیده‌ای چگونه می‌پرستی و این همه در برابر او عبادت می‌کنی؟ آیا تمام داستان‌هایی که پدر و مادر از خدا و بهشت و شیطان گفته‌اند، باور کرده‌ای؟ احتمال نمی‌دهی اینها رؤیا یا تخیلی پوچ باشد؟»

هابیل از شنیدن حرف‌های برادرش تعجب می‌کرد. پدر با ایمان سخن می‌گفت. وقتی از بهشت تعریف می‌کرد، چهره‌اش مثل بهار می‌شکفت؛ وقتی

از شیطان حرف می‌زد، نفرت و خشم در چشمانش می‌جوشید. وقتی از خدا می‌گفت، سوز غریبی از دلش بر می‌خاست و در صدایش می‌پیچید؛ بغض فراغ در گلویش می‌شکست و انعکاس برق چشمانش در بلورهای اشک چند برابر می‌درخشید. گذشته از اینها هابیل خودش خدا را دیده بود؛ نشانه‌هایش را؛ نورش را؛ و زیبایی و صف‌ناپذیرش را. هابیل عشق بی‌کران او را با تمام وجود احساس می‌کرد؛ همچنین عظمت بی‌پایانش را و نیز قدرت نامحدودش را.

هابیل روشنایی و عشق خدا و خوف از او را با تمام وجودش حس می‌کرد و بندگی او را دوست می‌داشت. اگر خدا نبود هابیل برای وجود خودش، برای تمام آفرینش با همه شکوه و زیبایی، برای همه نعمت‌هایی که داشت، برای دعاهايش و اجابت آنها، برای طنین واضح خداوند که همیشه در قلبش می‌پیچید و برای هزاران هزار نشانه‌ای که هر روز و شب می‌دید برای خودش، برای زندگی، برای جهان، هیچ توضیحی نداشت. هابیل بدون خدا هیچ و معنایی نداشت.

به سخنان برادرش گوش کرد، و تاریکی و تردید و پوچی جاهلانه‌ای را در چهره او دید؛ پوچی‌ای که زندگی را از اندوه و حسرت و پلیدی پر می‌کرد. هابیل شیطان را در سخنان برادرش دید؛ در چشمان او، در قلب او. پس در چشمان برادرش نگاه کرد و با محبت و قاطعیت گفت: «تو چرا زندگی می‌کنی؟ چرا رنج می‌کنی؟ چرا شاد می‌شوی؟ چرا تلاش می‌کنی؟»

قابیل که شیطان درونش در برابر ایمان و هوشمندی و صراحت و سادگی پاسخ قابیل ناتوان شده بود، از شیطان بزرگ کمک خواست. شیطان به قلب قابیل حمله کرد، و گفت: «زندگی برای زندگی. زندگی، خودش ارزش دارد. در زندگی رنج هست، ولی لذت هم هست. باید زندگی کرد و زندگی ارزشش را دارد».

هر چه شیطان می‌گفت به زبان قابیل می‌آمد. هابیل هم که زبانش با قلبش یکی شده بود و قلبش در نور و شناخت و عشق خدا غرق بود، پاسخ داد: «زندگی برای زندگی؟! زندگی ارزشش را دارد؟! خوب برای چی ارزش دارد؟ زندگی چیست که ارزشش را دارد؟»

شیطان گفت و قابیل به زبان آورد: «همان‌طور که تو خدا را واقعی تصور کرده‌ای و همه چیز را با او توجیه می‌کنی، من هم زندگی را واقعی می‌دانم و همه چیز را با آن توجیه می‌کنم».

هابیل لبخند زد. با مهربانی دستش را بر دوش قابیل گذاشت، و سرش را صمیمانه به گوش او نزدیک کرد و گفت: «به جای زندگی، به زنده فکر کن. به سرچشمه زندگی. برادر عزیزم! شیطان برای گمراه کردن ما نمی‌تواند همه حقیقت را انکار کند و به طور کامل دروغ بگوید. او بخشی از حق را می‌پوشاند و بخشی را با دروغ‌های باطل خود می‌آمیزد. اگر به زندگی درست فکر کنی خدا را با تمام جلوه‌هایش خواهی دید. زندگی یعنی جریان هستی و حیات خداوند. هر جا زندگی هست، خدا آنجاست. اگر قلبت را با یاد او زنده کنی، آن‌گاه حقیقتاً زنده می‌شوی».

آدم به‌رغم بزرگ‌تر بودن قابیل، مطمئن بود او جانشین خوبی برایش نیست. پس تصمیم گرفت هابیل را مورد تربیت خاص قرار دهد و او را برای سپردن اسرار آماده کند. برای همین به پرسش‌های هابیل به دقت گوش می‌داد و در لابه‌لای پاسخ‌هایش گوشه‌هایی از اسرار خدا را بازگو می‌کرد. روزی هابیل با عشق و اشتیاق فراوان از پدرش پرسید: «چطور می‌توانم خداوند را بیشتر بشناسم؟»

آدم که می‌دید نور قلب هابیل بیشتر شده و راه‌هایی را که پیش از این به او آموخته، به‌درستی پیموده است، گفت: «اما چهارمین مرحله از شناخت خداوند این است: از قلبت خوب استفاده کن. قلب پنجره وجود تو به سوی خداست. قلب روزنه‌ای است که نور خدا از آنجا می‌تابد. قلب تو سهم تو از خدا و از ملکوت است. هرچه از پلیدی‌ها بیشتر پاک شود، سهم تو از خدا بیشتر خواهد بود. قلب با پاک شدن از تاریکی‌ها و هوس‌ها وسعت می‌یابد. وقتی کاملاً پاک و وارسته شود، وسعت آن از آسمان‌ها و زمین بیشتر است و جلوه‌های خداوند که در آسمان‌ها و زمین نمی‌گنجد، در قلب پاک و بالیمان دیده می‌شود آن‌گاه قلبت، چهره‌ات، وجودت برای فرشته‌ها تماشایی می‌شود».

آدم با عشق و هیجان فراوانی سخن می‌گفت، و احساسش قلب هابیل را می‌شکافت. سخنان آدم تنها از زبانش جاری نمی‌شد و فقط به ذهن هابیل راه نمی‌یافت. گویا قلب آدم به قلب هابیل متصل شده بود و نور و شناخت

در میانشان جاری بود. هابیل با شنیدن سخنان آدم تنها نمی‌آموخت، بلکه می‌گذاخت و تغییر می‌کرد.

«فرزندم، اسرار بزرگی در قلب ما نهفته است. قلب تو توانایی دیدن حقایقی را دارد که اگر بتوانی آنها را ببینی جهان را به صورت دیگری خواهی دید. آنچه با چشمان زیبایت می‌بینی، حقیقت جهان نیست؛ فقط بخشی از حقیقت است که به خاطر ندیدن بخش دیگر، تحریف‌شده و نادرست است. وقتی چشم دل باز شود، نشانه‌های خدا معنای دیگری خواهد یافت. تو الان نشانه‌های خدا را می‌بینی و به حضور خداوند پی می‌بری، اما اگر چشمان قلبت باز و بینا شود، اول خدا را می‌بینی و حضور او را درک می‌کنی و سپس نشانه‌های او را خواهی شناخت. آن‌گاه شناختت درباره‌ی خدا به حقیقت نزدیک‌تر و شناختت درباره‌ی نشانه‌های او واقعی‌تر است.»

نشانه‌های خدا جلوه‌های او هستند و تابع وجود او؛ پس هنگامی که شناختت درباره‌ی نشانه‌های خدا به دنبال شناخت او باشد، درست است. تا وقتی نشانه‌های او را می‌بینی و با این دیدن او را می‌شناسی، معرفتت با واقعیت سازگار نیست و باید تجدید نظر کنی.

فرزندم، خدا نور آسمان‌ها و زمین است؛ نوری که همه چیز را روشن کرده است. بدون او هیچ چیز شناخته نمی‌شود، و بلکه اصلاً هیچ چیز نیست که شناخته شود؛ و تمام هستی نور اوست و پدیده‌های هستی هر یک به قدر خود نور او را نشان می‌دهند.»

فرشتهٔ آدم دیگر در دل آدم نجوا نمی‌کرد، بلکه سراپا گوش شده بود. نه تنها فرشتهٔ آدم، بلکه همهٔ فرشته‌ها به سخنان آدم گوش می‌دادند. آدم این حرف‌ها را مستقیم از خداوند دریافت می‌کرد و زبانش زبان خدا شده بود. به خصوص وقتی آدم از نور سخن گفت، فرشته‌ها بسیار هیجان‌زده شدند. آنها منتظر بودند تا در سخنان آدم رازی که سال‌ها در انتظار کشفش بودند، فاش شود.

آدم ادامه داد: «قلبی که بینا شده و عالم را از سوی خدا می‌بیند، جهانی سراسر نور را مشاهده می‌کند و چهرهٔ حقیقی پدیده‌های آفرینش را خواهد دید. این منظر با نگاهی که از سوی جهان به جست‌وجوی نور خدا می‌رود، بسیار متفاوت است. در نظر قلب بینا، جهان چیزی جز نور و نشانهٔ خدا نیست. از منظر الهی همه چیز همیشه نو و تازه است و هیچ چیز را در جهان دو بار نمی‌بینی. در یک گل، در یک ریگ، در یک رود، در بال‌های گشودهٔ یک پرنده، و در چهرهٔ خودِ تو، خداوند هر لحظه جلوه‌ای تازه می‌نماید و پرتوی نو از نورش را می‌تابد. فرزندم، من تو را تاکنون دو بار ندیده‌ام. هر بار که به تو می‌نگرم از نو تو را می‌بینم و جلوه‌ای بی‌سابقه از معشوقم را تماشا می‌کنم».

هابیل محو سخنان پدر شده و قلبش را به کلام او سپرده بود. قلب او با کلمات پدر زیر و رو می‌شد؛ پاک می‌شد؛ باز می‌شد؛ شکل می‌گرفت؛ و همه چیز را خوب می‌فهمید. به اینجا که رسید، از روی درک و همدلی پرسید:

«یعنی من باید اول خدا و نور او را ببینم و بعد سایر پدیده‌ها را مشاهده کنم؟ در این صورت معنای واقعی نشانه‌ها را خواهم فهمید؟»

آدم لبخند زد و گفت: «تو در واقع پیش از هر چیز و با هر چیز خدا را می‌بینی، اما اگر بیش از درک حسی، درک قلبی هم داشته باشی متوجه این موضوع خواهی شد. بین پسرم، تو این درخت را می‌بینی؛ اما بیشتر که دقت می‌کنی، متوجه می‌شوی درخت تنومندی است؛ شاخه‌های آن گسترده شده؛ در حال حاضر سبز و پربرگ و بار است؛ هنوز میوه نداده اما تا چند روز دیگر شکوفه‌های آن به میوه تبدیل خواهد شد. در این تجربه، اولین چیزی که می‌بینی چیست؟»

هابیل بدون اینکه درنگ کند، گفت: «این درخت اینجا هست.»

- درباره آن کوه چطور؟

- کوه آنجا هست.

- درباره خودت چی؟

- من هستم.

- اولین چیزی که می‌بینی این است که درخت هست، کوه هست، تو

هستی، من هستم... هست، هست، هست. این هستی را کی دیدی؟ کجا دیدی؟

- همیشه، همه جا. اصلاً آن را با چشم نمی‌بینم. با تمام وجودم می‌بینم.

پیش از اینکه درخت را ببینم، کوه را ببینم، پیش از هر چیز، هستی را می‌بینم.

- درخت هست. کوه هست. زیبایی هست. قدرت هست. عشق هست. هستی همه جا هست، و هیچ ضدی ندارد؛ هیچ چیز آن را محدود نکرده است، غیر هستی، نیستی است. تنها هستی هست و غیر آن هیچ نیست. همه چیز جلوه هستی است، و این هستی، ذات خداست. خدا هستی را از دیگری نگرفته و همه موجودات هستی را از او گرفته‌اند و جلوه و جریانی از هستی اویند. او با همه چیز است، بدون اینکه با آنها بیامیزد. فراتر از همه چیز است، اما از آنها دور نیست. درخت، کوه، آسمان، آب، من، تو، همه و همه هستی‌مان برای خداست. هستی را با حواس نمی‌توان درک کرد؛ با عقل نمی‌توان تصور کرد؛ اما با قلب می‌توان آن را دید: شکوهش را، زیبایی‌اش را، دانش و عشقش را. قلب می‌تواند اینها را بفهمد؛ به شرط اینکه در حواس مادی، تمناهای زمینی و هوس‌های دنیایی اسیر نشود.

فرزندم، همه هستی برای خداست و هنگامی که بفهمی هیچ هستی، همه چیز را خواهی یافت؛ چون خدا همه چیز است و تنها مانع میان تو و او خود تو هستی. اگر درک کنی که هستی تو برای خدا و جلوه‌ای از هستی نامحدود اوست و او همه چیز را پر کرده است، از نور او و حضور او لبریز می‌شوی. از عشق او، علم او و قدرت او لبریز می‌شوی. هرکه او را بشناسد دیگر کمبودی ندارد و تمام جهان با او و برای اوست.

شیطان این سخنان را شنید و تصمیم گرفت با تغییر دادن آنها راه‌هایی برای فریب هابیل پیدا کند. وقتی سراغ شیطان هابیل رفت، دید ناامید و

بی‌رمق شده است. تصمیم گرفت به شیطان قابیل که نیرومند بود، راه‌های جدیدش را بیاموزد. شاید قابیل می‌توانست در هابیل تزلزلی ایجاد کند.

شیطان بزرگ به شیطان قابیل گفت: «در دل قابیل شور و هیجانی پدید بیاور؛ توهمی از درک خداوند. هوس عارف شدن را در قلبش شعله‌ور کن؛ چنان‌که گمان کند خدا را همه جا می‌بیند. توهم، الهام و وسوسه‌ات را به قدری قوی کن که نتواند فکر کند. بگو خدا فراتر از حواس و عقل است، و فقط با قلبت می‌توانی او را احساس کنی. از روی پلّه عقل قدم بردار و روی پله عشق قدم بگذار. آن‌قدر بگو و شوری در دلش برپا کن که از خود بی‌خود شود. وقتی به اوج هیجان رسید، هر چیزی که بر خلاف آموزش‌های آدم است، به او الهام کن؛ کارهایی بر خلاف سفارش‌های او: انکار بازگشت به سوی خدا، و حتی انکار خدا. به او بگو که در اوج مستی به خدا رسیده و دیگر عبادت کردن از او ساقط شده است. به او بگو که دست به هر فسادی بزند و بگوید عشق خدا را در همه جا می‌بیند. به او بگو که خودش خدا شده و با خدا یکی شده است. بگو انا الحق بگوید. تمام انکاری را که آدم به او آموخته، بگو که درباره خودش بگوید. هر چه می‌توانی بگو. وقتی سرخوش شد و فکرش از کار باز ایستاد، به او افسار بزن؛ به هر سو برانش؛ و هر دروغ و کفری را به زبانش جاری کن.»

شیطان قابیل دست‌به‌کار شد. قلب قابیل بازیچه او بود و هر کاری می‌خواست با آن می‌کرد. قابیل خیلی راحت تحریک می‌شد. شیطانش می‌گفت: «خدا را احساس کن. خدا اینجاست و درون تو خانه دارد. همه»

هستی درون توست و تمام جهان در تو خلاصه شده است. فرشتگان بر تو سجده کرده‌اند. تو پر از خدا هستی. عشق خدا را احساس کن و قلبت را به او بسپار. صدای او را بشنو. به سوی خدا برقص، و دست‌افشان و پای کوبان به سوی او قدم بردار».

قابیل در عمق وجودش به خدا گرایش داشت، اما تا حالا شیطان‌ش نمی‌گذاشت که به خدا روی آورد. حالا شیطان‌ش او را به خدا فرامی‌خواند. قابیل احساس خوبی داشت، و گرایش‌های نهفته قلبش پاسخ داده می‌شد. احساس می‌کرد غولی در درونش بیدار شده است. قابیل دست از کار کشید و راه افتاد و شادی‌کنان در دشت می‌گشت. شیطان‌ش او را به سمت خانه آدم و هابیل که خیلی به هم نزدیک بود، راند و در قلب او زمزمه می‌کرد: «تمام جهان پر از حضور خداست. به گل‌ها عشق بورز؛ به پرنده‌ها عشق بورز؛ آسمان را در آغوش بگیر؛ ژاله‌های نشسته بر برگ گل‌ها را ببوس؛ آهوان خوش‌نقش را در آغوش بگیر؛ با بازهای بلندپرواز هم‌پرواز شو؛ به همه کسانی که با تو در زندگی مشترک‌اند عشق بورز؛ خدا در همه چیز هست اصلاً همه چیز خداست گل خداست. درخت خداست معنی ندارد که پدرت به یک سو سجده می‌کند. همه چیز خداست و از همه مهمتر تو خودت خدا هستی...».

شیطان قابیل ده‌ها جمله زیبا گفته و حرف‌های درستی بر زبان آورده بود تا کار را به اینجا برساند. قابیل به خانه هابیل نزدیک شده بود، و تا شیطان‌ش او را وسوسه کرد، شور دروغین معنوی‌اش با هوس‌های شیطانی

فرشته‌های هابیل | ۱۵۳

آمیخته شد. او راهش را به سمت خانه هابیل کج کرد، اما در یک لحظه شیطان‌ش ترسید. قابیل درجا خشکش زد. ترسید پیش‌تر برود. حال خوش از سرش افتاده بود. با خود اندیشید که من چه می‌کنم؟

شیطان بزرگ که شاهد این صحنه بود سراغ شیطان قابیل رفت و او را برای این کارش ستود، اما به علت ترسش او را سرزنش کرد. برای شیطان‌ها تجربه جالبی بود. شیطان بزرگ گفت: «چرا تا انتها نرفتی؟» پاسخ داد: «ترسیدم که نتوانم، اوضاع را کنترل کنم».

شیطان بزرگ به او دستور داد که تا انتها برود. او مطمئن بود در هر حالتی که عقل از کار بیفتد، بهترین شرایط برای فریب فرزندان آدم فراهم می‌شود.

یک بار در اوج احساس خدایی شدن، شیطان درون قابیل او را تحریک کرد، و قابیل تصمیم گرفت به معبد پدر برود و سرمستی موهوم خود را برای پدر به نمایش گذارد. پس در حالی که انا الحق می‌گفت به معبد رفت. آدم و حوا و هابیل مشغول عبادت بودند. قابیل درحالی که از خود بی‌خود بود، وارد شد و رو به پدر کرد و گفت: چرا در برابر این دیوار سنگی سجده می‌کنید؟! در برابر من سجده کنید و دور من بچرخید که خدا از درونم طلوع کرده است.

قلب آدم به شدت فشرده شد. تاکنون این قدر از کارهای قابیل بیزار نشده بود. به هابیل گفت: «او را از اینجا بیرون کن».

هابیل برادر را گرفت و به بیرون کشید. هنگامی که آدم و همسر و پسرش عبادتشان را به پایان رساندند و از معبد بیرون آمدند، دیدند که قابیل روبه‌روی در معبد روی تخته‌سنگی نشسته و سرمستی‌اش به پایان رسیده است.

آدم با عصبانیت به او نگاه کرد و گفت: «تو کی این راه را رفتی که حالا گمان می‌کنی به مقصد رسیده‌ای؟ شرط به او رسیدن، این است که از خود بگذری. تا «انا» محو نشود، «الحق» آشکار نمی‌گردد. اگر آنچه را توهم می‌کنی، به‌راستی یافته بودی، هیچ‌گاه «انا» را در کنار «الحق» به زبان نمی‌آوردی؛ چه رسد به اینکه پیش از آن بر زبانش آوری».

لازمه‌های امتحان

آزمون

آدم که کم‌کم احساس پیری می‌کرد، تصمیم گرفت راز آسمانی و نام‌هایی را که از خداوند فراگرفته بود به هابیل بیاموزد. اما می‌دانست که چون قابیل بزرگ‌تر است انتظار دارد پدر او را در مقام وصی خود به دیگر فرزندان معرفی کند. از این رو آدم به درگاه خداوند مناجات کرد و از او خواست تا راه چاره‌ای پیش پایش بگذارد.

خدا به آدم گفت: «آنها را می‌آزمایم، و هر یک پیروز شد، وصی تو خواهد بود».

آدم خوش‌حال شد و ماجرای آزمون را برای پسرانش بازگو کرد. هابیل خود را برای آزمون الهی آماده می‌کرد. برای او مهم نبود که وصی پدر می‌شود یا نه. برای او فقط این مهم بود که بتواند رضایت خدا را جلب کند و آزمون او را به‌خوبی پشت سر گذارد. اما قابیل بی‌اعتنا بود و هیچ دلمشغولی‌ای دربارهٔ آزمون خدا نداشت.

سرانجام پس از مدتی خدا جبرئیل را نزد آدم فرستاد و موضوع آزمون را اعلام کرد. آدم موضوع را با فرزندانش در میان گذاشت و گفت: «آزمون

این است که هر یک پیشکشی برای خداوند بیاورید، و خداوند از هر کدامتان بپذیرد، او وصی من می‌شود».

آنها دو روز وقت داشتند تا پیشکش خود را آماده کنند. هابیل به فکر بود و قابیل بی‌خیال؛ تا اینکه زمان آزمون فرارسید. قابیل که به خدا ایمان نداشت و مطمئن نبود آزمونی در کار باشد مشتی از گندم‌های سخت را که به راحتی آرد نمی‌شد، آورد. او با خود می‌اندیشید اگر این آزمون توهم پدر باشد فرقی نمی‌کند چه می‌برم، و اگر راست باشد، بهتر است گندم‌های خوبم را از دست ندهم. خدا که به گندم‌های من نیاز ندارد. پس فرقی نمی‌کند که من چه برای او می‌برم. اگر خدا واقعاً خدا باشد، همین گندم‌های سخت و اندک را از من خواهد پذیرفت.

هابیل اما می‌خواست تمام گله‌اش را ببرد و پیشکش کند. شب آزمون وقتی با پدرش گفت‌وگو می‌کرد، آدم متوجه شد که هابیل چه پیشکشی را برگزیده است؛ پس به او گفت: «خدا خواسته است تا از میان دارایی‌هایتان چیزی را انتخاب کنید، نه اینکه هر چه دارید پیشکش کنید».

هابیل گفت: «پدر من هر چه دارم از خداست؛ پس چطور می‌توانم چیزی از آنها را برای خودم نگه دارم و جزئی از آن را به خداوند بازگردانم؟»
آدم: «آزمون‌های خدا برای این است که نیکوکاران از بدکاران جدا شوند و کسانی که سزاوار پاداش و عقوبت‌اند، از هم شناخته شوند».

صبح روز آزمون هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود که هابیل بزرگ‌ترین قوچ گله‌اش را در آغوش گرفت و با شرمندگی و سرافکنندگی به محل قرار

رفت و به انتظار نشست. ساعتی گذشت و قابیل نیامد. آفتاب کاملاً بالا آمده بود که قابیل با مشتی گندم به آنجا رسید. هر دو، پیشکش خود را روی زمین گذاشتند و چند قدم دورتر ایستادند. لحظاتی نگذشت که ناگهان برقی از آسمان درخشید و قربانی هابیل را برگرفت.

شیطان که طی سال‌ها در دل قابیل بسیار نفوذ کرده و در سینه‌اش لانه ساخته بود، او را برانگیخت تا هابیل را تهدید کند. فرشته‌های نگهبان قابیل دیگر امیدی به او نداشتند. شیطان در قلب قابیل لانه کرده و فرزندانش را در آنجا گذاشته بود. به همین علت شیاطین کوچک هم به راحتی می‌توانستند او را وسوسه کنند و فریبش بدهند. او با یک وسوسه ساده حرکت می‌کرد و سخن می‌گفت.

قابیل به هابیل گفت: «اگر وصیت پدر را بپذیری تو را می‌کشم». هابیل هم پاسخ داد: «اگر کمر به کشتن من ببندی، من چنین نمی‌کنم و کار تو را به خداوند وا می‌گذارم».

قابیل بر اثر الهامات فرشته‌های نگهبانش از گفته خود پشیمان شد، ولی شیاطین به قابیل اعتماد داشتند و مطمئن بودند این پشیمانی‌ها و نگرانی‌ها در دل او کارگر نیست. پس کوشیدند تا قابیل را برای عملی کردن گفته‌اش متقاعد کنند.

شیطان‌ها همواره در گوش دل قابیل می‌خواندند که «باید او را بکشی»، اما قابیل خیلی عصبانی و پریشان بود و نمی‌خواست چنین کند. فرشته‌های نگهبان قابیل با اینکه شکست‌های زیادی را تجربه کرده بودند، همچنان

خستگی ناپذیر و وظیفه خود را انجام می دادند. ولی قلب قابیل نرم و نورانی نبود و تلاش فرشته‌ها ثمری نداشت.

قابیل با خود گفت چگونه می توانم برادرم را بکشم؟ اگر او را بکشم چه پاسخی به پدر و مادر بدهم؟ آنها چه رنجی خواهند کشید.

شیاطین برای تمام این تردیدها پاسخ داشتند. شیطان سیل و سوسه‌های خود را به قلب تاریک و سیاه قابیل روانه کرد: «اگر او وصی پدرت شود آن‌گاه فرزندان او بر فرزندان تو فخر می‌فروشند و فرزندان باید مطیع و زیردست فرزندان برادرت شوند؛ در حالی که تو بزرگتری، و وصی پدر شدن، حق توست».

فرشته‌های نگهبان قابیل که دیگر توقع زیادی از او نداشتند، به او گفتند: «کشتن لازم نیست. اگر او وصی پدرت شد می‌توانی از او اطاعت نکنی. نباید دست خود را به خون برادرت آلوده سازی».

شیطانی که در طرف چپ قلب قابیل بود، آرام آرام با او می‌گفت: «اگر او وصی پدرت شود، موجب ننگ و ذلت توست؛ دیگر مهم نیست که تو از او اطاعت می‌کنی یا نه. در این صورت تو مثل برده‌ای هستی که از صاحب خود اطاعت نمی‌کند. با اطاعت نکردنت، مشکلی حل نمی‌شود، بلکه کار بدتر می‌شود. پس کاری کن تا کسی که موجب ننگ تو شده، از بین برود. تنها راه چاره همین است».

فرشته قابیل گفت: «اگر او را بکشی، بعد چه خواهی کرد؟ آیا این بدتر از ننگ سروری برادرت نیست؟»

آزمون | ۱۶۱

شیطان قابیل گفت: «پدرت عدالت را کنار گذاشته است. مهم این است که هر چیز در جای خود قرار بگیرد. تو بزرگ‌تری و باید وصی پدرت شوی. اگر حالا در برابر پدرت نایستی و بی‌عدالتی او را با کشتن برادرت جبران نکنی، در آینده فرزندان‌تان با هم خواهند جنگید و تعداد بیشتری کشته خواهند شد. حرکت عدالت‌خواهانه‌ی تو سبب برقراری صلح و جلوگیری از جنگ‌های آینده می‌شود.»

قابیل گفت: «من نمی‌دانم با او چه کنم و چطور او را بکشم.»
شیطان‌ش گفت: «سر او را در میان دو سنگ بگذار و سنگ دیگری را بر سرش بکوب.»

سرانجام، قابیل نقشه‌ی شیطان را عملی کرد و برادرش را به همان صورت کشت. اما تا چشمش به سر شکسته‌ی برادر و خون جاری شده از آن افتاد، ترسید و پشیمان شد. سر هابیل غرق خون بود و دیگر حرکت نمی‌کرد.

ترس و دست‌پاچی او را پریشان کرده و شیطان‌ش او را تنها گذاشته بود. قابیل نمی‌خواست پدر این صحنه‌ی دردناک را ببیند، اما شیطان می‌خواست تا آبروی قابیل را بریزد و پدرش از او متنفر شود.

صحنه‌ی قتل هابیل خیلی دل‌خراش و آزاردهنده بود. فرشته‌های نگهبان قابیل نیز از او متنفر شده بودند و دیگر حاضر نبودند کنار او بمانند. واقعیت این بود که ماندنشان هم هیچ فایده‌ای نداشت؛ چون شیطان به قدری در قلب قابیل نفوذ داشت که دیگر نمی‌توانست صدای فرشته‌های نگهبان

خود را بشنود. اما آن فرشته‌ها غیر از کمک و راهنمایی قابیل مأوریت دیگری هم داشتند، و آن، نوشتن دقیق اعمال قابیل بود، و برای این کار باید تا آخرین لحظه زندگی‌اش، او را تحمل می‌کردند.

قابیل خیلی آشفته و پریشان بود. تمام دنیا را تاریک می‌دید و نمی‌دانست باید چه کند. نه شیطان با او سخن می‌گفت و نه صدای فرشتگان را می‌شنید. خدا هم دوست نداشت به او نگاه کند و با قلب او سخن بگوید. اگر هم می‌گفت، قلب سخت و سیاه قابیل توان دریافت پیام خداوند را نداشت. به همین علت خداوند کلاغی را فرستاد تا کلاغ مرده‌ای را در خاک دفن کند و به این ترتیب به قابیل بفهماند که با جسم بی‌جان برادرش چه کند.

قابیل با دیدن این صحنه برسر خود زد و گفت: «به اندازه کلاغ هم شعور و توانایی ندارم».

قابیل به خانه بازگشت و اصلاً حال خوبی نداشت. همسرش از او پذیرایی کرد، اما قابیل نمی‌توانست چیزی بخورد. ناگهان صدای پدر را از بیرون خانه شنید که با مهربانی پرسید: «پسرم، از برادرت خبر نداری؟ هنوز به خانه نیامده و همسرش نگران اوست».

قابیل با بی‌ادبی پاسخ داد: «مگر او را به من سپرده بودید که سراغش را از من می‌گیرید؟»

آزمون | ۱۶۳

آدم احساس کرد اتفاقات خوبی نیفتاده است. قابیل پسر خوبی نبود، اما تاکنون با پدرش اینطور حرف نزده بود. خود قابیل هم متوجه شد که زیاده روی کرده است.

آدم چند لحظه سکوت کرد و سپس گفت بیا و مرا به محل آزمون خداوند ببر. قابیل جا خورد؛ چون دقیقاً در همان جا برادر خود را کشته و دفن کرده بود. با این درخواست پدر، فهمید که پدرش خیلی بی خبر نیست و حدس‌هایی زده است.

سرانجام قابیل ناچار شد واقعیت را بگوید. آدم و حوا خیلی اندوهگین شدند. آن دو احساس می‌کردند درون قلبشان خالی شده است. گویی بخشی از وجودشان ناپدید شده است. جگرشان می‌سوخت؛ گویی تمام زمین در آتش می‌گداخت. رنج و اندوهی شبیه روزهای سقوط از بهشت داشتند. اما اندوه آدم خیلی بیشتر بود و روزها و شب‌ها گریه می‌کرد و نگران هدایت فرزنداناش بود؛ چون هابیل کسی بود که می‌توانست پیام خداوند را دریافت کند و پس از او راهنمای فرزنداناش باشد.

آدم قابیل را از خود دور کرد و دیگر نمی‌خواست هیچ‌گاه او را ببیند. حوا هم از او ناراضی بود و احساس می‌کرد، در قلبش جایی برای او نیست. آن دو با خشم و نارضایتی قابیل را راندند و دیگر به دیدارش نرفتند.

اندوه آدم طولانی شد، تا اینکه روزی حوا به او گفت: «دیگر گریه را تمام کن. همسر هابیل باردار است و خدا می‌خواهد با فرزند هابیل جای خالی‌اش

را برایمان پر کند». چشمان آدم درخشید. خبر حوا مثل نسیمی بود که وزید و غبار غم را از چهره آدم برداشت و برد.
آدم خندید. مدت‌ها بود که حوا چنین خنده‌ای را بر لبان آدم ندیده بود.
حوا هم خندید و هر دو با هم شکرگذاری کردند.
قابیل نیز بعد از آن رسوایی بزرگ، دیگر در برابر پدر ظاهر نشد و در کوهی دور از چشم آدم با خانواده‌اش زندگی می‌کرد.

راز فرشتگان

تصمیم فرشته نگهبان

ترکه، همسر هابیل، فرشته‌ای آسمانی بود که پیش از کشته شدن شوهرش، از او بار برداشت. به همین علت آدم و حوا خیلی مراقب حال او بودند، تا اینکه فرزندش به دنیا آمد. نام پسر هابیل را خداداد گذاشتند، یعنی هدیه خدا. ترکه پس از تولد خداداد به آسمان بازگشت و دوباره زندگی‌اش را با هابیل ادامه داد.

خداداد مثل پدرش پرهیزکار و کوشا و مهربان بود، و سال‌ها بعد، وقتی به سن رشد رسید با فرشته‌ای آسمانی که همراه مادرش به زمین آمده بود، ازدواج کرد.

پس از مدتی خداوند فرزند دیگری به آدم داد که نام او را شیث گذاشتند. شیث هم مانند هابیل بسیار پاک و مهربان بود و با حوریه‌ای بهشتی به نام «نزله» ازدواج کرد، و نسل آدم از ازدواج فرزندان شیث با فرزندان خداداد تداوم یافت. البته شیث برادر دیگری به نام یافت داشت که او نیز با فرشته‌ای به نام «منزله» ازدواج کرده بود و بعضی از فرزندان شیث با فرزندان یافت ازدواج کردند. به این ترتیب، گروهی از فرزندان آدم از نسل

فرشتگان پدید آمدند و نور خدا، آن نور عظیم و ناشناخته، در قلبشان می‌درخشید.

حضرت آدم راز نام‌هایی را که آموخته بود برای شیث باز گفت؛ چون نور مربوط به آن نام‌ها بیش از همه فرزندانش در قلب شیث می‌درخشید و خداوند هم به آدم دستور داد که اسرارش را به شیث بسپارد.

شیث به درخواست پدر جعبه‌ای مثل تابوت ساخت و وصیت پدرش را در آن قرار داد. آدم به شیث گفت: پس از مرگ من این جعبه را بگشا و از دانش و اسراری که در آن است استفاده کن و زمانی که احساس کردی مرگت نزدیک است، با اجازه خداوند آن را به بهترین فرزندان بسپار.

با وصیت پدر، شیث بسیار اندوهگین و نگران شد. آدم که دیگر خیلی پیر شده بود، دست شیث را گرفت و با خود به عبادتگاه برد؛ همان خانه‌ای که در کنار کوه صفا و مروه ساخته بود؛ و به او وصیت کرد: «فرزند عزیزم، تمام فرزندانم را به تو می‌سپارم. شیطان بزرگ‌ترین دشمن شماست. او باعث شد که قابیل، برادرت هابیل را بکشد. او باعث شد که ما از بهشت رانده شویم. او باعث همه بدبختی‌های ماست، البته فقط هنگامی که به او اعتماد کنیم، و در غیر این صورت هیچ کاری از دستش ساخته نیست. بنابراین شیطان را زیاد لعن کن؛ از او متنفر باش؛ و هیچ‌گاه او را فراموش نکن؛ همان‌طور که خدا را نباید فراموش کنی. زیاد نماز به‌پا دار و سجده‌هایت را طولانی کن. سجده طولانی بینی شیطان را به خاک می‌مالد و او را از تو ناامید می‌کند. هر کاری را با نام خدا آغاز کن، تا شیطان در آن

کار دخالت نکند و با تو شریک نشود. هر چه به تو گفتم، خوب به یاد بسپار و به دیگر فرزندانم بگو».

رقیب با شنیدن این سخنان خیلی ناراحت شد؛ زیرا لحظه مرگ آدم، لحظه جدایی آنها بود. رقیب در نور قلب آدم بالیده بود؛ در قلب او عبادت‌ها کرده بود؛ و تجربه‌های زیادی اندوخته بود. اکنون زمان جدایی فرا می‌رسید. رقیب کارش را دوست داشت؛ آدم را دوست داشت؛ و به عبادت کردن در قلب آدم عشق می‌ورزید. در این حال ناگهان فکری به خاطرش آمد: آرزو کرد جبرئیل را ببیند. در همان هنگام جبرئیل را بالای سر خود دید و به او گفت: «من هدایت آدم را دوست دارم و نمی‌خواهم از این کار برکنار شوم».

جبرئیل آرام کنار او نشست و گفت: «آیا پیشنهادی داری؟»

رقیب: «نه»

جبرئیل: «اما من پیشنهادی دارم».

با اینکه رقیب از مرگ آدم و جدایی او غمگین بود، کمی خوش‌حال شد و کنار چشمان زیبا و اشک‌آلودش، لبخند کوچکی شکفت. پیشنهادهای جبرئیل همیشه عالی بود و بی‌شک این بار هم پیشنهادی عالی داشت.

جبرئیل: «دوست داری راهنمای فرشته‌های نگهبان فرزندان آدم باشی؟»

رقیب: «چطور؟»

جبرئیل: «تو اینک فرشته با تجربه‌ای هستی. چیزهای زیادی می‌دانی که برای راهنمایی فرزندان آدم لازم است؛ در حالی که فرشته‌های نگهبان دیگر

دانش و تجربه تو را ندارند. تو می‌توانی هر چه می‌دانی به آنها بیاموزی و پس از اینکه به زمین آمدند، باز هم هدایت آنها را ادامه دهی. من می‌دانم تو هم مثل من مشتاق کشف آن راز بزرگ هستی. تو عاشق آدمی؛ اما بیش از آن، شیدای نوری هستی که در قلب او می‌درخشید. تو در زمین بمان و به فرشته‌های نگهبان سرکشی کن و بیش از همه مراقب کسی باش که نور ناشناخته بیش از دیگران در قلب او می‌درخشد».

رقیب منظور جبرئیل را خوب فهمیده بود و بسیار خوش‌حال شد. آدم نگران فرزندان او بود و اکنون رقیب می‌توانست به فرشته‌های نگهبان فرزندان آدم کمک کند تا در جنگ با شیطان موفق شوند.

رقیب تصمیم گرفت که یک چشمش به شیطان باشد و چشم دیگرش به فرشته‌های نگهبان، و آنها را از شگردهای شیطانی آگاه کند و فرشته‌ها هم قلب فرزندان آدم را آگاه سازند. این طور کار شیطان سخت‌تر می‌شد و حضرت آدم خوش‌حال‌تر.

او باید درباره زندگی خودش تا قیامت تصمیم می‌گرفت. تاکنون به این موضوع فکر نکرده بود که این مدت را چگونه بگذراند. پیشنهاد جبرئیل واقعاً عالی بود. این بهترین راه ادامه زندگی رقیب بود. عتید هم تصمیم گرفت همراه او در زمین بماند و تجربه‌هایش را در اختیار دیگر فرشته‌های نگهبان بگذارد.

تصمیم فرشته نگهبان | ۱۷۱

وقتی رقیب و عتید چنین تصمیمی گرفتند، آدم در عمق دلش احساس راحتی کرد. نمی دانست چرا، ولی حس کرد با خیالی آسوده می تواند به آسمان بازگردد.

در نزدیکی خانه آدم و حوا کوهی به نام حدید سر برافراشته بود. آدم بارها و بارها بر فراز آن کوه با فرشتگان دیدار کرده بود و از آنها خواسته بود میوه یا هدیه ای از بهشت برای او بیاورند تا رنج های زندگی زمینی برای او تحمل پذیر شود و درد بیرون شدن از بهشت آرام گردد. آدم در لحظات آخر عمرش به شیث گفت بر فراز کوه حدید برو و اگر فرشته ای را دیدی، میوه ای بهشتی از او بخواه که خیلی دلم هوای بهشت کرده است.

شیث با شتاب به کوه حدید رفت و آنجا با فرشته ای بزرگ روبه رو شد. اول بار بود که فرشته ای را می دید. وقتی خواسته پدر را با او در میان گذاشت، فرشته بزرگ که همان جبرئیل بود، پاسخ داد: «اکنون پدرت به آرزویش رسیده و در بهشت است».

شیث شگفت زده شد و خواسته اش را دوباره تکرار کرد. جبرئیل گفت: «به خانه بازگرد و ببین پدرت در چه حال است».

شیث بازگشت و با بدن بی جان پدر روبه رو شد. با دیدن این منظره غمی بزرگ بر دل شیث چیره شد و اشک از چشمانش جاری گشت. او نمی دانست با پدرش چه کند. پیکر بی جانی که در برابر او بود و چشمانش را معصومانه بسته بود، فقط پدر شیث نبود، بلکه پیامبر و راهنمای بزرگی

بود که روح شیث را با عشق و آگاهی پرورش می‌داد و عشق و روشنایی را در وجودش جاری می‌کرد.

قلب شیث در سینه‌اش نمی‌گنجید. گویی قلبش گنجایش این همه غصه را نداشت.

در همین حال جبرئیل را دید که برای آرامش دادن به او آمده است. فرشته بزرگ با او سخن گفت و گفت: «هنگامی که تو از خانه بیرون رفتی، برادرم عزرائیل اینجا آمد. اما از همیشه زیباتر بود. پدرت تا او را دید، شناخت. عزرائیل او را دعوت کرد که با هم همسفر شوند و پیام خدا را به او رساند: «خداوند می‌خواهد، تو را در آسمان‌ها ملاقات کند».

پدرت لبریز از اشتیاق و نور بود. بی‌تاب و بی‌قرار دستش را به سوی فرشته مرگ دراز کرد. بعد همین‌طور که می‌بینی پدرت به سوی خدا رفت و جسم پاک و غرق در نورش همراه با لبخندی که بر لبش بود، باقی ماند».

حرف‌های جبرئیل شیث را آرام کرد. سرانجام فرشته بزرگ به او آموخت که چگونه پیکر پدرش را شست‌وشو دهد؛ بر او نماز بخواند؛ و سپس به خاکش سپارد. شیث، آدم را نزدیک کعبه در غاری در کوه ابوقبیس دفن کرد.^۱

^۱ سال‌ها بعد در زمان حضرت نوح، هنگامی که طوفان بزرگ زمین را فرا گرفت، نوح تابوت آدم را از کوه ابوقبیس بیرون آورد و در سرزمین مقدس نجف اشرف، جایی که هم اکنون مزار امام علی علیه السلام است به خاک سپرد.

تصمیم فرشته نگهبان | ۱۷۳

رقیب از مرگ آدم بسیار ناراحت بود. با اینکه تصمیمش را گرفته بود و می‌خواست راهنمای فرشته‌های نگهبان باشد، باز دلتنگی جدایی از آدم برای او سخت بود. با مرگ آدم مأموریت بزرگ رقیب آغاز شد. او باید در سراسر دنیا و برای حمایت از همه فرشته‌های راهنما، در برابر شیطان می‌ایستاد. او نیاز داشت که بیش از پیش شیطان را بشناسد و مراقب تصمیم‌ها و برنامه‌های او باشد. به همین سبب از خدا خواست تا او را با شیطان روبه‌رو کند.

چیزی نگذشت که شیطان را در برابر خود دید. رقیب و شیطان چشم به هم دوختند: رقیب آرام و زیبا و باوقار، و شیطان زشت و خشمگین و نگران. اگرچه می‌کوشید نگرانی خود را با غروری پوچ بپوشاند، چشمانش همه چیز را لو می‌داد. لحظاتی به چشمان هم خیره شدند.

در این رویارویی رقیب متوجه تغییر نسبتش با شیطان شد. دیگر در برابر شیطان احساس کوچکی و بی‌تجربگی نمی‌کرد. ذلت و ناتوانی را در چهره زشت شیطان می‌دید و دریافت که شیطان از قرار گرفتن در برابر او ناراحت است. شاید نور رقیب او را آزرده می‌کرد و شاید هم بوی بهشت، بوی قلب آدم که تمام وجود رقیب را فراگرفته بود. رقیب سال‌ها ساکن قلب آدم بود؛ ساکن سرزمینی که شیطان پس از توبه آدم دیگر نتوانست در آن نفوذ کند. رقیب مقیم قلمرو قدرت بود و به قلمرو نفوذناپذیر تعلق داشت؛ به قلمرو ایمان؛ به قلمرو بهشت.

رقیب به شیطان گفت: «اول باری که تو را دیدم، در نظرم بزرگ آمدی، اما حالا خیلی حقیر و ناتوان به نظر می‌رسی».

و ادامه داد: «به خواست خدا تا روزی که به تو فرصت داده شده، در برابرت می‌ایستم و از فرزندان آدم حمایت می‌کنم و راهنمای فرشته‌های راهنما هستم. خواستم در آغاز دور جدید مبارزه‌ام، با تو رودررو شوم و تو هم بدانی که با چه کسی روبه‌روی».

شیطان لبخند کریه، متکبرانه و تهوع‌آوری زد و گفت: «تا وقتی فرزندان آدم، بازگشت به سوی خدا و پاداش و مجازات او را در زندگی ابدی فراموش می‌کنند، راه من برای فریب دادن و به بازی گرفتن آنها باز است».

رقیب نگاه عمیقش را در چشم شیطان فرو برد. احساس می‌کرد افکارش را می‌خواند. این نیروی جدیدی بود که خدا به او داده بود. چشمان زیبا و نافذ رقیب عمیق‌ترین لایه‌های ذهن شیطان را زیرورو می‌کرد. شیطان حس می‌کرد رقیب همه چیز او را می‌داند. رقیب که تازه نیروی جدیدش را کشف کرده و اول بار بود که آن را به کار می‌برد، ساکت و خیره در چشمان شیطان نگاه می‌کرد. شیطان تحمل فشار و سنگینی نگاه رقیب را نداشت. رقیب از آنچه در ذهن شیطان می‌گذشت و از نقشه‌های او شگفت‌زده شده بود، و به همین سبب به آرامی سکوتش را شکست و در حالی که هنوز نیروی نگاهش به اعماق ذهن شیطان نفوذ می‌کرد، گفت: «تو برای اینکه فرزندان آدم بازگشت به سوی خدا را فراموش کنند، چه خواهی کرد؟»

شیطان که دریافت رقیب نقشه او را فهمیده و چیزی برای پنهان کردن ندارد، در حالی که احساس رسوایی می‌کرد، ژست افراد پیروز را به خود گرفت و گفت: «تناسخ! به جای ایمان به بازگشت به سوی خدا پس از مرگ، و اندیشیدن به آن مردم را سرگرم تناسخ خواهم کرد. تمام لشکرم را مأمور می‌کنم تا به تمام فرزندان آدم بگویند که پس از مرگ دوباره به همین دنیا بازخواهند گشت و با جسم دیگری به زندگی دنیایی ادامه خواهند داد. آن قدر تکرار می‌کنم، که باور کنند. در سراسر جهان این توهم را در دل انسان‌ها القا می‌کنم؛ به طوری که باور کنند که به راستی پس از مرگ دوباره در کالبد دیگری به زندگی در این دنیا ادامه خواهند داد».

رقیب گفت: «تو بزرگ‌ترین دروغ‌گوی جهانی. پس نتیجه اعمال خوب و بد، و حساب و کتاب نیکوکاران و بدکاران؟»

شیطان با خشم و نفرت گفت: «همه را توجیه می‌کنم و به آدمیان می‌گویم در زندگی دوباره در دنیا نتیجه اعمالشان را خواهند دید. می‌گویم که بیماران، فقرا و هر کس مشکلی دارد، نتیجه بدی‌های زندگی گذشته‌اش را می‌بیند.»

رقیب گفت: «اما این دروغ است». شیطان گفت: «تو این حرف‌ها را بزنی، من هم کار خودم را می‌کنم».

رقیب: «فرزندان آدم این دروغ را چطور باور خواهند کرد وقتی به آنها بگویم که خداوند زندگی‌های گوناگونی به آنها می‌دهد: به هر کس نعمتی و

در کنار آن رنجی و مشکلی، تا شکرگزار نعمت‌ها باشند و برای جبران مشکلاتشان از او کمک بخواهند».

شیطان: «کاری می‌کنم که باور کنند. در حالت خلسه به ذهن آنها رسوخ می‌کنم و از زبانشان سخن می‌گویم. مثلاً با صدایی متفاوت یا با زبانی دیگر سخن می‌گویم تا باور کنند در لایه‌های عمیق روح و ذهنشان خاطرات زندگی‌های گذشته وجود دارد. گاه نیز توهمات از زندگی آینده‌شان ایجاد می‌کنم، تا ببینند پس از مرگ به صورتی دیگر به دنیا باز خواهند گشت. به آنها می‌گویم وجودشان مثل تنه‌ی درخت است و لایه‌های زندگی‌های گوناگونشان روی هم انباشته شده و این لایه‌ها را در توهماتشان به آنها نشان می‌دهم».

رقیب که از این همه بی‌حیایی و دروغویی شگفت‌زده شده بود گفت: «اگر فرزندان آدم دنیا را بیش از خدا دوست داشته باشند، ممکن است دروغ‌های تو را باور کنند، اما اگر قلبشان خانه‌ی عشق خداوند باشد، به وسوسه‌های تو اعتنا نمی‌کنند و با ایمان و اشتیاق در انتظار گذر از این دنیا و بازگشت نزد خدا خواهند بود».

خشم و نفرت و ناامیدی در وجود شیطان در هم آمیخت و گفت: «اگر انسان عشق به خدا داشته باشد، هیچ دروغی را باور نخواهد کرد و من دیگر بر او تسلطی نخواهم داشت».

گفت‌وگو به پایان رسید و رقیب احساس کرد شیطان را خیلی بهتر می‌شناسد و برای مبارزه با او آماده‌تر است، و به همین علت خدا را شکر کرد.

* * *

پس از درگذشت آدم، یادگاری‌ها و سفارش‌های او آرام‌بخش شیث بود؛ اما چیزی که بیش از همه قلب شیث را آرام می‌کرد، حضور فرشته نگهبان پدر در قلب او بود. شیث احساس می‌کرد پس از مرگ پدرش تمام معنویت، شعور و تجربه پدر را دریافت کرده و آمادگی و توانایی هدایت خواهران و برادران و فرزندان‌شان را دارد.

میراث آدم همچنان در این تابوت ماند و دست‌به‌دست می‌شد و رقیب و عتید نیز همراه آن بودند. پیامبران دیگر هم وصیت‌ها و میراث خود را در آن گذاشتند تا اینکه پس از «شیث» و «قینان» و «یرد» به «ادریس» رسید. ادریس علوم بسیاری را از آن میراث کشف کرد. از جمله راه‌های آسمان و تأثیر ستارگان بر زمین را شناخت. این اسرار پس از ادریس به «خرقائیل» یا «متوشلخ»، سپس «لامیک» و بعد از او به دست نوح افتاد. نوح با استفاده از نام‌ها و علوم و اسراری که در آن تابوت بود، کشتی بزرگ و بی‌نظیری ساخت و نام‌ها را بر آن حک کرد. با همان نام‌ها بود که کشتی در طوفان بزرگ سلامت ماند.

در تمام این مراحل چشم فرشتگان به دل فرزندان آدم و فرشته‌های نگهبان او بود تا ببینند آیا نور خدا به طور کامل نمایان می‌شود، و آیا اسرار وجود آدم و راز خدا برایشان آشکار می‌گردد؟ فرشته‌های نگهبان آدم طی این مدت با بهترین فرزندان آدم می‌زیستند و به فرشته‌های نگهبان آنها کمک می‌کردند. البته از آزادی بیشتری برخوردار بودند و به دیگر

فرشته‌های نگهبان نیز سر می‌زدند. رقیب خیلی وقت‌ها سراغ شیطان می‌رفت و می‌کوشید از نقشه‌ها و نیرنگ‌های او آگاه شود و گاه عتید را برای این کار می‌فرستاد.

روزی رقیب دنبال شیطان می‌گشت، که دید او بر فراز کوهی نشسته است و تمام فرزندان را جمع کرده و با آنها صحبت می‌کند. رقیب در فاصله دوری ایستاد، و به سخنان او گوش داد.

شیطان گفت: «ای فرزندان من، ای لشکریان تاریکی، خسته نشوید. نگذارید طوفانِ وسوسه‌ها یک لحظه در قلب فرزندان آدم فروبنشیند. ما محکوم به دوزخیم، و این سرنوشت دردناک را آدم برای ما رقم زده است. پس تا می‌توانید بر قلب آنها بتازید و نگذارید یاد خدا در دلشان پدیدار شود. کینه آدم و فرزندان را در وجودتان زنده نگهدارید. این کینه و دشمنی به شما نیرویی جادویی می‌دهد، و رابطه من را با شما دوام می‌بخشد. من از طریق کینه و دشمنی آدمیان، با دل‌های شما ارتباط برقرار می‌کنم و پیام‌هایم را برایتان می‌فرستم.

تا می‌توانید فرزندان آدم را به گناه وادارید. هیچ گناهی را دست‌کم نگیرید. گناهان کوچک، آغاز نافرمانی خدا و مقدمه گناهان بزرگ است. وقتی دشمنان را به گناه واداشتید، فرشته‌های نگهبان او سرزنش می‌کنند و از او می‌خواهند که توبه کند. اگر آنها موفق شوند و آدمی‌زاد توبه کند، تمام زحمات شما هدر رفته است. پس مانع این کار شوید. برای بازداشتن از توبه، بهترین راه به تأخیر انداختن آن است. شعار شما «فردا» باشد. به

تصمیم فرشته نگهبان | ۱۷۹

فرزند آدم بگویید که فردا توبه خواهد کرد. برای انجام گناه به او بگویید فرصت را از دست ندهد، و برای توبه کردن بر خلاف آن عمل کنید: بگویید فعلاً فرصت دارد، و اگر بتوانید با این شیوه او را تا لحظه مرگ پیش ببرید، کارتان را به بهترین شکل انجام داده‌اید. در این صورت وقتی او را در دوزخ می‌بینید، عذاب آنجا برایتان قابل تحمل می‌شود».

آن‌گاه شیطان به خود لرزید و طوری که هیچ‌یک از فرزندان نشنیدند زیر لب گفت: «عذاب خدا هرگز قابل تحمل نیست». بعد دوباره سر بلند کرد و گفت: «حالی فرزندان من وای لشکریان تاریکی، برای انجام مأموریتتان بروید، و سفارش‌هایم را از یاد نبرید».

رقیب پس از پایان حرف‌های شیطان، بر دل همه فرشته‌های نگهبان نظر کرد و هر چه از شیطان شنیده بود با آنها در میان گذاشت.

لازم فرشته خان

اقامت طولانی

فرشتگان برای پی بردن به اسرار بی‌تاب و مشتاق بودند و هرچه می‌گذشت طاقتشان کمتر می‌شد. گاهی با تولد بعضی فرزندان آدم خیلی خوش‌حال و هیجان‌زده می‌شدند؛ چون می‌دیدند نور آن نام‌ها در قلبشان بسیار درخشان است. گاه نیز ناامیدی وجودشان را فرا می‌گرفت. مثلاً در زمان نوح گمان می‌کردند این مرد کلید اسرار را به دست فرشتگان می‌دهد؛ چون او نام‌هایی را که خداوند به آدم آموخته بود به‌خوبی می‌دانست و نور آنها در دلش بسیار تابناک بود. عمر طولانی نوح هم امید آنها را بیشتر می‌کرد و می‌پنداشتند این مرد از دنیا نمی‌رود، تا اینکه راز آدم را برای فرشتگان آشکار سازد. به همین خاطر همیشه فرشتگان زیادی همراه نوح بودند و از او مراقبت می‌کردند؛ به‌ویژه فرشته نگهبان آدم که از یک سو تمام حواسش به نوح بود و از سوی دیگر شیطان را زیر نظر داشت و مراقب تمام برنامه‌ها و حرکت‌های او و لشکریانش بود.

در مقابل، شیطان بزرگ نیز در یکی از گردهمایی‌هایشان نقشه گمراهی فرزندان آدم را این‌طور طراحی کرده بود و به همه شیاطین دستور داده

بود که آن را عملی سازند: «باورها را با باورهای دروغین متزلزل کنید؛ در برابر آیین‌های الهی، آیین‌سازی کنید؛ اندیشه‌ها را با افکار پوچ و جدل‌آمیز به تباهی بکشید و گرایش‌های متعالی مردم را به سوی بکشید که هیچ نتیجه‌ای نداشته باشد. شما نمی‌توانید مردم را از باور جدا کنید، اما می‌توانید باورهایشان را با دروغ‌هایی جایگزین کنید که حقیقتی ندارد. شما نمی‌توانید آیین‌های مذهبی را در بین فرزندان آدم از بین ببرید، اما می‌توانید آیین‌های احمقانه و خرافی را در میانشان ترویج کنید. شما نمی‌توانید اندیشه و فکر انسان‌ها را از او بگیرید، اما می‌توانید توهم‌ها را طوری نظم و زینت دهید که نیروی فکر و اندیشه فرزندان آدم با آنها سرگرم شود. شما نمی‌توانید گرایش به جاودانگی، عشق، خوبی و خداوند را در انسان‌ها نابود کنید، اما می‌توانید با همین گرایش‌ها مردم را از خدا و همه حقایقی که در جست‌وجوی آنها هستند دور سازید. فقط کافی است مصداق‌ها را جابه‌جا کنید. اگر مردم به پرستش خدای بزرگ گرایش دارند، بت‌های بزرگ و بزرگ‌تر را به منزله نمادی از خدا در برابرشان قرار دهید. هنر و هوشمندی شما در جابه‌جایی مصادیق است. باید فرزندان آدم را از همان راهی که به نجات و هدایت می‌رسند، گمراه کنید».

این نقشه شیطان در زمان نوح تا حدی عملی شد. تا آن زمان، مردم همه یک امت بودند؛ به یک زبان سخن می‌گفتند؛ و از یک آیین پیروی می‌کردند؛ اما شیطان توانست همه آنها را از یک راه فریب دهد و نوح از این موضوع خیلی رنج می‌برد. مردم زمان نوح بت‌های گوناگونی ساختند و پرستیدند:

«وُد»، «سُواع»، «یغوث»، «یعوق» و «نسر» مهم‌ترین بت‌های آن روزگار بودند. این بت‌ها یادمان‌هایی بودند که از مردان بزرگ ساخته شده بود: پیامبرانی که برای هدایت مردم می‌آمدند و مورد محبت و احترام آنها قرار می‌گرفتند. پس از مرگ هر یک از آنها، شیطان از پا نمی‌نشست و چون می‌دید نمی‌تواند مردم را از آنها و تعالیشان دور کند، همان مردان بزرگ را دست‌مایهٔ فریب و گمراهی مردم قرار می‌داد. شیطان به قلب مردم القا می‌کرد که تندیس‌هایی برای یادبود آنها بسازند، و پس از مدتی می‌گفت این بزرگان می‌توانند شفیع شما در پیشگاه خداوند باشند، و در گام بعدی در قلب آنها وسوسه می‌کرد که اگر در برابر این مجسمه‌ها قربانی و تعظیم کنند، از شفاعت آنها برخوردار خواهند شد. این روند به طوری ادامه می‌یافت، که خدا کمتر مورد توجه قرار می‌گرفت و این تندیس‌ها ستایش و پرستش می‌شدند.

نوح با مهربانی مردم را از این کار بازمی‌داشت، ولی مردم هر روز برای آزار او نقشهٔ تازه‌ای می‌کشیدند. نوح با کمک فرشته‌های نگهبانش و فرشته‌های آدم که او را تنها نمی‌گذاشتند، نجات می‌یافت و نقشه‌های دشمنانش به نتیجه نمی‌رسید.

نوح با دیدن خطاهای مردم به‌شدت ناراحت می‌شد. وقتی می‌دید آنها از نعمت‌های خدا بهره می‌برند و ناسپاسی می‌کنند، دیگر نمی‌توانست تحمل کند. به‌خصوص وقتی می‌دید قدرتمندان به مردم ظلم می‌کنند و مردم ستم آنها را می‌پذیرند و در گناهان آنها شریک می‌شوند، خشمگین می‌شد. حتی

کافران توانسته بودند همسر و فرزند او را با خود همراه کنند و آنها به جای اینکه نوح را در ایفای رسالتش یاری دهند، او را از انجام وظیفه‌اش باز می‌داشتند و سرزنشش می‌کردند.

شبی نوح در مناجات با خدا گفت: «خدایا، من بندگان را دوست دارم و نگران گمراهی آنها هستم. روز و شب دعوتشان می‌کنم، اما آنها بیشتر از من فرار می‌کنند. هر وقت از آنها می‌خواهم که به تو رو آورند تا بخشیده شوند، انگشتانشان را در گوش می‌گذارند و لباسشان را به سر می‌کشند و از سرِ خودخواهی و تکبر، لجاجت می‌کنند.

حرفم را با صدای بلند می‌گویم و آشکار و پنهان با آنها گفت‌وگو می‌کنم. می‌گویم به سوی خدای یکتا بازگردید و مهربانی و بخشش او را بخواهید، که او بسیار مهربان و آمرزنده است. او از آسمان فراوان بر شما می‌بارد، با دارایی‌ها به شما نیرو می‌بخشد و با فرزندان یاری‌تان می‌کند و باغ‌ها را برایتان می‌رویاند و سرسبز می‌کند و رودها را جاری می‌سازد. چه شده که او را با عظمت یاد نمی‌کنید و به او امید ندارید؟

او شما را گونه‌گون آفریده است. آیا نمی‌بینید که چگونه آسمان‌های هفت‌گانه را طبقه‌طبقه آفریده است؟ و ماه را مایهٔ روشنی و خورشید را درخشان و فروزنده در آن قرار داده است؟ و خداست که شما را مثل گیاهان از زمین می‌رویاند و دوباره به آن باز می‌گرداند و باز از زمین بیرون می‌آورد. خدا زمین را برای شما گسترده تا راه‌های آن را ببینید.

خدای بزرگ و مهربان من، با این همه، ایشان به حرف من گوش نمی‌دهند و از کسی پیروی می‌کنند که بر دارایی و فرزندانشان چیزی جز زیان اضافه نمی‌کند. در مقابل، بر ضد من نقشه می‌کشند و توطئه‌های بزرگ می‌کنند، و از بت‌هایشان دست برداشتند.

پروردگار من، شاید تاکنون نتوانسته‌ام آنها را به خوبی راهنمایی کنم و اگر پیامبر دیگری را که از من بهتر باشد برای آنها بفرستی، به سخنان او گوش دهند و هدایت شوند».

خدا به نوح وحی کرد: «ای نوح، تو از بهترین بندگان و برگزیدگان من هستی. تاکنون به درستی وظیفه‌ات را انجام داده‌ای و از هیچ کاری در راه هدایت آنها دریغ نکرده‌ای. این مردم هدایت تو را نمی‌پذیرند و مجازات بزرگی در انتظارشان است».

نوح برای معرفت به خداوند با استدلال سخن می‌گفت و مردم با او جدال می‌کردند و به انکارش می‌پرداختند. نوح در میان مردم می‌ایستاد و آنان را از کارهای بدشان نهی می‌کرد. او به مردم می‌گفت: چرا یکدیگر را از اشتباهات و خطاها باز نمی‌دارید؟ مردم در پاسخ نوح، او را به سختی کتک می‌زدند. بارها و بارها به حدی او را زدند که فکر کردند مرده است. در این وضع شیطان سراغ نوح می‌آمد و او را وسوسه می‌کرد، تا دست از رسالت خود بردارد.

روزی مردم نوح را خون‌آلود و بی‌رمق جلو در خانه‌اش انداختند. همسرش در را گشود و نوح را دید؛ فریاد زد و زبان به سرزنش گشود: «تا

کی می‌خواهی به این کار احمقانه‌ات ادامه دهی؟! این همه کتک می‌خوری بس نیست؟! بچه‌های من چطور می‌توانند با این مردم زندگی کنند، در حالی که در کوچه و بازار همه با دست آنها را به هم نشان می‌دهند و می‌گویند این پسر همان مرد دیوانه‌ای است که خود را فرستاده خدا می‌داند».

شیطان نیز که از صبح آن روز نوح را زیر نظر داشت ادامه داد: «دست از سر مردم بردار. آنها به آنچه تو می‌گویی ایمان نمی‌آورند. آنها به روش خودشان خدا را عبادت می‌کنند. کارهای بدشان را هم خدا می‌بخشد. چه اشکالی دارد که نمادی برای یادآوری خدا وجود داشته باشد؟ مردم که خود این بت‌ها را نمی‌پرستند. اینها شفیع و واسطه میان مردم و خداوند، و موجب یادآوری خدا هستند».

آن روز شیطان از صبح در پی نوح بود. وقتی نوح می‌خواست مردم را در میدان شهر موعظه کند او کوشید منصرفش سازد، و چون موفق نشد، چند نفر را تحریک کرد که او را کتک بزنند. سپس همراه نوح وارد خانه شد و سخنانی را از زبان همسرش گفت و سرانجام خودش شروع کرد به وسوسه و سخن گفتن با قلب نوح.

همان طور که شیطان مشغول وسوسه نوح بود، فرشته او هم بی‌کار ننشست و با قلب نوح سخن گفت. فرشته نوح خیلی آرام بود؛ او را خوب می‌شناخت؛ و مطمئن بود حرف‌های شیطان در قلب او اثری نمی‌گذارد. اما شیطان دست بردار نبود و به نوح می‌گفت «تعظیم و سجده مردم به بت‌ها در واقع عبادت همان خدایی است که تو می‌گویی. این مردم به روش

پدرانشان خدا را عبادت می‌کنند. چرا می‌خواهی همان کاری را بکنند که تو می‌خواهی و می‌گویی؟»، فرشته نوح پس از حرف‌های شیطان به او گفت: «این واسطه‌های عاجز و ساختگی مانع شناختن خداوند و عشق به او هستند. این بت‌ها مردم را سرگرم می‌کنند. مردم باید به خدایی بیندیشند که زنده و حاضر است. خدایی که قدرت و دانش و عشق بی‌کران است. خدایی که ما را از هیچ به وجود آورده است و زمین و آسمان و خورشید و ستارگان و روز و شب و باد و باران و درختان و پرندگان، نشانه‌های اویند. وقتی خدای مردم حقیر شود و به مجسمه‌ای بی‌روح تبدیل شود، خود مردم هم تحقیر می‌شوند و قدرتمندان به آنها سلطه می‌یابند و آنگاه خود را خدایان مردم می‌خوانند. رسالت تو این است که زنجیرها را از باورها و افکار مردم برداری و برای آزادی و رشد آنها بکوشی».

نوح با سخنان فرشته‌اش آرام گرفت و نام‌های خدا را با خود زمزمه می‌کرد.

برای فرشته‌های نگهبان نوح سخت بود که او قوم نادان و بی‌رحم خود را به ایمان و درستکاری دعوت کند و آنان این‌گونه با وی رفتار کنند. وقتی نوح کتک می‌خورد یا مسخره‌اش می‌کردند، فرشته‌ها خیلی غمگین می‌شدند، اما صبر نوح آنها را دلگرم می‌ساخت. روزی یکی از فرشته‌های نگهبان نوح به جبرئیل گفت: «ما احساس می‌کنیم نوح به ما احتیاج ندارد، ایمان و بردباری او بسیار بیش از ماست.»

جبرئیل پاسخ داد: «نوح بر اثر نوری که در قلب خود دارد و آن را به خوبی شناخته و درخشان نگه داشته، به این قدرت رسیده است. این نیرو و ایمان از جنس نیرو و ایمان شما نیست. خداوند بدون واسطه ما او را در حمایت خود گرفته است. اما شما نباید او را تنها بگذارید. با این همه او به زمزمه‌های شما در قلبش و حضور شما نیاز دارد. اگر از او دور شوید، جای خالی شما را احساس می‌کند. دوستان خوبم، فراموش نکنید که شما در قلب او جا دارید. قلب او خانه خدا و گنجینه اسرار است. شما می‌توانید از نور او تغذیه کنید، اما حضور شما هم برای نوح دوست‌داشتنی و آرامش‌بخش است. وقتی از مردم رنجیده و خسته می‌شود، ذکرها و زمزمه‌های شما او را آرام و شادمان می‌کند. شما به او کمک می‌کنید که همیشه نور قلبش را درخشان نگاه دارد. حتی زمانی که از همسر بی‌ایمانش دلخور می‌شود».

نوح صدها سال، پاک و صادقانه در میان مردم زندگی کرد و آنها را به یاد خدا فرا خواند. همین موضوع برای اعتماد کردن به او کافی بود، ولی مردمش به او می‌گفتند: «تو یک انسان مثل ما هستی و هیچ برتری‌ای نداری که بخواهیم از تو پیروی کنیم. فقط نادانان ما از تو پیروی خواهند کرد و ما تو را دروغ‌گو می‌دانیم». آنان اصرار داشتند که نوح از فقرا دوری کند و با ثروتمندان همنشین شود. آنان آمادگی داشتند که نوح را در دارایی خود شریک کنند و سهمی به او بدهند، اما او فقرا و محرومان را آگاه نسازد و قدرت و سلطه آنان را به خطر نیاندازد.

نوح می‌گفت: «آیا می‌بینید که من نشانه‌های روشنی دارم، و باز خود را به نابینایی می‌زنید؟! من از شما مال و ثروتی نمی‌خواهم و این فقرای بالیمان را از خود نخواهم راند. آنها با ایمانشان به دیدار خداوند خواهند رسید، اما شما مردمانی نادانید. اگر آنها را از خود برانم و به سوی شما بیایم، آیا می‌توانید در پیشگاه خداوند یاور و پشتیبان من باشید؟ من نمی‌گویم که گنجینه‌های خدا در دست من است یا علم غیب دارم و یا اینکه فرشته هستم؛ ولی به مردم با ایمانی که خوار چشم شما هستند، نخواهم گفت که از رحمت خدا دورند. خداوند به آنچه در دل‌های آنهاست آگاه‌تر است».

مردم در برابر نوح سرسختی می‌کردند. هر وقت نوح با آنها سخن می‌گفت، فرشته نگهبان آدم در قلب نوح برمی‌خاست و به فرشته‌های آنها کمک می‌کرد، اما مردم توجهی نمی‌کردند و به راحتی از شیطانی پیروی می‌کردند که هیچ‌گاه به وعده‌هایش عمل نمی‌کرد و همیشه آنها را در ناکامی تنها می‌گذاشت. فرشته‌ها از کارهای احمقانه مردم ناراحت بودند و زیاد با آنها سخن نمی‌گفتند. اگر هم چیزی می‌گفتند فایده‌ای نداشت.

روزی شیطان با نوح روبه‌رو شد. نوح به او گفت: «تعجب می‌کنم که مردم به تو اعتماد می‌کنند و دروغ‌هایت را می‌پذیرند، در حالی که به هیچ یک از وعده‌هایت عمل نمی‌کنی. تو به آنها وعده لذت می‌دهی، اما آنها پس از عمل به گفته‌های تو رنج می‌برند. تو وعده شادی و خوشی می‌دهی، ولی آنها بعد از انجام خواسته‌هایت اندوهگین و ناراضی‌اند».

شیطان پاسخ داد: «من به آنها فقط وعده خشک و خالی نمی‌دهم. اول آنها را کاملاً برانگیخته می‌کنم، و وقتی خوب آماده شدند، می‌گویم اگر خواسته‌ام را انجام دهید، همین الان به نتیجه می‌رسید. این‌طور فرصت فکر کردن و تصمیم‌گیری پیدا نمی‌کنند. به همین علت می‌توانم از یک راه بارها و بارها آنها را بفریبم و مردم نمی‌توانند نمونه‌های مشابهی را که فریب خورده‌اند، به یاد آورند. در صورتی که اگر یک دقیقه صبر کنند و به خودشان فرصت فکر کردن بدهند، وعده‌های گذشته را به یاد خواهند آورد و دیگر کاری از من ساخته نیست».

نوح: «پس تو وسوسه‌هایت را به همراه تعجیل در دل مردم می‌اندازی، تا فرصت فکر کردن نداشته باشند».

شیطان لبخند نفرت‌انگیزی زد و گفت: «بله، البته این در مواردی است که آنها را به نافرمانی خدا تشویق می‌کنم، اما هنگامی که مردم تصمیم می‌گیرند کار نیکی انجام دهند، آنها را به کندی و صبر کردن تشویق می‌کنم و می‌گویم عجله نکنند، تا فرصت کافی برای وسوسه کردنشان داشته باشم».

نوح پرسید: «چه هنگام مردم بهتر از همیشه وسوسه‌های تو را می‌پذیرند و استفاده از نیروی فکرشان را فراموش می‌کنند؟»

شیطان: «در دو حالت: اول هنگامی که یک زن و مرد با هم در جایی تنها هستند، و در چنین موقعیتی با تمام توانم آنها را وسوسه می‌کنم تا به گناه

آلوده شوند؛ و دوم وقتی که کسی عصبانی می‌شود، هر چه بگویم انجام می‌دهد؛ چون عصبانیت مجالی برای فکر کردن نمی‌گذارد».

نوح همه حرف‌هایی را که از شیطان شنیده بود برای مردم باز گفت، اما آنها اعتنا نمی‌کردند.

نوح بیشتر وقتش را با فرشتگان می‌گذراند، با دیدن عبادت‌ها و فرمانبری آنها از خداوند، شرمنده می‌شد. شرمنده می‌شد از اینکه بگوید ما فرزندان همان کسی هستیم که شما بر او سجده کردید؛ شرمنده می‌شد از این که در میان فرزندان آدم این همه ناسپاسی و گناه پدید آمده بود.

روزی نوح میان مردم آمد، در حالی که جشن بزرگی به راه انداخته بودند. باز هم دید که مردم بیچاره و زیردست در خدمت ثروتمندان‌اند؛ در خدمت کسانی که بسیاری از حقوق آنها را ضایع کرده‌اند، اما گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است و با ستمگران مشغول خوش‌گذرانی و گناه‌اند. در این حال بود که نوح از خدا خواست: «اگر این مردم هدایت نمی‌شوند میان من و آنها گشایشی فرما و من و مؤمنانی را که با من هستند از آنها نجات بده. پروردگارا، حتی یکی از این کافران را در زمین باقی نگذار؛ چون دیگران را گمراه می‌کنند و فرزندان ناپاک و کافر به دنیا می‌آورند».

خداوند درخواست نوح را پذیرفت و او مأمور شد تا به مردم هشدار دهد و آنها را از رویدادی نابودکننده آگاه سازد؛ اما مردم به سخنان نوح توجه نمی‌کردند. مردم به نوح گفتند: «تو همیشه با ما بحث می‌کنی. اگر راست می‌گویی وعده‌ای را که داده‌ای عملی کن».

نوح: «نصیحت من برای شما فایده‌ای ندارد، در حالی که خداوند شما را در گمراهی رها کرده است. او پروردگار شماست و به سوی او باز می‌گردید.»

روزی جبرئیل نزد نوح آمد و گفت: «خداوند بزرگ و آفریننده آسمان‌ها و زمین به تو سلام می‌کند و می‌گوید: تمام این دنیا در برابر قدرت من هیچ است. من میلیون‌ها سال صبر کرده‌ام و آرام‌آرام آسمان را با ستارگان زیبایش شکل داده‌ام و کوه‌ها را بر افراشته‌ام و حشرات بی‌شمار را خلق کرده‌ام. عمر شما انسان‌ها اگرچه صدها سال باشد، لحظه‌ای بیش نیست. عذاب قوم تو به زودی فرا خواهد رسید، اما تو باید صبر داشته باشی. این دانه‌ها را بگیر و بکار تا وعده ما فرا برسد.»

نوح دانه‌ها را گرفت و کاشت، تا رویید و درختانی به بار نشست. خداوند دستور داد از میوه‌های این درختان استفاده کنید و دانه‌های آن را دوباره بکارید. گروهی از مردمی که به نوح ایمان آورده بودند با این رویداد گفتند نوح دروغ می‌گوید و از او جدا شدند.

سال‌ها گذشت و دانه‌های نوکاشته درختانی پرشاخه شد و میوه داد. خداوند باز هم گفت دانه‌های این درختان را بکارید. این ماجرا هفت بار تکرار شد و شمار بیشتری از کسانی که به نوح ایمان آورده بودند از او جدا شدند. سرانجام غیر از هفتاد نفر کسی با نوح نماند.

خدای مهربان و بردبار سال‌ها و سال‌ها آن حادثه را به تأخیر انداخت و نوح مأمور بود برای نجات مردم در برابرشان تلاش کند تا شاید مردم با

دیدن جدیت او به وی اعتماد می‌کردند و خود را نجات می‌دادند؛ اما بی‌فایده بود. هر قدر مهربانی و بردباری خدا بیشتر می‌شد، نادانی و بازیگوشی مردم هم بیشتر می‌شد.

روزی جبرئیل همراه با هزاران فرشته دیگر نزد نوح آمد و پیامی را از خدا برای او آورد: «ای نوح، غیر از این کسانی که تاکنون ایمان آورده‌اند، دیگر کسی از قوم تو ایمان نخواهد آورد. آن‌طور که به تو می‌گوییم کشتی بزرگی بساز و منتظر زمانی باش که فرا خواهد رسید و مردم باایمان را از بی‌ایمان جدا خواهد کرد».

* * *

نوح از اینکه بار سنگین مسئولیت از دوشش برداشته شده بود خوش‌حال شد و احساس راحتی کرد، اما از اینکه دیگر امکانی برای نجات مردم وجود نداشت، غمگین بود. در این حال فرشته‌های نگهبانش با او نجوا کردند.

یکی از فرشته‌ها به نوح گفت: «خدا را شکر که رسالتت را با تمام رنج‌هایش به پایان رساندی».

نوح پاسخ داد: «ولی مردم هلاک خواهند شد و به بهشت باز نخواهند گشت».

فرشته دیگر گفت: «اما تو توانسته‌ای تعدادی را نجات بدهی. اگر زحمات و رنج‌های تو نبود، این تعداد کم نیز هدایت نمی‌شدند».

نوح با خود گفت: «خدا را شکر، حالا باید ساختن کشتی را آغاز کنم تا مؤمنان نجات پیدا کنند».

نوح این را گفت و دست به کار شد. او و دوستان با ایمانش ۱۶۰ روز کار کردند و کشتی بزرگی ساختند. فرشته‌ها نیز کمکشان می‌کردند: الوارهای بزرگ را جابه‌جا می‌کردند و روی هم می‌گذاشتند.

وقتی کار ساختن کشتی تمام شد، جبرئیل نزد نوح آمد و با ادب و تواضع بسیار گفت: «خداوند به تو درود فرستاد و فرمود این کشتی در برابر رویداد سهمگینی که در راه است هیچ مقاومتی ندارد و پاره‌چوبی از آن باقی نخواهد ماند».

نوح، شگفت‌زده گفت: «من سال‌ها صبر کردم تا درخت‌هایی که تو گفتی رشد کرد و تنومند شد؛ کشتی را همان‌طور که تو از طرف خداوند به من آموختی ساختم؛ و اکنون کشتی بزرگ و محکمی برپا شده است. آیا در کارمان اشکالی وجود داشته است؟»

جبرئیل گفت: «خداوند بزرگ قدردان زحمات تو و یاران باایمان توست. اما به من دستور داد تا پیامی را به تو برسانم».

جبرئیل سکوت کرد. نوح سراپا گوش بود.

جبرئیل پس از لحظاتی گفت: «خدا فرمود: نام‌ها را فراموش نکن».

با شنیدن این پیام، شادی غریبی قلب نوح را پر کرد. گویی ایمانش به وعده خدا و کاری که انجام داده بودند چندبرابر شد. وقت حادثه فرا رسیده و خداوند آخرین فرمان را به او داده بود.

مدت زیادی نگذشت که پیرزنی مهربان و باایمان، سراسیمه نزد نوح آمد و به او گفت که از تنور خانه‌اش آب به بیرون فوران می‌کند. این همان نشانه‌ای بود که نوح منتظرش بود.

نوح به سرعت همهٔ دوستانش را جمع کرد و به آنان دستورات‌هایی داد. قرار شد از همهٔ حیوانات یک جفت داخل کشتی ببرند.

پس نوح به دوستانش گفت: «من باید برای کار مهمی خودم را آماده کنم. در مدتی که مشغول عبادت هستم کسی مزاحم نشود. با دقت کارهایی را که گفتم انجام دهید و همه در کشتی منتظر باشید تا خودم نزد شما بیایم» و بعد رفت و در گوشهٔ خلوتی مشغول عبادت شد.

چند روز گذشت و تمام کارها همان‌طور که نوح خواسته بود انجام شد. همه در کشتی جمع شده و از هر حیوانی یک جفت سوار کشتی کرده بودند. سرانجام نوح آمد در حالی که ظرفی از رنگ‌های گیاهی و یک شاخهٔ نازک چوب که به‌خوبی تراشیده شده بود در دست داشت.

در این چند روز نوح خالصانه‌ترین عبادت‌های عمرش را انجام داده بود. نوح می‌آمد اما گویی با پای خود نمی‌آمد. او غرق نور بود و در این مدت درهای آسمان بر رویش گشوده شده بود و فرشتگان بی‌شماری برای دیدارش آمده بودند. نوح در این مدت نام‌هایی را به زبان آورده بود، که فرشتگان...

* * *

فرشته‌ها امیدوار بودند. فکر می‌کردند لحظه فهمیدن راز بزرگ فرا رسیده است. زمین پر بود از نور و اشتیاق؛ پر بود از فرشتگان؛ و نوح لبریز بود از نور، لبریز از راز، لبریز از حضور خداوند.

تمام اهل کشتی به نوح خیره شده بودند و او حال عجیبی داشت. نوح بدون توجه به اطراف، مستقیم به طرف کشتی رفت، ولی وارد آن نشد. دوستان نوح که همگی در کشتی بودند، نمی‌دانستند چه خبر شده است. «مگر پیامبر خدا با ما سوار کشتی نمی‌شود؟» هیچ کس پاسخ را نمی‌دانست.

نوح از کنار کشتی گذشت و رفت و مقابل آن ایستاد. سپس بی‌حرکت مدتی به پیشانی کشتی نگاه کرد. بعد از دقایقی، به آرامی عقب رفت؛ ظرف رنگ و چوب را زمین گذاشت و جلو آمد. چوب‌ها و الوارهایی را که جلو کشتی بر زمین مانده بود، روی هم گذاشت و به طرف ظرف رنگ و قلم برگشت و آنها را برداشت و دست به کار شد.

فرشتگانی که در این چند روز به زمین آمده بودند، گرد او جمع شدند. چند برابر آنها نیز در همین دقایق به زمین آمدند. کشتی‌سواران فرشته‌ها را نمی‌دیدند، اما بر اثر حضور و شور و اشتیاق آنها حال عجیبی داشتند: دل‌هاشان از نور و عشق و شادی لبریز بود و ناخواسته و بی‌صدا ذکر می‌گفتند.

همه جا ساکت بود و حتی از حیوانات هم صدایی برنمی‌آمد. فرشته‌ها گرداگرد کشتی، و کشتی‌سواران بر لبهٔ عرشه جمع شده بودند و نوح را نگاه می‌کردند.

نوح بر فراز آن چوب‌ها رفت؛ شاخه‌اش را در ظرف رنگ فرو برد و بیرون آورد؛ و در حالی که زیر لب کلماتی را زمزمه می‌کرد، شاخه را که حالا مثل قلم شده بود، روی تنهٔ کشتی گذاشت و شروع کرد به نوشتن. مردم به‌درستی نمی‌دیدند که نوح چه می‌نویسد، اما فرشتگان فهمیدند که همان نام‌های اسرارآمیز است که روی کشتی نوشته می‌شود.

کار نوح تمام شد و به داخل کشتی رفت. فرشتگان مدتی به نوشته‌ها خیره ماندند. مردم نمی‌توانستند ببینند، اما فرشتگان می‌دیدند که این کلمات چگونه می‌درخشد. نور همان نور بود؛ همان نور ناشناخته. همان نوری که در قلب آدم نشست و حالا در قلب نوح بیش از هر زمان دیگری می‌تابید.

ابرها سراسر آسمان را فرا گرفتند. باران شدیدی شروع کرد به باریدن. هر قطره بارانی که به زمین می‌رسید، چشمه‌ای را از زمین می‌جوشاند. در مدت کوتاهی تمام زمین را آب فرا گرفت. زمین یک‌پارچه اقیانوس شده بود. امواج بزرگی که به بزرگی بزرگ‌ترین قله‌های جهان بود، سر می‌کشید و در اقیانوس کوفته می‌شد. کوه‌ها مثل یک کلوخ در دریا ساییده می‌شدند.

کشتی نوح مثل خاشاکی ناچیز در این سیارهٔ آبی شناور بود. کشتی نوح تخته‌پاره‌ای بیشتر نبود. تخته‌پارهٔ کوچکی که در دریایی مواج و پرتلاطم سرگردان است. اما تمام فرشتگان عالم، چه آنهایی که به زمین آمده بودند

و چه آنهایی که در آسمان‌ها بودند، مات و مبهوت، کشتی و ناخدایش را نگاه می‌کردند. در چشم فرشتگان، کشتی نوح کانون بزرگ نور و روشنایی بود؛ نوری که آسمان‌ها را روشن می‌کرد.

امواج غول‌آسا که بر سر کوه‌های عظیم می‌کوبیدند و آنها را به زیر می‌کشیدند وقتی به کشتی می‌رسیدند سر فرو می‌آوردند و به آرامی از کنارش می‌گذشتند. امواج عظیم و ویرانگر، کشتی را نوازش می‌کردند و از سَرِ عشق و تواضع پیشانی آن را می‌بوسیدند و می‌رفتند. گویی به صف ایستاده بودند و موج‌های بزرگ‌تر خودشان را زودتر به کشتی می‌رساندند. موج‌های عظیم در سراسر زمین قد می‌کشیدند و گام‌هایی بلند برمی‌داشتند، اما وقتی به کشتی نزدیک می‌شدند، آرام می‌گرفتند و نمی‌خواستند از آن دور شوند. کشتی برای سوارانش مثل گهواره‌ای امن شده بود و آرام در آغوش امواج می‌لغزید.

در همان ساعت اول طوفان، تمام مشرکان نابود شدند، اما طوفان و اقیانوسی که بر اثر آن به وجود آمده بود چهل شبانه‌روز ادامه یافت. شاید آب‌ها و موج‌ها نمی‌توانستند از نام‌هایی که بر بدن کشتی نوشته شده بود و می‌درخشید دل بکنند.

* * *

سرانجام باران بند آمد و طوفان آرام گرفت. آب‌ها در زمین فرو رفتند و کشتی نوح بر فراز کوه آرات به گِل نشست. در این هنگام نور شدیدی تمام وجود نوح را فرا گرفت. نوح لرزید و به سجده افتاد. خداوند بدون

اقامت طولانی | ۲۰۱

واسطه فرشته‌هایی که حالا همگی در زمین بودند، با نوح سخن گفت: «ای نوح، فرود بیا، با سلام و برکاتی از سوی ما بر تو و بر کسانی که با تو هستند. پس از شما هم کسانی از دنیا بهره‌مند خواهند شد، ولی به سبب سرکشی به عذابی دردناک گرفتار می‌شوند. این از اخبار پنهان است که به تو گفتیم و پیش از این تو و مردمانت از آن بی‌خبر بودید. پس بردبار باشید که سرانجام همه چیز به سود پرهیزکاران است.»

وقتی نوح به سجده افتاد، همه کشتی‌سواران هم سجده شکر به جای آوردند، و هنگامی که نوح برخاست، آنها نیز سر از سجده برداشتند. سپس نوح پیشاپیش دیگران از کشتی پیاده شد و وقتی دید همه مردم حتی همسر و فرزندش مرده‌اند در حالی که توبه نکرده‌اند، خیلی اندوهگین شد. غم و اندوه نوح مدتی طول کشید تا اینکه جبرئیل به او گفت: «از نسل پست سام، افرادی برگزیده خواهند شد که خداوند هم مشتاق دیدن آنان است.» سپس به او توصیه کرد که از میوه‌های بهشتی نظیر انگور سیاه بخورد. نوح نیز چنین کرد و همواره به مژده‌ای که داده شده بود می‌اندیشید، و پس از مدتی غم و اندوه او کم شد و نشاط و سرزندگی به جان او بازگشت.

از آن پس، هر روز نمایندگانی از سوی فرشته‌های طبقات مختلف آسمان به زمین می‌آمدند و از فرشته‌های نگهبان نوح سراغ می‌گرفتند و می‌پرسیدند: «خبر تازه‌ای ندارید؟ آیا راز آدم را کشف کردید؟ آیا آن نام‌ها را فهمیدید؟» فرشته‌های نگهبان هم پاسخی نمی‌دادند. فرشتگان منتظر و امیدوار بودند، تا وقتی که لحظات آخر عمر نوح فرارسید.

خداوند به نوح گفت: «ای نوح، وقت آن رسیده که نزد من بیایی؛ پس نام‌های اسرارآمیز را به پسر ت سام بیاموز و تابوت عهد را همراه با وصیتت به او بسپار». نوح سام را صدا زد؛ دست او را گرفت و صبح زود از شهر خارج شدند. مدتی که رفتند در گوشه‌ای خلوت، در دامنه تپه‌ای سام را در برابر خود نشانید و نام‌های معجزه‌گر را به او آموخت و حقیقت آنها را شرح داد.

سام چنان مات و مبهوت شده بود که متوجه رفتن پدرش نشد. نوح از تپه بالا رفته و بر فراز تخته سنگی نشست.

نوح رو به خورشید نشست و به پایین رفتن آن خیره شد. دقایقی نگذشته بود که عزرائیل از پشت سر او را صدا زد. نوح برگشت و سایه بلند خود را که تا دامنه تپه کشیده شده بود نگریست.

عزرائیل سلام کرد و گفت: «آماده‌ای که با من همسفر شوی؟»

نوح که گویی منتظر و آماده بود، برخاست و آرام از تخته سنگی که رویش نشسته بود، پایین آمد. چند قدم پیش رفت و پشت درختی که کمی از او فاصله داشت نشست؛ طوری که سایه‌اش در سایه درخت محو شد و دیگر اثری از آن نبود. نفس عمیقی کشید و لباسش را تکان داد. گرد و خاک کمی از آن جدا شد و به زمین نشست. نوح احساس سبکی می‌کرد و ضعف شدیدی بدنش را فرا گرفت. با صدایی آرام و ضعیف به عزرائیل گفت: «به خدا قسم، فکر می‌کنم عمرم در این دنیا بیش از این چند قدم از سنگ تا سایه نبود.»

اقامت طولانی | ۲۰۳

وقتی روح نوح به آسمان پرواز کرد، سام ناگهان به خود آمد و متوجه تغییراتی شد. تغییراتی عمیق در وجود او رخ داده بود. سام از این لحظه به پیامبری رسید و این تغییرات به سبب احساس مسئولیتی بود که در قلب خود می‌یافت، و شاید این احساس بر اثر جدا شدن فرشته نگهبان آدم از نوح، و حضورش در قلب سام پدید آمده بود.

در آن غروب تمام فرشته‌ها افسرده شدند، همانطور که روز مرگ شیث و ادریس و متلوشخ و لمیک اندوهگین شده بودند. از همه بیشتر فرشته‌های نگهبان آدم ناراحت بودند. آنها مدتی طولانی در قلب نوح و با نور و عشق و ایمانش زندگی کرده بودند و امید داشتند راز نام‌ها را در وجود او کشف کنند، اما حالا....

* * *

پس از نوح، گاه میان فرشته‌ها اختلاف نظر پیش می‌آمد؛ چون فرزندان از نسل آدم متولد می‌شدند که نورشان بسیار زیاد بود، اما آن شعاع نور ازلی که نام‌های آموخته شده به آدم به آن مربوط می‌شد، در نور آنها وجود نداشت. البته این موضوع را فرشتگان بالاتر مثل جبرئیل و میکائیل به خوبی تشخیص می‌دادند، ولی فرشته‌هایی که در مراتب پایین‌تر بودند متوجه نمی‌شدند. برای همین امیدوار بودند که شاید از طریق افرادی مثل صالح و هود به راز آدم و نام‌های اسرارآمیز پی ببرند.

فرشته نگهبان آدم در این مواقع با مشورت جبرئیل پایگاه خود را انتخاب می‌کرد. او می‌خواست راهنمای فرشته‌های نگهبان فرزندان آدم

باشد. به همین سبب، قلب کسی را برمی‌گزید، که نقش بیشتری در هدایت مردم داشت. چون در این صورت می‌توانست با فرشته‌های نگهبان ارتباط بیشتری برقرار کند. او کارش را دوست داشت و خسته نمی‌شد. فقط وقتی که باید از قلبی که مدتی آنجا زندگی می‌کرد، جدا شود، خیلی ناراحت می‌شد. خدا به او اجازه داده بود که گاهی به دنیای پس از مرگ برود و با دوستان گذشته‌اش که معمولاً پیامبران بزرگ بودند، ملاقات کند. وقتی می‌رفت و آنها را غرق در نور و نعمت و خوشی می‌دید، خوش‌حال می‌شد و باز می‌گشت.

لازم فرشتهان

پرستش شیطان

تاریکی در جهان قلب‌ها حکومت می‌کرد. مدت‌ها بود خورشید در دل هیچ کس نمی‌تابید. روح انسان‌ها مثل شاهزاده‌هایی زیبا اسیر هوس‌های وحشتناکی شده بودند که با وسوسه‌های شیطانی هر روز بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند: کریه و نفرت‌انگیز و هراسناک. فرشته‌های نگهبان که از بهشت می‌آمدند، وقتی مدتی در قلب بشری می‌ماندند، احساس می‌کردند در جهنم زندگی می‌کنند. نادانی و دوری از خدا، تاریکی را همه جا گسترده بود و هوس‌های کور و سرکش شعله‌های سوزان و بی‌فروغی را درون مردم افروخته بود. خدا رحم می‌کرد که فرشته‌ها در این شراره‌های سیاه و سوزان نابود نمی‌شدند.

در این سال‌ها مبارزه فرشته نگهبان آدم که راهنمای فرشته‌های نگهبان شده بود با شیطان همچنان ادامه داشت. گاهی با تولد انسان‌های پاک، فرشته‌های نگهبان پیروز می‌شدند و گاهی با زیاد شدن گناهان، پیروز میدان نبرد میان روشنایی و تاریکی در قلب آدمیان شیاطین بودند.

پس از هود، فرشتهٔ راهنما، قلب ابراهیم را برای زندگی برگزید. دربارهٔ ابراهیم همهٔ فرشته‌ها با هم موافق بودند که نور اسرار در دلش بسیار درخشان‌تر از گذشتگان می‌تابد. فرشته‌ها سال‌ها منتظر و سرگردان بودند و حالا با وجود ابراهیم فکر می‌کردند زمان زیادی تا فهمیدن آن راز نمانده است. به‌ویژه در یک روز پرماجرا که بار دیگر همه فرشته‌ها روی زمین جمع شده بودند و شیطان‌ها به غارشان در سرزمین تاریکی گریختند.

ماجرا از این قرار بود که در زمان ابراهیم نبرد میان شیاطین و فرشتگان در قلب فرزندان آدم بالا گرفت و نتیجهٔ آن به نفع شیاطین پیش می‌رفت. فرشتهٔ راهنما بیش از گذشته مراقب شیطان بود و همهٔ تحرکات او را زیر نظر داشت.

فرشتهٔ آدم با تمام توان و هوش و تجربه‌اش به فرشته‌های نگهبان دل گرمی می‌داد و آنها را راهنمایی می‌کرد. اما فرشته‌ها با همهٔ کوشش‌هایشان به نتیجه‌ای نمی‌رسیدند و شیطان روزبه‌روز نیرومندتر می‌شد. بر اثر وسوسه‌های شیطان و القائات فرزندان شیطان بر قلب انسان‌ها، مردم باور کرده بودند که شیطان قدرتمندترین قدرتمندان است و اگر او را بپرستند و ستایش کنند، زیان‌ها و خطرهای آنها دور می‌شود و از خیر و برکت بهره‌مند خواهند شد.

مردم برای خرسندی شیطان و بزرگداشت و پرستش او جشن‌هایی در خارج شهر برگزار می‌کردند؛ اعمال بی‌شرمانه‌ای انجام می‌دادند؛ و از میان نوزادانشان بعضی را برمی‌گزیدند و خونشان را تقدیم شیطان می‌کردند.

پرستش شیطان | ۲۰۹

شیطان نیز هر صبح و شب در شهر اور و سرزمین‌های بین‌النهرین فریاد می‌کشید و قلب‌های انسان‌ها و شیطان‌هایی که مأمور گمراه کردن قلب‌ها بودند، صدای او را می‌شنیدند. غیر از ابراهیم، که شیطان هیچ نفوذی در دلش نداشت، همه قلب‌ها با صدای شیطان به حرکت می‌آمدند و تسلیم و پیرو فرمان او بودند.

شیطان فریاد می‌زد: «شِمِش، خدای خورشید را بپرستید. اوست که به شما روشنایی و گرمی و زندگی می‌بخشد. سین، خدای ماه را بپرستید. اوست که گذر زمان و روز و شب را برای شما می‌شمارد. ایشتر، الاهیة ناهید، خدای ستاره درخشان را بپرستید که موجب باروری و حاصلخیزی است. اوست که زمین‌های شما را حاصلخیز می‌سازد و احشامتان را زیاد می‌کند».

هر نوزادی که متولد می‌شد، شیطان دو فرزند برای فریب او به دنیا می‌آورد، و هر شب برای فرزندان که روز گذشته آورده بود، برنامه آموزشی ترتیب می‌داد. کلاس‌های آنها در انتهای غار شیاطین در سرزمین تاریکی برگزار می‌شد. فرشته راهنما می‌کوشید از این برنامه‌ها باخبر شود و دیگر فرشته‌های نگهبان را از نقشه‌ها و برنامه‌های شیطان آگاه کند. برای همین از خدا خواسته بود، به او نیرویی ببخشد، تا بتواند نورش را مهار کند. با این نیرو هر وقت به سرزمین تاریکی می‌رفت شیطان‌ها متوجه حضور او نمی‌شدند.

شیطان همیشه در آغاز درس‌هایش می‌گفت: «ای فرزندان من، فرزندان آدم بزرگ‌ترین دشمنان شما هستند. اگر آنها نبودند، شما در بهشت زندگی می‌کردید؛ اما حالا دوزخ در انتظار شماست».

روزی پس از این جمله همیشه می‌گفت: «آدم با حمایت خدا این ظلم بزرگ را بر ما روا داشت و همه فرزندان در این گناه با او شریک‌اند و با این گناه زاده می‌شوند. کینه و نفرت آنها سبب وجود شماست. نفرت از آدم و دشمنی با او سبب شد تا من در برابر هر فرزندی که از آدم و آدمی‌زادگان متولد می‌شود، دو فرزند به دنیا بیاورم. پس با تمام توان بکوشید و آن کسی را که مأمور گمراهی‌اش هستید، با خود همراه کنید.

هر جا خیری هست، باید به آن نزدیک شوید و شرارت‌های خود را با آن بیامیزید. در عبادت‌های مردم رسوخ کنید و آن را با غفلت از خداوند، به ریاکاری و خودشیفتگی تبدیل کنید و تبااهش سازید. نعمت‌ها فرصت‌هایی هستند تا خدا را از یاد مردم ببرید. اما امروز می‌خواهم فریبنده‌ترین خیری را که می‌توانید دست‌مایه شرارت‌هایتان سازید، به شما معرفی کنم.

لطف و زیبایی زنان فرصتی بی‌نظیر برای نابودی فرزندان آدم است. خدا این لطف و زیبایی را برای آرامش و شادمانی آدمیان قرار داده است، اما اگر بتوانید این نعمت بزرگ را جابه‌جا کنید، به ارزش گمراه‌کنندگی و غفلت‌آفرینی آن پی می‌برید؛ مثل چاقویی که تا وقتی در دست آنهاست، کلید چشیدن نعمت‌ها و بهره‌مندی از لذت است و هنگامی که در بستر آنها پنهان شود، پهلویشان را می‌شکافد. اگر بتوانید زنان را از آغوش باز خداوند

پرستش شیطان | ۲۱۱

بیرون بیاورید، کار تمام است. آغوشِ باز خداوند برای زنان، خانه و خانواده آنهاست. زنان را از خانه بیرون بکشید، و از همسر و فرزندانشان جدا کنید، تا بر آنها مسلط شوید و خدمتگزارتان شوند.

زنی که در خانه است در آغوشِ مهربان خداست و زنی که بیشتر وقتش را بیرون از خانه است، کنیز آماده به خدمت و اسیر در بند شماسست. چون با کوچکترین وسوسه، با کمترین سهل‌انگاری و با لحظه‌ای فراموش کردن یاد خدا، خود را و دیگران را به کثافت و کدورت گناه می‌کشد.

باید زنان را از آغوشِ مهر خداوند بیرون بیاورید. خانه را مثل زندانی تحمل‌ناپذیر برای آنها جلوه دهید، و پدر و همسر و فرزندان را مانند زنجیرهایی که دست و پایشان را بسته‌اند. در قلب هر زنی نجوا کنید که او کانونِ کیمیاگری است؛ می‌تواند دیگران را جادو کند؛ و چشم‌ها را به سوی خودش بگرداند. برای بازیچه ساختن یک زن کافی است بر قلب او القا کنید که می‌تواند باعث شادی و لذت دیگران شود. زنان استعداد زیادی برای از خودگذشتگی دارند و دیوانه‌ آن‌اند که کانون توجه قرار گیرند. تمام استعدادها و گرایش‌های پاک آنها را به لجن بکشید. به قلبش بگویید که حتی اگر خودش هم رنج بکشد خوب است دیگران را شاد کند و به آنها لذت بدهد. با این سخنان او را تحریک کنید، تا خودش را وسیله سرگرمی و تفریح مردان سازد. در این صورت هم خودش و هم دیگران یاد خدا را فراموش خواهند کرد.

ای لشکریان تاریکی، هر یک از شما که بتواند برای زنی، بیرون خانه را جذاب‌تر، متنوع‌تر و دلخواه‌تر از آغوش باز خداوند جلوه دهد، صاحب اختیار او شده است و یک نفر به لشکرمان افزوده است. من دوست دارم که همه شما فرمانده لشکری از زنان باشید، و در این صورت نابود کردن روح مردان کار دشواری نیست. در این صورت تخم خود را در آنها می‌کاریم و نسل آدم را شیطانی می‌کنیم».

سپس شیطان لحظه‌ای سکوت کرد و با صدایی آرام که سرشار از نفرت و دشمنی بود، گفت: «وقتی یاد خدا فراموش شود، دل‌ها می‌میرند و دل‌های مرده هیچ‌گاه شاد نمی‌شوند».

پس دوباره مکث کرد و این بار با صدای بلند فریاد زد: «چهره‌های زشتتان را پشت چهره‌های زیبای زنان پنهان کنید. زنان بهترین نقاب شما هستند. هر یک از شما که بتواند در قلب زنی نفوذ کند با دو قدم او را و گروه زیادی از مردم را به دوزخ خواهد برد؛ با دو قدم آراستگی و آشکاری. زنی که آراسته می‌شود، تا وقتی خود را پنهان کند و با خانواده باشد، گنجی از گنجینه‌های خداوند در زمین است؛ اما اگر آشکار شد، به دروازه‌ای از دروازه‌های جهنم تبدیل می‌شود.

پس در قلب زنان نفوذ کنید و چهره‌های زشتتان را در چهره آراسته آنها آشکار کنید و دروازه‌های جهنم را بگشایید، تا مردم گروه‌گروه خدا را فراموش کنند و به آن وارد شوند. کافی است او را وسوسه کنید تا برای هر کس غیر از همسرش خودنمایی کند. وقتی زیبایی‌های جسمی زنی آشکار

شود، زنانِ دیگر به رقابت با او فکر می‌کنند، و مردان، به تصاحب او. پس آتش رقابت را میان زنان روشن کنید، تا در جلوه‌گری از هم سبقت بگیرند و شراره‌های تصاحب را در قلب مردان برافروزید، تا بر زنان مسلط شوند. به این ترتیب هوش‌ها و قلب‌ها از یاد خدا و ملکوت فاصله می‌گیرد و به لذت و جذابیت‌های زمینی سرگرم می‌شود و قلب‌ها در شعله‌های دوزخی حسرت و حسادت می‌سوزد. این آتش را نمی‌بینند، اما رنج و درد و بی‌قراری‌اش را احساس می‌کنند و شکنجه می‌شوند. آنان سزاوار این عذاب‌اند و روزی بی‌پرده آن را خواهند دید».

در این هنگام شیطان بزرگ از درون به خود پیچید؛ چون خودش در آتش همین عذاب می‌سوخت؛ اما برای اینکه فرزندان و لشکریانش متوجه ضعف او نشوند، دندان‌هایش را بر هم فشرد و کوشید تمام نیرویش را در دل سیاه و متعفن جمع کند. سکوت و لرزش شیطان بزرگ، ناتوانی‌اش را لو می‌داد، اما برای اینکه تسلطش را بر اوضاع از دست ندهد، دست‌هایش را از هم گشود، قهقه‌ای بلند سر داد و با تمام توان فریاد زد: «این عذاب گوارایشان باد!» همه این جمله را تکرار کردند: «این عذاب گوارایشان باد!»

فرشته راهنمای دیگر فرشته‌ها که از گوشه‌ای به سخنان شیطان گوش می‌داد، از نفرت و خشم لبریز شده بود، و افسوس می‌خورد که فرزندان آدم فرمان‌بردار این موجود پلید شده‌اند. دوست داشت می‌توانست همه مردم را جمع کند و همه چیز را برایشان بگوید: هر چه را تاکنون از شیطان دیده بود؛ از نفرتش، از دروغ‌هایش، از تعفن و پلیدی‌اش، از جهنمی که در

آن می‌سوخند و می‌خواست فرزندانشان آدم را هم در عذاب خود شریک کند؛ اما نمی‌توانست آشکار با فرزندانشان آدم حرف بزند. او یک فرشته بود و فقط اجازه داشت که راهنمای فرشته‌های نگهبان باشد.

فرشته راهنما گاهی فرشته‌های نگهبان را جمع می‌کرد و حرف‌هایش را برای آنها می‌گفت: از شگردهای فریبکاری شیطان، از ضعف‌های انسان، از اینکه آدم‌ها در برابر خشم و شهوت زود توان خود را از دست می‌دهند، از اینکه شیطان‌ها چه پشتکاری دارند و از اینکه آدم‌ها در یک چشم‌به‌هم‌زدن همه چیز را از یاد می‌برند: نعمت‌ها را، نشانه‌ها را، خدا را. فرشته می‌گفت، تا دیگر فرشته‌های نگهبان با آمادگی بیشتری مبارزه کنند و قلب مردم را از هجوم تاریکی و رنج نجات دهند.

شبی شیطان بزرگ در یکی از گردهمایی‌های شیطانی سخن می‌گفت که یکی از شیاطین تازه‌کار برخاست و پرسید: «چطور می‌توانیم آدمیان را به گناه واداریم؟»

شیطان بزرگ پاسخ داد: «اگر آنها حد و حدود نیازهای مادی‌شان را زیر پا بگذارند، گناه پدید می‌آید. پس در این نیازها اغراق کنید و شکستن این حدود را زیبا و لذت‌بخش جلوه دهید. اگر خوب این کار را انجام دهید، موهبتی بزرگ در وجود آدمیان به کمک شما می‌آید، و آن امیال مقدسی است که آنها دارند؛ مثل کمال‌طلبی، لذت‌گرایی، آرامش‌خواهی، علم‌جویی و کنجکاوی. انسان به خدا گرایش دارد و وجود او با معرفت و عشق به او سرشته شده است. گرایش به خدا یعنی گرایش به سرور و شادمانی،

پرستش شیطان | ۲۱۵

گرایش به لذت، گرایش به قدرت، دانستن، زیبایی، دارایی، بی‌نیازی و... اگر خدا را از یاد انسان ببرید، این گرایش‌هایی که به سوی خداست و تنها در ارتباط با او پاسخ داده می‌شود، در اختیار شما قرار می‌گیرد. هر یک از این گرایش‌ها را به ریسمانی تبدیل کنید و قلب آدمیان را به بند بکشید. بر قلب‌هایشان بتازید و آنها را لگدکوب و سوسه‌هایتان کنید. با حضورتان قلبشان را تاریک کنید و نگذارید پرتوی از نور خدا در آن بتابد و بیدار شود. بهترین قلب، قلب مرده است، و زهری کشنده‌تر از گناه برای قلب فرزندان آدم وجود ندارد.

این فرشته‌های مزاحم را از دل‌ها بیرون کنید. کاری کنید که نتوانند به انسان‌ها نزدیک شوند».

شیطان دیگری برخاست و پرسید: «من نمی‌دانم که بعد از سوسه کردن یک آدمی زاده چطور می‌توانم او را پیش ببرم تا به گناه بیفتد».

شیطان بزرگ به او اشاره کرد تا بنشیند. سپس گفت: «واقعیت این است که شما آن قدر هوش ندارید که راه انجام گناهان را پیدا کنید؛ اما فرزندان آدم، خود این کمبود شما را جبران می‌کنند. کافی است به خوبی آنها را سوسه کنید؛ تا حدی که بی‌تاب شوند؛ برخیزند؛ و سوی گناه بروند. خودشان راهش را پیدا خواهند کرد. به هوش و خلاقیتشان اعتماد کنید و کارتان را با قدرت انجام دهید».

شیطان دیگری که همه او را به حماقت می‌شناختند و هیچ ایده‌ای برای فریب مردم به ذهنش نمی‌رسید، برای حل مشکل خودش برخاست و گفت: «بهتر است به یک نقشه برسیم و همه با هم آن را اجرا کنیم».

یکی دیگر از شیطان‌ها به او گفت: «تو برای جبران حماقت خودت حرفی زدی که بسیار خوب است. اگر ما همه باهم یک مسیر را برای انحراف مردم دنبال کنیم، وسوسه‌های ما در میان مردم تأیید می‌شود و مردم در ارتباطها و گفت‌وگو با هم باورشان به این دروغ‌ها بیشتر می‌شود.»

شیطان دیگری گفت: «خوب حالا ما چه کنیم؟»

شیطانی که همیشه سمت چپ شیطان بزرگ می‌ایستاد و از دیگران هوشمندتر بود، گفت: «باید کمی فکر کنیم. قانون اساسی ما این است که دروغ‌ها را شبیه حقیقت بسازیم و انحراف‌ها را مشابه راه راست ایجاد کنیم. مهم‌ترین راه انحرافی ما باید شبیه اساسی‌ترین تعالیم پیامبران باشد.»

شیطانی که حماقتش معروف بود، گفت: «اساسی‌ترین تعالیم پیامبران دعوت به تفکر در پدیده‌های آفرینش برای دیدن نشانه‌های قدرت و رحمت و لطف خداست. یعنی ما باید تماشا و تفکر در نشانه‌های خدا را دست‌مایه انحراف قرار دهیم. چطور ممکن است؟»

شیطان سمت چپ گفت: «تمام آفرینش نشانه‌های خداست. ما باید انتخاب کنیم که کدامیک از این آفریده‌ها را می‌توانیم به جای خدا معرفی کنیم. به نظر من آسمان با گستردگی و عظمت بی‌پایانش، با ستاره‌های درخشانش بهترین معبود است. برای این پیشنهاد چند دلیل دارم: اول اینکه،

هر قدر علم انسان بیشتر شود، به همه عظمت‌های آفرینش آسمان نمی‌تواند پی ببرد؛

دوم اینکه، آسمان یعنی تمام کیهان، و تمام جهان مادی، اگر به عنوان معبود شناخته شود، کاملاً در تقابل با ملکوت قرار می‌گیرد و فرزندان آدم را در شگفتی‌ها و زیبایی‌ها و عظمت‌های خودش غرق و سرگرم می‌کند؛

سوم اینکه، بنابر تعالیم آدم و ادریس و سایر پیامبران، مردم یاد گرفته‌اند که وضعیت ستارگان و اجرام آسمانی در زمین و پدیده‌های زمینی تأثیر می‌گذارد. از سوی دیگر، چون دانش نجوم بسیار گسترده است و فقط پیامبران از این علم برخوردارند، ما می‌توانیم ستارگان را منشأ اثرگذاری، قدرت و تدبیر معرفی کنیم؛

چهارم اینکه، قانون به ما می‌گوید راه‌های انحرافی را شبیه راه راست ایجاد کنیم. خوب پیامبران آسمان را نماد مرتبه بلند الهی می‌دانند و به مردم می‌آموزند که هنگام دعا دست‌های خود را به سوی آسمان بلند کنند. به این ترتیب کیهان پرستی و پرستش اجرام آسمانی بسیار شبیه توحید و خداپرستی است.

بنابراین اگر ما بتوانیم به مردم القا کنیم که کیهان شعورمند، نیرومند، بخشنده و تدبیرگر است، اگر صفات خدا را به کیهان نسبت دهیم، دیواری به بلندای جهان هستی مادی میان انسان و خدا کشیده‌ایم که هیچ‌گاه نمی‌توانند از آن بگذرند. نگاه کردن و اندیشیدن در آفرینش منهای خدا، مؤثرترین راه گمراهی است. آفرینش، کائنات، جهان هستی، با کمرنگ شدن

یاد خدا، جذاب‌ترین تحریف در حقیقت است. به این ترتیب همه چیز را می‌توان به جای خدا و بندگی او جا زد. بدون اینکه سخنان پیامبران را خیلی تغییر دهیم، همان‌ها را تکرار می‌کنیم، فقط خدا را در آن کم‌رنگ می‌کنیم تا به تدریج معنای خود را از دست بدهد. همه آنچه را پیامبران گفته‌اند با قدری تغییر تکرار می‌کنیم، و می‌گوییم: به آفرینش فکر کنید. آفرینش یعنی قدرت، یعنی عشق. به همه چیز عشق بورزید. خدا همه جا هست، و همه جا و همه چیز خداست. لازم نیست دنبال خدا بگردید؛ لازم نیست برای رسیدن به او کاری بکنید؛ لازم نیست راهی بروید. خدا یک راز بزرگ است. خود شما، همه چیز، همین الان خدا هستید. لازم نیست برای رفتن به سوی او کاری کنید.

می‌بینید؟! به سادگی می‌توانید باطل را مثل حقیقت بسازید. بسیاری از گفته‌های پیامبران را باز گوید و تا می‌توانید در لفظ‌ها تغییر و تحریف ایجاد نکنید، بلکه معانی را دگرگون کنید و تفسیرها را تغییر دهید. به این ترتیب می‌توانید دین، پیامبری و پاکی را با بی‌دینی، خودرایی و ناپاکی یکی کنید. به قلب‌های گناهکار بگویید: "میان پاکی و ناپاکی فرقی نیست، اگر خدا را بشناسید" به مردم بگویید: "برای شناخت او باید او را فراموش کنید. او همین‌جاست، و به همه چیز با عشق نگاه کنید"، و به این شیوه هوس‌ها و فسادهای بزرگ را در میانشان رواج خواهید داد. تا می‌توانید، حرف‌های زیبا پیدا کنید؛ تا می‌توانید، از سخنان پیامبران استفاده کنید؛ تا می‌توانید

شاعرانه و عاشقانه سخن بگویید. گمراه کردن مردم کار دشواری نیست، اگر هنر سوءاستفاده از سخنان درست را داشته باشید».

پیشنهادهای مشاور شیطان بزرگ بسیار کارآمد بود و همه حاضران آنها را پذیرفتند. اما شاید همه شیطان‌ها نمی‌توانستند از آن استفاده کنند. برای بعضی از آنها باید قضیه خیلی جزئی و روشن می‌شد تا دقیقاً بدانند که چه کنند. شیطان بزرگ سکوت کرده بود و به گفت‌وگوها گوش می‌داد. بحث‌ها خوب پیش می‌رفت. این گفت‌وگوها باعث شد شیطان بزرگ به نتیجه برسد. ایده‌ای داشت که می‌خواست بگوید. اشاره‌ای کرد تا همه سکوت کنند. سپس سخنرانی‌اش را آغاز کرد: «قدرت خورشید را بنگرید! اوست که روزی و زندگی شما را فراهم می‌سازد. خورشید قدرت بی‌کران زندگی و سرچشمه بی‌پایان روزی و روشنایی است. آن را بپرستید و در برابر آن سجده کنید. ماه جانشین خورشید است و شب‌هنگام زندگی شما را روشن می‌سازد و روزها و شب‌ها را برایتان می‌شمارد. ستارگان راهنمای شما در سفرها و بیابان‌ها و تعیین‌کننده زندگی و مرگ و کامیابی و ناکامی شما هستند. اگر می‌خواهید به زندگی خوب و کامیاب و پربرکت برسید، خدایان آسمانی را بپرستید و آنها را از خود راضی نگهدارید.

اگر آنها خشمگین شوند زندگی شما را نابود خواهند ساخت. خشم خورشید، شما را در خود می‌سوزاند و بیماری طاعون را در میانتان شایع می‌کند. اگر ماه از شما خشمگین و ناراضی شود، شب ماندگار خواهد شد؛ روز و زندگی بازنمی‌گردد؛ آب‌ها طغیان می‌کنند؛ و خانه‌هایتان ویران و

فرزندانتان غرق می‌شوند. اگر الاهی ناهید خشمگین شود، دیگر کشتزارهایتان حاصلی نخواهند داشت و احشامتان بارور نخواهند شد. آنها را از خود راضی کنید، با قربانی کردن نوزادان پاک و دختران باکره؛ و با هم بیامیزید تا ایشتر، الاهی ناهید، شاد و برانگیخته شود و کار و زندگی شما را بارور کند».

* * *

بر اثر این وسوسه‌ها و فریب‌ها مردم شهر اور خدای یکتا را فراموش کردند و از شیمش (خورشید)، سین (ماه) و ایشتر (ستاره ناهید) مجسه‌هایی شبیه انسان ساختند و بتکده‌های بزرگی برافراشتند. در میان فرزندان آدم نمرود از سوی شیطان برگزیده شد. او تمام وجودش را به وسوسه‌های شیطان سپرده بود و شیطان ترس از او را در دل‌های بی‌ایمان القا می‌کرد و این باعث شد که نمرود از قدرت زیادی برخوردار شود و خواسته‌های شیطان را عملی کند.

بت‌پرستان شهر اور عموی ابراهیم را با خود همراه کرده بودند و او هم به بتکده می‌رفت و آیین‌های آنها را انجام می‌داد. ابراهیم با عمویش زندگی می‌کرد و از کودکی در خانه او بزرگ شده بود. ابراهیم جوان به عمویش می‌گفت: «آیا بت‌ها را الاهی خود می‌دانی؟! بی‌تردید من، تو و مردمانت را در گمراهی آشکاری می‌بینم».

هوشمندی و پاکدامنی ابراهیم موجب شد خداوند چشم‌های قلب او را بینا کند، تا ملکوت آسمان‌ها و زمین را ببیند و یقینش بیشتر شود. وقتی

پرستش شیطان | ۲۲۱

ابراهیم به درجه بالایی از یقین رسید، موضع خود را تغییر داد و کوشید تا از راه دیگری با مردم سخن بگوید. از این رو، وقتی شب چتر سیاه خود را در آسمان گشود و مردم برای نگریستن و نیایش ناهید جمع شدند، میان آنها آمد و گفت: «این پروردگار من است» و تا صبح با مردم بود و در دل به خاطر حماقت آنها غصه می‌خورد و دعا می‌کرد راهی که به نظرش رسیده، مفید و مؤثر باشد. ابراهیم با مردم به نیایش پرداخت اما در قلبش تمام نیایش‌ها را برای خداوند یکتا و آفریننده آسمان و زمین و خورشید و ماه و ستارگان انجام داد.

برای ابراهیم خوشایند نبود که در بین ستاره‌پرستان بایستد و خدای حقیقی را ستایش کند، اما عاشقانه این رنج را تحمل کرد، تا سپیده دم فرا رسید. ابراهیم با دیدن اولین پرتوهای خورشید که با تیغ طلایی‌اش پوست سیاه شب را می‌شکافت، هیجان زده شد و می‌خواست فریاد بزند، اما دست بر دهان خود گذاشت و صبر کرد تا آسمان روشن‌تر شود. آسمان آرام آرام روشن شد و ستاره ناهید روشنایی‌اش را از دست داد. ابراهیم بی‌تاب شده بود اما باید دقایقی دیگر تحمل می‌کرد.

سرانجام ستاره ناهید ناپدید شد و ابراهیم مثل کسی که در سبد منجنیق نشسته و بندش گسسته شده باشد، به هوا پرید و فریاد زد: «این خدا رفت! فروغش فرو نشست! چگونه می‌تواند خدای من چیزی باشد که نابود می‌شود و نمی‌تواند خود را تابان و پایدار نگهدارد؟! من چنین چیزی را

دوست ندارم. قلب من مشتاق کسی است که با رفتن شب و آمدن روز فرو نشیند و همواره در آسمان وجودم بتابد و تمام هستی را روشن سازد». مردم با شگفتی ابراهیم را نگاه می‌کردند و به حرف‌هایش گوش می‌دادند. «این جوان چه می‌گوید؟ تا دیروز با ما مخالف بود و دیشب تا صبح به عبادت و نیایش مشغول بود و از ما هم بیشتر سجده و ستایش کرد، اما حالا برضد ایشتر بزرگ که مادر آفرینش است، سخن می‌گوید!» ابراهیم با بالا آمدن خورشید و گسترده شدن شعاع درخشانش در آسمان آبی، از جمع ستاره‌پرستان کناره گرفت و رفت. وقتی شب فرا رسید، ابراهیم دوباره به جمع ستاره‌پرستان پیوست و به آنها گفت: «من ماه را که بزرگ‌تر از دیگر ستارگان است، پروردگار خود می‌دانم».

مردم از حرف ابراهیم تعجب کردند. ابراهیم در میان خدایان آنها دست به انتخاب می‌زد و یکی را برمی‌گزید، در حالی که آنها همه خدایان را با هم می‌پرستیدند. با این کار مردم متوجه شدند که خدایان متعددی را می‌پرستند و برای این کار هیچ دلیل و توضیحی نداشتند، و اکنون با این رفتار ابراهیم به کار خود شک کردند: «به راستی چرا ما چند خدا را می‌پرستیم؟»

یک خدا، دو خدا، سه خدا، چه معنایی داشت؟ قدرت و خلاقیت جهان در دست کیست؟ علم و قدرت کدامیک بیشتر است؟

ابراهیم در میان ستاره‌پرستان ایستاد و گفت: «من ماه نورافشان را می‌پرستم. این بزرگ‌تر و درخشان‌تر از ستارگان دیگر، و برای پرستیدن، سزاوارتر است».

ابراهیم آن شب تا صبح عبادت کرد و باز هم در قلبش پروردگار یکتا و آفرینندهٔ آسمان‌ها و زمین و روزی‌دهندهٔ همهٔ موجودات و فروزندهٔ ماه و خورشید و ستارگان را نیت کرد. عبادت ابراهیم تا صبح ادامه یافت. خورشید برآمد و آسمان کم‌کم روشن شد. ستارگان یکی پس از دیگری رنگ باختند، و ستارهٔ ناهید آخرین ستاره‌ای بود که در پرتو خورشید خاموش شد. اما ماه هنوز کمی می‌درخشید. هنگامی که خورشید کاملاً بالا آمد، ماه نیز به کلی رنگ باخت و اثری از آن برج‌مانند. ابراهیم مانند آهوئی که صیاد بند از پایش گشوده باشد از جا جست و فریاد زد: «ماه هم که نماند! پس این هم نمی‌تواند خدای من باشد. اگر پروردگارم مرا هدایت نکند، راه را گم خواهم کرد و او را نخواهم شناخت».

بعد از این سخن مردم را ترک کرد و از جمع آنها دور شد.

صبح روز بعد، هنوز خورشید بالا نیامده بود که ابراهیم به محل عبادت آنها آمد و گوشه‌ای نشست. مردم با دیدن او یاد سخنان دو شب گذشته‌اش افتادند و سجده و ستایش ماه و ستارگان برایشان دشوار شد. با خودشان کلنجار می‌رفتند و در ذهنشان ابهام و تردید پدید آمده بود. ابراهیم آرام نشسته بود، اما حضورش دیگران را ناآرام می‌کرد و بر شک و تردید آنها می‌افزود. مدتی گذشت و خورشید طلوع کرد. با بالا آمدن خورشید ابراهیم

از جا برخاست و در میان اجتماع عبادت‌کنندگان گفت: «این خورشید تابان پروردگار من است. این از ماه و ستارگان بزرگتر، برای پرستش شایسته تر است».

ابراهیم در بین گروه‌هایی که برای پرستش می‌آمدند و می‌رفتند، ماند و تا غروب عبادت کرد. مردمی که در ساعات مختلف شب و روز گروه گروه برای پرستش بت‌ها می‌آمدند، عبادت و پشتکار ابراهیم را می‌دیدند. اما عصر فرا رسید و خورشید کم‌کم در کرانه باختر فرو می‌نشست. ابراهیم سر از سجده برداشت و ایستاده رو به خورشید به پیکر خون‌آلودش نگاه می‌کرد. گویا تیغه تپه‌ای در دوردست‌ها، خورشید را از میان می‌برید و خورشید دیگر تاب و توانی برای روشن کردن آسمان و زمین نداشت.

ابراهیم صبر کرد، تا آخرین تکه باقی‌مانده از خورشید بر روی تپه آب شد و در خاک فرو رفت، و در حالی که از همراهی با مشرکان خسته شده بود، فریاد زد: «ای مردم، من از شرک‌ورزیتان بیزارم. بی‌شک به شکافنده آسمان‌ها و زمین روی می‌آورم؛ از موهومات غیر واقعی رو می‌گردانم؛ و [من] از مشرکان نیستم».

مردم شروع کردند به صحبت کردن و باورهای مشرکانه خود را توجیه می‌کردند: «اینها نمادهایی از خدایان هستند. ما چگونه می‌توانیم خدایی را که نمی‌بینیم پرستش کنیم؟ ما به نموده‌های محسوس و دیدنی از خداوند نیاز داریم. به معانی مورد نظر ما توجه کن و تنها ظاهرش را نبین. سعی

کن خودت را جای ما بگذاری و از چشم ما به این بت‌ها نگاه کنی. ما آنها را شفیع میان خود و خدایان (وقس علی هذا) می‌دانیم.»

ابراهیم از مردم جدا شد و به خانه برگشت. ساعتی بعد عمویش، آزر، به خانه آمد در حالی که از سخنان ابراهیم در جمع مردم ناراضی بود و می‌خواست او را نصیحت کند.

آزر گفت: «برادرزاده من، چرا دست از لجاجت بر نمی‌داری و با مردم همراه نمی‌شوی؟ مردم این بت‌ها را دوست دارند و با پرستش آنها احساس آرامش می‌کنند. در مشکلات از آنها کمک می‌خواهند و بدون آنها نمی‌توانند زندگی کنند.»

ابراهیم با ادب پاسخ داد: «پدر جان، چرا چیزی را می‌پرستی که نه می‌شنود، نه می‌بیند و نه تو را از چیزی بی‌نیاز می‌کند. پدرم، نور دانشی در دل من تابیده که در دل تو نمی‌درخشد. پس از من پیروی کن تا به راهی راست و معتدل راهنمایی‌ات کنم. پدرم، شیطان را نپرست. به راستی شیطان در برابر خداوند سرکشی کرده است.»

پدرم، می‌ترسم عذابی از سوی خداوند به تو برسد و شیطان زمام امورت را به دست گیرد.»

آزر: «آیا تو از الاهیة من روگردانی؟ اگر از این کار دست برداری تو را با سنگ می‌رانم و از خود دور می‌کنم.»

ابراهیم: «برای تو آرزوی سلامت می‌کنم و از پروردگارم می‌خواهم که تو را بیخشد و از گناهت درگذرد. بی‌تردید او با من مهربان است.»

وقتی ابراهیم دید از این راه به جایی نمی‌رسد و با هدایت و سخن گفتن و نمایش‌های عملی نمی‌تواند مردم را بیدار کند، تصمیم خطرناکی گرفت. فصل کشت‌وکار به زودی فرا می‌رسید و مردم برای ستایش الاهی باروری و حاصلخیزی به آیینی شیطانی دست می‌زدند. عموی ابراهیم از او خواست که با آنها همراه شود. ابراهیم به ستارگان نگاه کرد و دید زمان برای اجرای نقشه‌اش بسیار خوب است. پس گفت: «من بیمارم» و همراه آنها نرفت.

شهر خالی شده بود و کسی در معبد بزرگ حضور نداشت. ابراهیم تبری برداشت و به بتکده رفت. ابراهیم تصمیم خطرناکی گرفته بود.

فرشته نگهبان به او گفت: «تنها راه بیدار کردن این مردم از خواب غفلت این است که بت‌هایشان را بشکنی، تا آنها ببینند چه موجودات ناتوانی را می‌پرستند». از سوی دیگر، شیطان که می‌دانست نمی‌تواند ابراهیم را به بت پرستی دعوت کند، راه دیگری برای وسوسه پیدا کرد. ابراهیم مردم را خیلی دوست داشت و هیچ‌گاه بدون میهمان و تنها سر سفره نمی‌نشست و همین مهربانی و مردم‌دوستی‌اش بود که نمی‌گذاشت به گمراهی مردم و ستم‌هایی که نمرود بر آنها روا می‌داشت، بی‌اعتنا باشد.

شیطان همین ویژگی ابراهیم را دست‌مایه وسوسه‌های خود ساخت و به قلب او گفت: «تو باید به اعتقادات دیگران احترام بگذاری. حق نداری به مقدساتشان اهانت کنی و بت‌هایشان را درهم شکنی. هر کس آزاد است که طبق اعتقادات خودش عمل کند و دیگران باید آنها را همان‌طور که هستند

بپذیرند. تو اگر مردم را دوست داری به خواسته‌هایشان و به باوره‌هایشان احترام بگذار و اگر راست می‌گویی در صورتی که مخالف باوره‌های تو هستند، آنها دوست مدار.»

ابراهیم غرق در عشق خدا بود و اگر مردم را دوست داشت به خاطر این بود که آفریدگان خداوندند. او به مردم عشق می‌ورزید و به هیچ روی تحمل گمراهی و بدبختی آنها را نداشت. ابراهیم هم مثل پیامبران دیگر مردم را بی‌هیچ چشم‌داشتی دوست می‌داشت، و به همین سبب از تمسخرها و تهدیدهای آنها نه هراسی داشت و نه از محبتش کم می‌شد. او مردم را دوست می‌داشت چون عاشق خدا بود و نمی‌توانست ببیند آنها خداوند یکتا را که آفریننده آسمان‌ها و زمین است، فراموش کرده‌اند و با پرستش بت‌ها سرگرم شده‌اند. شیطان هر چه می‌گفت در دل ابراهیم اثر نمی‌کرد. قلب ابراهیم در برابر خدا و فرشته‌ها و عشق به مردم نرم و مهربان بود، اما در برابر شیطان مثل سنگ سخت نفوذناپذیر بود.

ابراهیم تیربه‌دوش از خانه بیرون آمد. نه تنها فرشته‌های نگهبانش، بلکه هزاران هزار فرشته دیگر همراهش بودند و دل او از نور و ایمان و قدرت لبریز بود.

غصه نادانی مردم در دل ابراهیم موج می‌زد. فرشته نگهبانش گفت: «به این درب دست نزن». ابراهیم با پا به درب کوبید و درب با ناله‌ای گشوده شد. ابراهیم با خود زمزمه کرد: «جلال و شکوه بت‌های غول‌پیکر، همه پوچ

است. آنها هیچ نیرویی ندارند و پروردگار من، خدای آسمان‌ها و زمین، نیرو و عشق بی‌انتهاست» و سپس وارد بتخانه شد.

ابراهیم در میان بت‌ها چرخ می‌زد و زیورآلاتی را که مردم به بت‌ها تقدیم کرده و خدایانشان را با آنها آراسته بودند، نظاره کرد و دوباره به در ورودی بت‌کده رسید؛ جایی که کوچک‌ترین بت‌ها قرار داشتند. از همان‌جا کار خود را آغاز کرد. به هر بت یک ضربه می‌زد، اما بت‌ها به طور شگفت‌انگیزی خورد و خاک می‌شدند. همه فرشته‌های همراهش تیربه‌دست بودند، و هر ضربه ابراهیم هزاران ضربه بود و از بت‌ها اثری جز گرد و خاک برجا نمی‌گذاشت.

شیطان در گوشه‌ای از بت‌کده ایستاده بود و از خشم و اندوه به خود می‌پیچید. چند دقیقه بیشتر طول نکشید، و ابراهیم به انتهای بت‌کده رسیده بود. فرشته‌اش گفت: «بت بزرگ را نشکن». رابطه ابراهیم با فرشته‌اش طوری بود که اگر فرشته یک کلمه می‌گفت، ابراهیم تمام پیامش را دریافت می‌کرد. ابراهیم بت بزرگ را نشکست و تیر را بر دوش او گذاشت و بیرون رفت. فرشته‌ها بسیار خوش‌حال بودند. شادمانی فرشتگان ابراهیم را سرخوش‌تر کرده بود. ابراهیم پرانرژی و شادمان به خانه برگشت؛ ساعتی عبادت کرد؛ و سپس خوابید.

مردم شهر تا نیمه‌های شب در صحرا مشغول خوش‌گذرانی و سرگرمی بودند. وقتی به شهر برگشتند، درب باز بت‌کده توجهشان را جلب کرد. همه شگفت‌زده به کلیددار بت‌کده رو کردند و پرسیدند: «مگر در خانه خدایان را

نبسته بودی؟» او با تعجب گفت: «بسته بودم؛ محکم‌تر از همیشه. نمی‌دانم چطور باز شده است!»

کلیددار به همراه چند نفر با احتیاط و نگرانی، آرام، آرام وارد بتکده شدند. احساس کردند زیر پایشان ناهموار است. در تاریکی بتکده نفس‌هاشان حبس شد. باورکردنی نبود. خدایان خاک شده و زیر پای آنها روی زمین ریخته بودند. وقتی تکه‌خرده‌های خدایان سنگی را زیر پایشان احساس کردند، تمام توان خود را از دست دادند. دیگر پاهایشان برای خودشان نبود. بی‌حس شده بود. نمی‌توانستند قدم از قدم بردارند؛ همان طور که نمی‌توانستند دم برآورند. دهانشان خشکیده بود و پلک نمی‌زدند. جرئت اینکه به هم نگاه کنند هم نداشتند. بی‌حس و بی‌حرکت، مثل بت‌های بی‌جان ایستاده بودند و تکان نمی‌خوردند.

این وضعیت چند دقیقه طول کشید. کسانی که بیرون بودند نگران شدند. چند بار صدایشان زدند و چون صدایی نشنیدند، با هراس و نگرانی آهسته وارد بتکده شدند. به چارچوب که رسیدند شبح دوستانشان را دیدند که خشکیده و بی‌حرکت ایستاده‌اند، چند لحظه با تعجب به آنها نگاه کردند، و ناگهان متوجه شدند که اثری از بت‌ها نیست. کسانی که جلو در بودند از آنها که پیش‌تر وارد شده بودند، پرسیدند: «خدایان چه شده‌اند؟»

با این سخن، کلیددار جرئت حرکت کردن و حرف زدن پیدا کرد: دو دستی بر سر خود زد و گفت: «خدایان با خاک یکسان شده‌اند و جز مشتی خاک و خرده‌سنگ اثری از آنها بر جا نمانده است.»

شیطان روی شانه چپ بت بزرگ نشسته بود. همه گیج شده بودند. مردم شبانه به کاخ نمرود رفتند در حالی که شیطان پیشاپیش آنها حرکت می‌کرد. کاهنان به همراه گروهی از مردم شتابان وارد کاخ نمرود شدند و درخواست ملاقات کردند. شیطان مستقیم سراغ نمرود رفت. نگهبانان و خادمان به مردم اجازه ورود ندادند، اما وقتی دیدند کاهن اعظم خودش آمده و همه نگران و مضطرب‌اند، موضوع را به نمرود اطلاع دادند. نمرود به بستر رفته و آماده خواب شده بود. وقتی که خدمت‌گزار اتاق خوابش خبر داد که گروهی از مردم به همراه کاهن اعظم پشت درب کاخ‌اند، شیطان از زبان نمرود گفت: اجازه ورود بدهید.

کاهن اعظم پیشاپیش همه وارد تالار بارعام شد و نمرود با لباس خواب به تالار آمد و بر تخت نشست. شیطان همچنان خشمگین و ناراحت، کنار نمرود ایستاد.

کاهن اعظم و مردم تعظیم کردند و نمرود متکبرانه و با عصبانیت گفت: «چه شده است که خواب مرا خراب کردید؟»

کاهن با ترس مین کرد و گفت: «در بتکده اتفاق عجیبی رخ داده است». نمرود که عصبانی‌تر شده بود گفت: «مگر من خادم بتکده هستم؟! امور آنجا به دست شماست و خودتان به آن رسیدگی کنید».

کاهن اعظم دید نمرود متوجه نمی‌شود و حوصله ندارد به حرف‌های او گوش دهد. شیطان هم که از بی‌توجهی نمرود خشمگین‌تر شده بود، به قلب

پرستش شیطان | ۲۳۱

کاهن گفت: «بگو بت‌ها در هم شکسته‌اند». تمام وجود کاهن در اختیار شیطان بود و در همان لحظه جمله او از دهانش بیرون آمد.

با گفتن این جمله، برای اینکه خواب از سر نمرود بپرد، شیطان ضربه‌ای به پشتش زد، و او با سر به زمین افتاد. پادشاه در حالی که چهار دست و پا روی زمین بود، سرش را به طرف کاهن بلند کرد و ناباورانه پرسید: «چه گفتی؟»

کاهن که احساس می‌کرد نمرود متوجه منظور او شده است، از فرصت استفاده کرد و گفت: «قربان خودتان تشریف بیاورید و ببینید».

شبانه همه با هم به بتکده آمدند. شیطان نیز آنجا بود؛ عصبانی و متنفر از کار ابراهیم. او تمام زحمات شیطان را به باد داده بود. او سال‌ها کوشیده بود تا مردم، این بتکده و بت‌ها را ساخته بودند. شیطان به قلب کاهن گفت: «هر کس این کار را کرده باید در آتش سوزانده شود». نمرود حرف کاهن را تأیید کرد.

نمرود برای بت‌ها ارزشی قائل نبود و خود را خدای مردم می‌دانست. اما این بت‌ها برای او جذاب بودند؛ چون بخشی از هدایای مردم به بت‌ها، نصیب پادشاه می‌شد. جالب‌تر اینکه، نمرود در فکر بود تا مجسمه‌ای از خودش بسازد و برای پرستش مردم در بتکده قرار دهد. اما با وضعی که پیش آمده رؤیاهایش خراب شده بود.

همه با هم به کاخ برگشتند و شبانه جلسه‌ای تشکیل دادند. هیچ کس نمی‌دانست چه کسی بت‌ها را شکسته است. یکی از میان جمع برخاست و

گفت: «فقط یک نفر می‌تواند چنین کاری کرده باشد، و او کسی است که هیچ‌گاه به بت‌ها تعظیم نکرده و برای آنها هدیه نیاورده است.»
همه منظور او را فهمیدند. یکی دیگر از جمع گفت: «او تنها کسی است که در جشن ما شرکت نکرد و در شهر ماند.»
آزر، عموی ابراهیم، که در دربار نمرود خدمت می‌کرد، دریافت منظور آن مرد، برادرزاده‌اش ابراهیم است. پس نگران موقعیتش شد و گفت: «اگر این کار، کار ابراهیم باشد، خودم او را در آتش می‌اندازم.»
نمرود گفت: «او را به اینجا بیاورید.»

* * *

آسمان تیره شب از جانب مشرق کبود شده بود و هوا داشت روشن می‌شد. همه بر در خانه آزر جمع شده بودند.
در خانه کوبیده شد. همسر آزر در را گشود و شوهرش را در برابر خود دید.

همسر: «چه خبر شده است؟»

آزر: «ابراهیم کجاست؟»

همسر: «خوابیده.»

آزر: «باید همراه ما بیاید.»

ابراهیم از سروصدای جمعیت بیدار شد و فهمید اوضاع از چه قرار است. از داخل خانه فریاد زد: «صبر کنید، آمدم.»
همه با هم به طرف کاخ نمرود به راه افتادند.

* * *

نمرود بر تخت نشسته بود. کاهن اعظم کنارش، و ابراهیم در برابرش ایستاده بودند، و شیطان نیز بالای سر کاهن و نمرود متکبرانه ایستاده بود و صحنه محاکمه ابراهیم را تماشا می‌کرد.

کاهن: «ای ابراهیم، آیا تو با خدایان ما این کار را کردی؟»

ابراهیم: «چه شده است؟»

کاهن: «خدایانمان در هم شکسته‌اند.»

ابراهیم: «خدایانمان در هم شکسته‌اند؟ چطور ممکن است؟ با چه

وسیله‌ای شکسته شده‌اند؟»

یکی از میان جمع گفت: «با تبر.»

ابراهیم: «خوب، تبر را پیدا کنید، معلوم می‌شود چه کسی این کار را

کرده.»

کاهن گفت: «تبر را بر دوش بت بزرگ یافتیم.»

ابراهیم خندید و گفت: «پس دنبال چه کسی می‌گردید؟! حتماً از اینکه شما

به بت‌های دیگری جز او تعظیم می‌کنید و هدیه می‌دهید ناراحت شده است.

بهتر نیست از خودش بپرسید که چرا این کار را کرده است؟»

همه حاضران در فکر فرو رفتند و با خود اندیشیدند که این بت‌ها توان

حرکت و حرف زدن ندارند. فرشته‌های نگهبانِ تک‌تک حاضران فعال شده

بودند و از حضور ابراهیم نیرو می‌گرفتند. حاضران خود را سرزنش

می‌کردند. همه در حالی که سرشان پایین بود با خود گفتند: «بت‌ها حرف نمی‌زنند».

شیطان احساس می‌کرد گرفتار شده، و نمی‌دانست چه کند.

فرشته ابراهیم به او گفت: «ادامه بده».

ابراهیم: «آیا غیر خدا چیزهایی را می‌پرستید که هیچ سود و زبانی برای شما ندارند؟ ننگ بر شما و آن چیزهایی که می‌پرستید! چرا به کاری که انجام می‌دهید فکر نمی‌کنید؟»

خشم شیطان به نهایت رسیده بود و نمی‌توانست هیچ نقشه‌ای بکشد، و ناگاه فریاد زد: «او را بسوزانید و به خدایانتان کمک کنید». هم‌زمان با شیطان، نمرود و کاهن اعظم و شماری از مردم که کاملاً تسلیم شیطان بودند، فریاد کشیدند و این جمله را با هم گفتند: «او را بسوزانید و به خدایانتان کمک کنید».

نگهبانان کاخ با اشاره نمرود، پیش آمدند و ابراهیم را به سوی زندان بردند. کاهن اعظم نیز مأمور شد که امکانات لازم را برای مجازات ابراهیم فراهم کند.

چند روز گذشت. خادمان بتکده و خدمتگزاران نمرود و شماری از مردم در این مدت هیزم جمع می‌کردند. کوه بزرگی از هیزم فراهم شده بود. اگر این کوه آتش می‌گرفت کسی نمی‌توانست به آن نزدیک شود، و به همین سبب منجنيق بزرگی در فاصله‌ای دور از کوه هیزم قرار دادند، تا با آن ابراهیم را در میان کوه آتش پرتاب کنند.

همه مردم در میدان بزرگ و در برابر بتکده‌ای که حالا تنها یک تب در آن بود، جمع شدند. شیطان بر بام بتکده نشسته بود و میدان را تماشا می‌کرد. شیطان خیلی خوش حال بود و گروهی از شیاطین هم برای دیدن صحنه مجازات ابراهیم گرد آمده بودند. شیطان می‌دید که فرشتگان گروه گروه از آسمان به آنجا می‌آیند. اول کار خیلی خوش حال تر شد؛ زیرا در برابر چشمان کسانی که به آدم سجده کرده بودند، جمعیت بزرگی از فرزندان آدم را که تسلیم خود کرده بود، به رخ می‌کشید؛ جمعیتی که آمده بودند، تا محبوب‌ترین فرزند آدم برای فرشتگان و امید آنها برای کشف راز بزرگ را به آتش بکشند.

وقتی رفته رفته شمار فرشتگان بیشتر شد، شیطان احساس نگرانی کرد. ممکن بود این تعداد از فرشتگان، به فرشته‌های نگهبانی که همراه مردم بودند کمک کنند و وسوسه‌های او در دل مردم بی‌اثر شود.

در میان اجتماع مردم و فرشتگان و شیاطین، ابراهیم را در غل و زنجیر آوردند. اما این ابراهیم نبود. چند روز و شبی که او در زندان بود و خود را برای مرگ آماده می‌کرد، خالصانه‌ترین عبادت‌هایش را انجام داده بود. فرشته‌های نگهبانش که چند بال بیشتر از دیگر فرشته‌ها داشتند، دور او را گرفته بودند. وقتی ابراهیم را به میدان آوردند، کوهی از نور وارد میدان شد.

در برابر چشمان ابراهیم کوه هیزم را به آتش کشیدند. همه ساعتی به تماشا ایستادند. همه هیزم‌ها برافروخته شد، و با اینکه مردم ده‌ها متر از آن

فاصله داشتند، حرارت کوه آتش صورت‌هایشان را می‌سوزاند. فرشته‌ها بسیار نگران بودند. شیطان حالی میان خوشی و نگرانی داشت. مأموران، ابراهیم را در سبد منجنیق قرار دادند و بوی دود و آتش مشام همه را پر کرده بود. ناگهان بوی خوشی در هوا پیچید. جبرئیل بود که با بال‌های گشوده سراسر آسمان را فرا گرفت. از آسمان نور می‌بارید و دیگر دود و آتش دیده نمی‌شد. جبرئیل به ابراهیم نزدیک شد و میان آتش و ابراهیم قرار گرفت تا ابراهیم بیش از این اذیت نشود.

جبرئیل با ادب تمام گفت: «پیامبر بزرگ خدا، اگر اجازه دهید شما را از اینجا دور می‌کنم تا از شرارت این مردم نادان و بی‌رحم در امان بمانید». ابراهیم که چشمانش از شوق دیدار خداوند می‌درخشید و قلبش خورشید آسمان‌ها شده بود، لبخندی زد و گفت: «برادر عزیزم، جبرئیل امین، من تسلیم خواست خدا هستم و حالا به کمک شما نیازی ندارم». در همین لحظه مأموران، طناب منجنیق را بریدند و ابراهیم به سوی کوه آتش پرتاب شد.

ابراهیم در هوا چرخ می‌زد و از میان بال‌های جبرئیل که در تمام آسمان گسترده شده بود، می‌گذشت. اشک در چشمان فرشته ابراهیم حلقه زده بود. او که داستان نوح را از فرشته نگهبان آدم شنیده بود، با خود فکر کرد که شاید آن نام‌ها بتواند ابراهیم را نجات دهد. این فکر هم‌زمان به ذهن فرشته نگهبان آدم نیز که کنارش ایستاده بود، رسید. هر دو به هم نگاه

کردند. نگاهشان سرشار از شادی و تأیید بود و چشمانشان برق می‌زد. مطمئن بودند که همه چیز درست خواهد شد.

ابراهیم نام‌های اسرارآمیز را از دل گذراند و ناگهان همه چیز تغییر کرد: صدای خدا در تمام عالم پیچید؛ در یک چشم به هم زدن جهان دگرگون شد؛ شیاطین که همه آنجا جمع شده و گرداگرد آتش نمرود جشن بزرگی برپا کرده بودند، پا به فرار گذاشتند و به غار شیاطین در سرزمین تاریکی پناه بردند.

مردم مات و مبهوت ابراهیم را می‌نگریستند و اندوه فرشته‌ها به شادی و جشن و جنب‌وجوش تبدیل شد.

خدا گفت: «ای آتش، برای ابراهیم سرد و سلامت باش».

فرشته‌های نگهبان آتش دست کشیدند، و کوه سرکش آتش در چشم‌به هم زدنی فرو نشست و شعله‌های سربه‌آسمان کشیده‌اش ناپدید شد.

هر فرشته‌ای یک گل یا برگ سبز به پای ابراهیم ریخت و پیش از اینکه ابراهیم به زمین برسد، کوه آتش به پاره‌ای از بهشت تبدیل شد. ابراهیم که انتظار داشت در میان آتشی گداخته و افروخته فرود آید، وقتی خود را میان گل‌های رنگارنگ و تپه‌ای سر سبز دید، لحظه‌ای احساس سرما کرد.

ابراهیم آرام و باوقار پا به زمین گذاشت. جبرئیل بالش را زیر پای او گشوده بود تا بی‌هیچ آسیبی فرود آید. ابراهیم از این لطف خدا شادمان شد، و تمام غصه‌هایی که از بی‌خردی و گمراهی مردم در دلش جمع شده بود، از بین رفت. پس سر به سجده گذاشت و شکر کرد. دقایقی بعد در

میان اعجاب مردم از گلستان بیرون آمد و با مردم سخن گفت. ابراهیم از خدا گفت و مردم گوش کردند؛ اما...

لازمه‌های شمعان

معبد در برابر معبد

ابراهیم از مردم کناره گرفت و مشغول زندگی و راز و نیاز و عبادت خدا شد. بر اثر این عبادت‌ها، خداوند به او دو فرزند برگزیده داد. اسماعیل فرزند اول بود که پس از سال‌ها بی‌فرزندگی به او عطا شد. اما در همان سن نوزادی خداوند به پدر دستور داد تا کودکش را به دل بیابان ببرد و آنجا بگذارد؛ درست همان جایی که آدم و حوا به زمین آمده بودند. ابراهیم تسلیم دستور خداوند شد و سال‌ها دوری کودک شیرینش را تحمل کرد. در این سال‌ها همواره به فکر او بود و مشتاق دیدارش. و سرانجام خدا به او اجازه داد که به دیدن او برود. ابراهیم که قلب بسیار مهربانی داشت و به همه مردم عشق می‌ورزید، علاقه‌اش به پسرش چندبرابر علاقه دیگر پدران بود. این عشق و علاقه با سال‌ها بی‌فرزندگی و سپس سال‌ها دوری بسیار بیشتر شده بود. هنگامی که ابراهیم به سرزمین هبوط آدم رسید، پسرش جوانی زیبا و نیرومند شده بود؛ جوانی مهربان و بالیمان.

ابراهیم مدتی با فرزند دلبندهش زندگی کرد و عشق و علاقه‌اش به او باز هم بیشتر و بیشتر شد؛ و این بار خدا به او دستور داد که فرزندش را قربانی کند.

وقتی این فرمان صادر شد، فرشته‌های نگهبان ابراهیم گیج شده بودند. حتی فرشته نگهبان آدم که معمولاً با ابراهیم بود، از ماجرا سر در نمی‌آورد. آنها دیده بودند که ابراهیم چند شب پیاپی خواب می‌دید اسماعیل را قربانی می‌کند. اما باورشان نمی‌شد. مگر می‌شود خدا از ابراهیم بخواهد که فرزندش را قربانی کند؟!

فرشته‌ها سرگردان و دو دل بودند و این آزمون برای آنها قابل درک نبود. اما ابراهیم هیچ تردیدی نداشت که این آزمونی از جانب خداوند بود. اسماعیل جوان هم وقتی به چشمان مهربان و باایمان پدر نگاه می‌کرد، تمام تردیدهایش به یقین تبدیل می‌شد.

ابراهیم و اسماعیل با هم به قربانگاه رفتند. وقتی به محل انجام فرمان خدا رسیدند، ابراهیم فرزندش را به خاطر شهامت و تسلیمیش می‌ستود، و اسماعیل از خدا برای خود، قوت قلب، و برای پدرش بردباری می‌خواست. پدر و پسر یکدیگر را در آغوش فشردند. انبوهی از فرشتگان جمع شده بودند. اسماعیل روی تخته‌سنگی صاف و بزرگ نشست و گفت: «پدر، آنچه خدا از تو خواسته انجام بده. من به دیدار خداوند مشتاق‌ترم تا به زندگی در میان مردمی که فقط هنگام گرفتاری به یاد خدا می‌افتند و با برطرف شدن مشکلاتشان او را از یاد می‌برند».

ابراهیم استوار و باایمان پیش آمد؛ چاقو را بر گلوی فرزندش گذاشت. او تمام عشق و زندگی اش را به خدا تقدیم می‌کرد. تمام وجود ابراهیم در آتش می‌سوخت، و این اشک نبود که از چشمان او می‌جوشید و بر صورتش جاری می‌شد، بلکه قلب ابراهیم بود که نوب می‌شد و گونه‌هایش را می‌گذاخت.

ابراهیم چاقو را بر گلوی اسماعیل کشید، اما نمی‌برید. فکر کرد چاقو را در جای مناسبی نگذاشته، و پلک‌هایش را به هم زد تا پرده اشک از برابر چشم‌هایش کنار رود و ببیند چه می‌کند. پس چاقو را با لبه سنگی تیز کرد و دوباره آن را بر گلوی اسماعیل گذاشت و کشید. باز هم نبرید.

خداوند به میکائیل دستور داده بود دستش را بر گلوی اسماعیل بگذارد و مانع بریدن آن شود. ابراهیم از این موضوع بی‌خبر بود، و از اینکه می‌دید چاقو نمی‌برد خشمگین شد و فریاد زد: «چاقویی که در انجام فرمان خدا مرا یاری نکند به چه کار می‌آید؟!» و چاقو را بر زمین زد. تیغه چاقو به سنگی خورد و آن را شکافت. ابراهیم و اسماعیل هر دو با شگفتی مبهوت شده بودند که ناگهان صدای قوچی را از لابه‌لای بوته‌ها شنیدند.

قوچ به سوی آنها می‌آمد. فرشته نگهبان آدم این قوچ را خوب می‌شناخت. این همان قربانی هابیل بود که پیش می‌آمد. فرشته‌ای که آن روز او را به آسمان برده بود با فرشته‌های دیگری که مأمور بازگرداندنش بودند، همراه قوچ می‌آمدند. فرشته نگهبان آدم آنها را هم به یاد می‌آورد.

در این هنگام خداوند با ابراهیم سخن گفت: «من تو را آزمودم و تو به خوبی از پس آن برآمدی. این حیوان را قربانی کن که عمل تو مقبول درگاه ماست و تو خلیل و دوست من هستی».

فرشته‌ها از این آزمون بزرگ و شاهکار ابراهیم شگفت‌زده و خوش‌حال بودند. جبرئیل از خدا پرسید: «این چه آزمون عجیبی بود؟ این اول باری است که از بنده‌ای چیزی می‌خواهی و نمی‌گذاری که انجام شود». این پرسش همه فرشته‌ها بود.

خدا گفت: «این نخستین و نیز آخر باری است که از بنده‌ای چیزی می‌خواهم، در حالی که نمی‌خواهم انجام شود. این آزمون برای این بود که ببینید، سجدۀ شما بر آدم بی‌علت نبوده است و در میان فرزندان او کسانی هستند که عزیزترین داشته‌های خود را برای رضای من می‌دهند، با اینکه می‌توانند ندهند و نافرمانی کنند. اما شما فرشتگان تنها می‌توانید به فرمان‌های من عمل کنید و انگیزه‌ای جز بندگی و طاعت من ندارید. اما راز دیگری هم در کار بود. به زودی این آزمون را برای یکی از فرزندان ابراهیم تکرار خواهم کرد و آن روز کسی مانع از انجام آن نخواهد شد. در آن روز گوشه‌ای از اسراری را که جست‌وجو می‌کنید، بر شما مکشوف خواهد شد».

* * *

ابراهیم بسیار عبادت می‌کرد و همیشه در حال مناجات بود، و خدا نیز با او سخن می‌گفت. فرشته‌های نگهبان آدم که همراه ابراهیم بودند، همیشه

سخنان خدا را ثبت می‌کردند تا در مواقع لازم برای هدایت فرزندان آدم از آن استفاده کند.

بخشی از گفته‌های خداوند به ابراهیم، که فرشته‌های نگهبان آدم نوشته بودند، این بود: «ای پادشاه مغرور، تو را به دنیا نفرستادم و قدرت و ثروت به تو نبخشیدم که خوش بگذرانی؛ بلکه تو را بر مردم مسلط کردم تا به آنها خدمت کنی و حق مظلوم را از ظالم بگیری، اگرچه آن مظلوم کافر باشد.

خردمند برای اینکه در زندگی دنیا دچار غفلت نشود، ساعت‌هایی را در شبانه‌روز برای خلوت و مناجات با خدا و تفکر در قدرت و خلقت او در نظر می‌گیرد. این خلوت و انس با خدا موجب آرامش قلب و دوری از دلمشغولی‌های دنیاست، و نور خدا را در دل می‌افروزد و عشق او را بیشتر می‌سازد.

خردمند از روزگار خود آگاه است و فرصت‌ها و آسیب‌های آن را می‌شناسد.

خردمند از زبانش محافظت می‌کند و زیاد سخن نمی‌گوید و در موقع لزوم به‌درستی از آن استفاده می‌کند.

خردمند برای سه چیز زندگی می‌کند: بهبود زندگی، آمادگی برای زندگی ابدی در بهشت، و سوم لذت بردن از نعمت‌های حلال خداوند».

گرمای سوزان، زمین را به‌شدت داغ کرده بود. ابراهیم و اسماعیل در باغ انگوری که خودشان در دل بیابان درست کرده بودند مشغول کار

بودند. هر وقت کارشان تمام می‌شد، دست و صورتشان را می‌شستند؛ سر و وضعشان را مرتب می‌کردند؛ و دقایقی به عبادت می‌ایستادند و سر به سجده می‌گذاشتند. عبادت، هم خستگی را از جسمشان فراری می‌داد و هم روحشان را مثل نهال تشنه‌ای که آبیاری شود تازه می‌ساخت.

آن دو کنار هم نشسته بودند. اسماعیل سر از سجده برداشته بود، اما پدرش هنوز مشغول عبادت بود. اسماعیل دید که بدن پدر می‌لرزد و گویا اوضاع تغییر کرده است. ابراهیم داشت پیام خدا را دریافت می‌کرد. چند دقیقه گذشت و پدر آرام گرفت و آهسته سر از سجده برداشت. چهره‌اش از خورشید بیشتر می‌درخشید.

«پسرم، خداوند از ما خواسته است که عبادتگاه حضرت آدم را بازسازی کنیم».

همان ساعت با هم به راه افتادند. فرشته‌نگهبان آدم آنها را راهنمایی می‌کرد. در زاویه‌ای میان کوه ابوقبیس، صفا و مروه ایستادند. شب گذشته طوفان عجیبی در گرفته بود و بقایای معبد آدم را که در طوفان نوح ویران، و زیر رسوبات سیل پنهان شده بود، خودنمایی می‌کرد. فرشته‌نگهبان آدم طرح رامائیل را که بر اساس آن معبد ساخته شده بود، به دست فرشته‌ابراهیم داد. ابراهیم احساس می‌کرد می‌داند باید چه کند و همه چیز در دلش روشن بود. با کمک اسماعیل بخش‌های دیگر بنا را از زیر خاک بیرون آوردند و قرار گذاشتند فردا کار بازسازی را آغاز کنند.

هنوز آفتاب کاملاً بالا نیامده بود که پدر و پسر به آنجا رسیدند و دست به کار شدند. چند روز به‌سختی کار کردند. فرشته نگهبان آدم در این مدت ایستاده بود و عاشقانه ابراهیم و اسماعیل را نگاه می‌کرد. تمام خاطرات گذشته‌اش زنده شد: وقتی آدم اول‌بار این عبادتگاه را بنا می‌کرد. هر سنگی که روی هم می‌گذاشتند، قطره‌ای اشک از چشمان او فرو می‌افتاد. غم شیرینی در قلبش می‌جوشید و دلش هوای آدم کرده بود.

چند روز گذشت. بازسازی به پایان رسید و اسماعیل سنگ‌هایی را که برای چیدن ردیف‌های بالایی، روی هم گذاشته بودند، از اطراف خانه امن خدا دور کرد. در میان آن سنگ‌ها، یکی توجه ابراهیم را جلب کرد: اثر عمیقی از جای پای او روی سنگی که بر آن ایستاده و کار کرده بود به چشم می‌خورد. ابراهیم از دیدن این صحنه تعجب کرد. جبرئیل نزد او آمد و گفت: «من به فرمان خدا بر این سنگ دمیدم و جای پای تو در آن فرو رفت، تا نمادی از بندگی و طاعت خداوند باشد».

در این حال ابراهیم دستانش را بالا برد و دعا کرد: «پروردگارا این عمل را از ما بپذیر که تو شنوا و دانایی».

پروردگارا، ما را مسلمان و تسلیم خودت قرار بده و فرزندان ما را تسلیم خودت کن و اعمالی را که باید انجام دهیم به ما نشان بده. به ما روی آور که تو روی آورنده و مهربانی.

پروردگارا، از میان فرزندانم فرستاده‌ای را برگزین که نشانه‌های تو را برای آنان بخواند و کتاب و حکمت به ایشان بیاموزد و از پلیدی‌ها پاکشان سازد. به‌راستی که تو عزیز و حکیم».

هنگام بازسازی بنا، فرشتگان پرشماری همراه فرشتگان ابراهیم و فرشتهٔ آدم آنجا حضور داشتند. تجمع فرشته‌ها سبب شد که توجه شیطان‌ها نیز جلب شود. شیطان بزرگ به همراه گروهی از لشکرش آمدند، اما تجمع فرشتگان و نور و ایمان آنها نمی‌گذاشت که زیاد نزدیک شوند، و برای همین، در فاصله‌ای دور از آنها ایستاده بودند و تمام ماجرا را دیدند. وقتی کار ابراهیم و فرزندش تمام شد، ابراهیم دعا می‌کرد، ابلیس سرش را پایین انداخته بود و سخت فکر می‌کرد.

فکر کردن او طول کشید و همه فهمیدند که مشکلی پیش آمده و او دنبال راه حل می‌گردد. یکی از شیاطین که همراه همیشگی کاهن بزرگ بتکده بود به خودش اجازه داد، تا از ابلیس سؤال کند: «آیا مشکلی پیش آمده؟ بگو تا شاید بتوانیم کاری کنیم».

ابلیس نگاه تندی کرد و گفت: «این چهاردیواری مسخره را نمی‌بینید؟! با این چه کنیم؟ نماد ساده و بی‌آلایشی از یاد خدا و عظمت اوست. با این همه نور و شکوهی که خدا در آن قرار داده و اینکه با دست بهترین بندگانش آن را ساخته چه می‌توانیم بکنیم؟ من طرح سادهٔ این خانه را پیش از اینکه شما به دنیا بیایید در آسمان‌ها دیده‌ام. فرشته‌ها به این خانه عشق می‌ورزند و

همان‌طور که می‌بینید، گروه‌گروه برای عبادت به اینجا می‌آیند. اینجا کانون روشنایی است. این پایگاه یاد خدا در زمین است.»

سپس نفس عمیقی کشید و آهسته گفت: «اینجا قتلگاه ماست. هر چیز که به اینجا تعلق دارد، بزرگ‌ترین دشمن ما خواهد بود.»

شیطان کاهن گفت: «اینجا را از بت پر می‌سازیم و کاری می‌کنیم که هر کس اینجا آمد بت‌های ما را بپرستد.»

شیطان یکی از همان لبخندهای نفرت‌انگیزش را تحویل او داد. انگار کمی خوش‌حال شده بود. شیطان دیگری گفت: «من هم پیشنهادی دارم». ابلیس و همه شیاطین به سوی او برگشتند. او ملازم ماهرترین بت‌ساز بابل و شهر اور بود. از نگاه و توجه ابلیس دریافت که می‌تواند نظرش را بگوید. پس با صدای بلند نظرش را اعلان کرد: «معبد در برابر معبد! ما هم باید نمادی برای پرستش بت‌هایمان درست کنیم.»

شیاطین دیگر با ناراحتی گفتند: «پس تا حالا چه می‌کردیم؟! این همه بت‌کده برای چه درست شده است؟»

شیطان بت‌ساز گفت: «منظورم کاری کارستان است. غیر از بت‌ها باید جایی را قرار دهیم که مردم به جای کعبه ساخته‌شده به دست آدم و ابراهیم، به آنجا بروند. دقیقاً منظورم معبدی در برابر این معبد است.»

ابلیس که متوجه منظور او شده بود، پرسید: «چه جور جایی می‌تواند با این همه نور و شکوه و نیروی الهی که در اینجا جریان دارد، هم‌وردی کند؟»

شیطان بت‌ساز گفت: «همراه من مدتی است که به موضوع جالبی فکر می‌کند. ما تاکنون توانسته‌ایم با تغییر دادنِ تعالیم پیامبران و دانشی که آنها به مردم آموختند، راه‌هایی برای گمراهی بیابیم. پیامبران مردم را به تفکر در نشانه‌های خدا فرا خواندند، و ما گفتیم همین نشانه‌ها را خدایان خود بدانند و از این راه آنها به ستاره‌پرستی، خورشیدپرستی، پرستش‌الاهه‌های آب و آتش و خاک کشیده شدند. پس باز هم می‌توانیم از همین شیوه استفاده کنیم».

شیطان بزرگ که مشتاق بود ایده‌ او را بشنود و از روده‌درازی‌اش کلافه شده بود، بلند گفت: «لعنتی بگو چه فکری در سر داری».

- «به یاد دارید که ادریس به مردم یاد داد بنایی هرمی‌شکل بسازند و در میان آن بنشینند و با نفس عمیق کشیدن بیماری‌ها و ضعف‌های خود را درمان کنند؟ او می‌گفت انرژی‌های کیهانی در چنین ساختمانی به بهترین شکل جریان می‌یابد و سلامت و نشاط پدید می‌آورد. او می‌گفت افرادی که سالم و بانشاط‌اند می‌توانند درست بیندیشند؛ به دیگران نیکی کنند؛ و به عبادت پردازند. برای فریب دادن مردم و دور کردن آنها از فرشتگان و نیروهای الهی، می‌توانیم آنها را با همین نیروهای کیهانی بازی دهیم.

مگر مشکل شما این نیست که دنبال راه حلی برای نور و شکوه و قدرت و عشق جریان‌یافته در کعبه می‌گردید؟ خوب چه می‌توان کرد؟ مگر نه این است که به بنایی نیاز داریم برخوردار از شکوه و قدرت؟ ما که توانی نداریم؛ اما ساختمان هرمی‌شکل حداقل نیرویی را در خود جریان می‌دهد.

مگر قانون به ما نمی‌گوید که «راه انحرافی را مثل راه راست ایجاد کنید»؟ انحراف از معبد واقعی که عشق و قدرت الهی را جریان می‌دهد، معبد و بنایی است که دست‌کم نیرویی طبیعی در آن جاری باشد و بتوان آن را هر چه بزرگ‌تر و باشکوه‌تر ساخت.

پیشنهادم این است که آنها را واداریم تا هرم‌های بزرگ بسازند و در آنها بنشینند؛ و سلامت جسمی و نشاط روانی را به منزله‌ی بدلی از نیروهای معنوی و نشاط روحانی مطرح می‌کنیم. خودمان نیز می‌توانیم گاهی وارد عمل شویم و کارهایی انجام دهیم و اینها را به این نیروهای معنوی نسبت بدهیم. دردهایی ایجاد کنیم و آن را از بین ببریم و گوییم این شفاف‌بخشی است؛ اشیا را جابه‌جا کنیم و بگوییم اینها معجزه است؛ تخیلات و توهمات برای آنها ایجاد کنیم و بگوییم اینها مکاشفات و مشاهدات غیبی است.

می‌توانیم ستون‌های بلند بسازیم و هرمی در رأس آنها قرار دهیم تا باشکوه جلوه کند. خلاصه از هر آنچه در کعبه است، بدلی می‌سازیم. همان طور که تدبیر در نشانه‌های خدا و پدیده‌های آفرینش را به شرک کشیدیم، خواص بنای هرمی و تأثیر نیروهای کیهانی بر سلامت و نشاط جسمی و روانی را به کفر می‌کشیم».

ابلیس و سایر شیطان‌ها از این ایده بر سر ذوق آمدند و او را تشویق کردند. سپس شیطان شروع کرد به سخن گفتن: «زمین را پر از هرم می‌کنیم؛ اما نه فقط برای سلامت و استفاده از نیروهای کیهانی. اسم آن را می‌گذاریم "معنویت". مردم باید به جای عبادت کردن، در همین نشستن و

نفس عمیق کشیدن متوقف شوند. باید فراموش کنند که سلامت جسمی و نشاط روانی مقدمه‌ای برای عبادت خدا و خدمت به خلق است. باید بیندارند همین سلامت و نشاط دین است؛ معنویت است؛ خداست؛ و همه چیز است. مگر پیامبران بر اثر ارتباط با خدا به نشاط و سرور و لذت معنوی نمی‌رسیدند؛ خوب نشاط و سرور و لذت معنوی همین است. مردم را از حرکت به سوی خدا بازدارید. بنشینند و هر قدر می‌خواهند معنویت به دست آورند و نیروهای معنوی کسب کنند. همه این نیروهای مادی را معنویت معرفی کنید. بگویید این روح شماسست که به نیرو و آرامش و روشنایی می‌رسد. هر چه پیامبران می‌گفتند، بگویید. وادارشان کنید ستون‌هایی بلند و بلندتر بسازند و هرمی روی آن قرار دهند. این نماد قدرت است؛ نماد قدرت معنوی، قدرت روحی و روشنایی. اصلاً بگویید این نمادی از خورشید است؛ پرتوی از خورشید که بر زمین تابیده و تجسد یافته است. زمین را پر کنید از این دروغ‌ها. تاریخ و تمدن بشر را پر کنید از این معنویت بدلی و دروغین. این دستور کار شماسست، تا روزی که به ما فرصت داده شده است. خدا با تمام فرستادگان و فرشتگانش روی این خانه سرمایه‌گذاری کرده‌اند تا آن را خانه امن توحید کنند. ما هم باید با تمام توان روی بدل آن سرمایه‌گذاری کنیم. پس کوتاهی نکنید و فرصت را از دست ندهید».

فرشته نگهبان آدم که همیشه مراقب شیطان بود، تمام این حرف‌ها را شنید، و آنها را به قلب ابراهیم گفت. خدا به ابراهیم گفته بود در کنار خانه عبادت، مکانی را برای راندن شیطان آماده کند. ابراهیم تصمیم گرفت

ستونی بسازد و در رأس آن هرمی قرار دهد، تا در آیین راندن شیطان از آن به منزله نمادی از شیطان استفاده شود.

ابراهیم در باقی مانده عمرش بارها و بارها در کعبه عبادت کرد و به نماد شیطان سنگ زد. هر بار که او این اعمال را انجام می داد نور قلبش بیشتر می شد و شیطان ها رنج می بردند. ابراهیم نقشه آنها را فهمیده بود و برای نفرت و دشمنی با آنچه شیاطین می خواستند، آیینی ماندگار پدید آمد؛ آیینی که همه پیامبران بعدی به آن عمل کردند.

* * *

سالها گذشت اما فرشته ها در وجود ابراهیم به راز نامها پی نبردند. روزی ابراهیم کنار چشمه آبی نشست تا صورتش را بشوید، و یک موی سپید در صورتش دید. در آب نمی توانست خوب تشخیص بدهد. اسماعیل را صدا زد و گفت این چیست که در صورتم پیدا شده؟ اسماعیل دستی روی آن کشید و گفت: نمی دانم، انگار سفید شده است. هیچیک از فرزندان آدم تا آن روز مویشان سپید نشده بود. ابراهیم با شگفتی از خدا پرسید: «این چیست؟»

خدا گفت: «این نشانه کهن سالی و وقار است؛ نشانه اینکه به زودی نزد من خواهی آمد.»

ابراهیم گفت: «خدایا زیادش کن.»

مدتی گذشت و بسیاری از موهای ابراهیم سفید شد. روزی عزرائیل نزد حضرت ابراهیم آمد و گفت: «آمده ام که روح تو را بگیرم.»

ابراهیم به او گفت: «آیا دیده‌ای که یک دوست جان دوست خود را بگیرد؟»

عزرائیل که پاسخی نداشت، نزد خدا برگشت و گفت: «چه پاسخی به ابراهیم بدهم؟» خدا پاسخ داد: «برو و به ابراهیم بگو: آیا دیده‌ای که دوستی از دیدار دوستش دوری کند؟»

ابراهیم با پاسخی که عزرائیل برایش آورد، روح خود را به او سپرد و بدنش را مثل لباسی کهنه و فرسوده بر خاک انداخت؛ درست همان‌طور که از خاک برخاسته بود.

وقتی ابراهیم از دنیا رفت، فرشتگان زمینی اندوهگین شدند، و از همه بیشتر، فرشتهٔ راهنما. وی با آنکه می‌توانست در عالم پس از مرگ به دیدار ابراهیم برود، چون نمی‌توانست همیشه در قلب او باشد این جدایی برایش سخت بود. هر وقت ابراهیم به خواب می‌رفت، فرشتهٔ راهنما با دیگر فرشته‌های نگهبانی که همراه ابراهیم بودند، بال در بال روح او تا اوج آسمان‌ها می‌رفتند، و گاهی به جاهایی می‌رسیدند که دیگر فرشته‌های نگهبان اجازهٔ عبور از آن را نداشتند. روح ابراهیم با جبرئیل همراه می‌شد و فقط آن دو بودند و نور و عشق بی‌کران خدا. به اینجا که می‌رسید همیشه فرشته‌ها از جبرئیل می‌پرسیدند: آیا چیزی از آن راز بزرگ فهمیدی؟ و جبرئیل پاسخی نداشت. فرشته‌ها می‌دانستند که مراحل بالاتر و افق‌هایی روشن‌تر از آنجا که جبرئیل و ابراهیم رفته‌اند وجود دارد و اگر پای ابراهیم

به آنجا می‌رسید، دیگر معلوم نبود کدام‌یک از فرشتگان می‌تواند با او همراهی کند.

خلاصه اینکه فرشتهٔ راهنما در خوابِ ابراهیم با او بود و به اوج می‌رسید، و در بیداری هم نور قلبِ ابراهیم چیزی کم از بهشت و آسمان‌های بالا نداشت. در هنگامهٔ امتحان نیز نور دل او چنان فروزان و درخشان می‌شد که خاطرهٔ آفرینش آدم و نور عظیمی که در سینه‌اش نشسته بود، به یادش می‌آمد. اما اکنون فرشتهٔ راهنما باید از این قلب جدا می‌شد و فقط گاهی می‌توانست در عالم پس از مرگ به دیدار او برود.

پس از ابراهیم امید فرشته‌ها به اسماعیل بود؛ اما راز نام‌ها در وجود اسماعیل هم فاش نشد و فرشته‌های نگهبان آدم که همواره همراه اسماعیل بودند، نتوانستند خبری از آن نام‌ها برای فرشتگان ببرند. وقتی اسماعیل اسرار پیامبری را به برادرش اسحاق سپرد، گروهی از فرشتگان چشم به قلب اسحاق دوختند، ولی فرشتگان بالاتر به فرزندان اسماعیل نظر داشتند. فرزندان اسحاق بیشتر از فرزندان اسماعیل بودند و یکی از فرزندانش به نام یعقوب دوازده پسر و خاندان بزرگی داشت که پیامبران زیادی در میان‌شان برخاستند. اما در فرزندان اسماعیل پیامبران کمتری بودند. با این همه، فرشتگان بالا نور اسرار و راز نام‌ها را در فرزندان اسماعیل می‌دیدند.

لازم فرشته خان

تولد نور

قرن‌ها و قرن‌ها گذشت. حالا دیگر فرشته‌ راهنما، که روزی نگهبان آدم بود، در میان فرشتگان مقام و منزلت والایی داشت. او نخستین فرشته نگهبان بود؛ اول فرشته نگهبان بزرگ‌ترین و اسرارآمیزترین آفریده خدا. اکنون به جای او هزاران هزار فرشته نگهبان در زمین، همراه فرزندان آدم کار او را ادامه می‌دادند؛ فرشته‌هایی که همگی در آغاز خلقتشان و پیش از آمدن به زمین در کلاس فرشته‌های آدم شرکت می‌کردند و داستان‌های آنها را درباره آفرینش آدم، سجده فرشتگان، سجده نکردن ابلیس، زندگی بهشتی، درخت ممنوعه، وسوسه‌های شیطان، ضعف‌های فرزندان آدم و ده‌ها نکته دیگر شنیده بودند. مهم‌ترین درس این کلاس‌ها، به موضوع راز آدم مربوط می‌شد؛ رازی که همه فرشتگان مشتاق فهمیدن آن بودند و سرانجام روزی در وجود یکی از فرزندان آدم و با حمایت یکی از همین فرشته‌های نگهبان فاش می‌شد.

در پایان هر دوره‌ای که برای فرشته‌های نگهبان تازه‌کار برگزار می‌شد، و هنگام آمدن آنها به زمین، فرشته‌های آسمان برای بدرقه می‌آمدند و

می‌گفتند: «هزاران سال است که تشنه کشف راز آدم هستیم. خیلی مراقب باشید، شاید مورد شما همان کسی باشد که این راز را برای ما فاش کند». روزی یکی از فرشته‌های نگهبان پس از پایان درس فرشته نگهبان آدم، با ادب و فروتنی فراوان اجازه گرفت و گفت: «شما چقدر کنجکاو هستید که هزاران سال صبر کرده‌اید تا راز نام‌هایی را که به آدم آموخته شد بفهمید. اگر قرار بود این راز را بدانید، خداوند از اول آن را برای شما آشکار می‌ساخت.»

فرشته راهنما که تاکنون با فرشته‌ای مثل این روبه‌رو نشده بود، با مهربانی گفت: «اگر هم قرار بود راز نام‌ها را ندانیم خداوند آن را به ما نشان نمی‌داد.»

فرشته نگهبان با ادب و اعتماد به نفس فوق‌العاده‌ای پاسخ داد: «آنچه شما باید می‌دانستید بزرگی و شایستگی آدم بوده است، نه اینکه راز او را بدانید و آن نور را بشناسید.»

این فرشته تازه‌کار برای فرشته راهنما خیلی جالب بود و تاکنون در میان فرشته‌های نگهبان کسی را مثل او ندیده بود. برای همین دوست داشت با او صحبت کند و بیشتر او را بشناسد؛ پس با حوصله پاسخ داد: «اولاً که تاکنون خداوند ما را از این کنجکاو و انتظار باز نداشته است، پس اشتباه نکرده‌ایم؛ ثانیاً ما فرشته‌ها انگیزه‌های پلید نداریم، پس اگر چیزی را بخواهیم و به آن اشتیاق داشته باشیم، حتماً خواست خداست. آنچه درباره شیطان و فریب‌هایش شنیده‌ای به فرشته‌ها مربوط نمی‌شود.»

بنابراین لازم نیست مراقب ما باشی. سعی کن در زمین کارت را خوب انجام دهی، که البته با هوشی که تو داری مطمئنم کارت را به خوبی انجام خواهی داد».

فرشته نگهبان باز هم رو به فرشته راهنما گفت: «عالی جناب حق با شماست، اما به نظر می‌رسد خداوند خود این راز را برای ما فرشته‌ها فاش خواهد کرد و ما فقط باید منتظر آن زمان باشیم. نباید سعی کنیم چیزی را به دست آوریم و دری را بگشاییم. اگر آن‌طور که خداوند می‌خواهد زندگی کنیم، زمان آگاه شدن از راز بزرگ فرا خواهد رسید».

فرشته راهنما به نشان تأیید سرش را تکان داد و فرشته نگهبان از دوستان آسمانی‌اش خدا حافظی کرد و رفت، و آنها هم برای او دعا کردند. وقتی که فرشته نگهبان از آنها دور شد، جبرئیل رو به دیگر فرشته‌ها کرد و گفت: اگر کسی از میان فرشته‌های نگهبان بتواند خبری از راز آدم برای ما بیاورد همین فرشته است. فرشته‌ها می‌دانستند که جبرئیل داناترین آنهاست و با این گفته او امید زیادی در دلشان پیدا شد.

فرشته نگهبان در شبی زیبا و پرماجرا به زمین رسید. نشانی را درست آمده بود. اینجا همان جایی است که اولین فرشته‌های نگهبان در زمین کار خود را آغاز کرده بودند. مأموریت فرشته این بود که خانه مردی از فرزندان ابراهیم و اسماعیل را پیدا کند: خانه‌ای در دامنه کوه صفا و مروه که محل فرو آمدن آدم و حوا بود؛ خانه‌ای که قرار بود امشب نوزادی در آن به دنیا آید.

به محض اینکه وارد خانه شد، مادر درد می‌کشید و باید کودکش را به دنیا می‌آورد. همیشه همین‌طور است. فرشته‌های نگهبان در تولد فرزندان آدم کمک می‌کنند و در رحم مادر به دیدار او می‌روند و همراهش می‌شوند، تا هنگام ورود به دنیای تازه و ناآشنا نهراسد. در واقع اول‌کسی که نوزاد را در آغوش می‌گیرد قابل‌ه نیست، بلکه فرشته نگهبان اوست. زیرا روح فرزندان آدم، که از ملکوت به زمین می‌آید، اگر چشمش به موجودی ملکوتی نیفتد، در همان لحظه تولد از غصه می‌میرد.

سخن جبرئیل درباره فرشته نگهبان این کودک، فرشتگان زیادی را برانگیخت تا در لحظه تولد او حاضر باشند. به‌راستی که کودک دلپذیری بود. چهره او را رامائیل طراحی کرده بود و نقشائیل هم کار نهایی را روی او انجام داده بود. به همین علت هم اسرارآمیز بود و هم زیبا.

او در میان شادی و ولوله فرشتگان به دنیا آمد و هم‌زمان با تولد او در چند لحظه جهان دگرگون شد و اتفاقات عجیبی افتاد. هر بتی در هر جای جهان، با صورت به زمین افتاد و بت‌پرستان این رخداد را نشان ویرانی و نابودی دانستند:

آتشکده فارس، بزرگ‌ترین آتشکده‌ای که صدها سال برافروخته بود، خاموش شد. شعله‌های گرم و سرکشی که گروهی از مردم آن را خدای زندگی و رزق و روزی می‌دانستند؛ شعله‌هایی که سال‌های سال برافروخته نگهداشته شده و به نمادی از تداوم زندگی و برکت تبدیل شده بود؛ آتشی بزرگ و خیره‌کننده که با وجود هیزم‌های فراوان و حرارت کافی ناگهان

فرو نشست و خاموش شد. مأموران آتشکده و کاهنان معبد بر سر خود زدند و در لحظه نخست این رخداد را نشان بدبختی دانستند؛ دریای ساوه که نمادی از پرستش آناهیتا، الاهی آب بود، خشکید. کسانی که شاهد فروکش شدن دریاچه و محو ناگهانی آن بودند، با صورت به زمین خوردند و این پدیده را نشان بلا و نابودی، و خشم خدایانشان پنداشتند. اما از سوی دیگر، در بیابان‌های ساوه آب صاف و زلال جاری شد.

در همین هنگام نوری از مشرق به آسمان پرکشید و همه دانستند که این نشانه مبارکی است. درخششی که دامن‌کشان از زمین برخاست و دل تاریک آسمان را شکافت، نشان روشنایی و عشق و برکت بود؛ نشان صلح و زندگی؛ نشان هدایت و خوشبختی.

حتی نادان‌هایی که الاهی‌های آب و آتش را می‌پرستیدند، فهمیدند که با این نور پرکشیده در آسمان، تمام پندارها و تفسیرهایشان درباره ناخوش بودن حوادث پیش‌آمده نادرست است. با دیدن آن نور همه دریافتند که هر اتفاقی در این شب رخ داده، خوب و مبارک بوده است.

همراه با این رویدادها جبرئیل مأمور شد تا با صدای بلند در زمین بگوید: «حق آمد و باطل رفت. به راستی که باطل رفتنی است».

طنین صدای جبرئیل در سراسر عالم پیچید و هر کس گوش‌شنوا داشت، آن را شنید.

در آن شب، خواب به چشمی نمی‌رفت و غم به دلی نمی‌آمد. همه بی‌قرار بودند و حتی حیوانات آرام نمی‌گرفتند. با اینکه در دل شب بود، پرندگان مثل صبحگاه هوای آواز خواندن داشتند. در آن شب هیچ بره‌ای به دندان گرگ‌ها دریده نشد؛ هیچ خرگوشی به دام روباه‌ها نیفتاد؛ آهوان با آرامش کامل از برابر شیرها می‌گذشتند؛ و سرور اسرارآمیز و ناشناخته‌ای تمام زمین را فرا گرفته بود. گویا جو زمین از مولکول‌های شادی درست شده است. در دریاها و خشکی‌ها مهربانی موج می‌زد و هر ستاره در آسمان به اندازه خورشید می‌درخشید و می‌تابید. در آن شب، شیطان به خود می‌لرزید، و تمام فرزندانش را جمع کرد و همگی در چاه عمیقی پنهان شدند و در آن شب هیچ کس گناهی نکرد.

شاید این حال و هوای عجیب بر اثر آمدن ناگهانی آن همه فرشته به زمین بود؛ فرشتگان هیجان‌زده‌ای که با حضور خود، زمین را از روشنایی و شور و شعف لبریز کرده بودند؛ و شاید نیز همه این تغییرات به خاطر تولد آن نوزاد دلریا بود.

فرشتگان به‌دقت نگاه کردند. هیچ‌یک از فرزندان آدم به این اندازه نور ناشناخته را متجلی نمی‌کرد. این نوزاد همان نور بود؛ درست همان نور. تمام نشانه‌ها درست بود. کودکی با پیشانی بلند، موهای مشکی، چهره‌ای درخشان و از فرزندان ابراهیم و اسماعیل؛ و درست در همان سالی که پیامبران بنی‌اسرائیل وعده داده بودند:

سالی که سپاه فیل به خانه خدا حمله می‌کند و در میانه راه با هجوم پرندگانی که مأموران خدا هستند، از پا در می‌آیند. در بهار اول (ربیع‌الاول)، هنگامی که ماه از اوج درخشش رو به کاستی می‌رود. درست در این هنگام از کنار معبد آدم خورشیدی طلوع خواهد کرد که روزی تمام زمین از نور و هدایت او روشن خواهد شد.

پیامبران گذشته وعده تولد پسری را داده بودند که بزرگ‌ترین و آخرین پیامبر خداست؛ آخرین پیامبر. وقتی پدرش او را نام‌گذاری کرد، فرشتگان به یاد تمام پیامبران افتادند. همان نامی که خدا به یاد آدم آورد و توبه‌اش پذیرفته شد؛ همان نامی که نوح بر کشتی نوشت؛ همان نامی که ابراهیم هنگام پرتاب شدن در آتش به زبان آورد. فرشته‌ها نام او را بسیار شنیده بودند، اما معنایش را نمی‌دانستند.

حالا نوزادی از فرزندان آدم متولد شده بود که غرق نور بود. گویی آفرینش آدم دوباره تکرار می‌شد. گویی دوباره آسمان‌ها می‌شکافت و ابر نازک فراسوی آفرینش کنار می‌رفت. رازی که سینه‌به‌سینه در قلب پیامبران خدا نهفته بود، اکنون بی‌پرده در آغوش مادرش «آمنه» می‌خندید. فرشتگان او را «احمد» می‌خواندند، اما پدرش او را «محمد» نامید و این همان نامی بود که فرشتگان به دنبال معنایش بودند.

همه فرشته‌های عالم در خانه‌ای کوچک جمع شده بودند و چشمشان به چهره نوزاد بود. فرشته‌ها مات‌چشمانش بودند؛ مات و مبهوت نور خدا. جبرئیل آرام به میکائیل و اسرافیل که کنارش ایستاده بودند، گفت: «حالا

فهمیدم که چرا خداوند کامل‌ترین جلوه خود را در تاریک‌ترین و پایین‌ترین نقطه عالم قرار داد. اگر این نور در آسمان‌ها به ما نشان داده می‌شد، هیچ یک تحمل دیدنش را نداشتیم؛ اما حالا در چهره زمینی و معصوم این کودک، در چشمان نوزادی که آخرین پیامبر است کامل‌ترین جلوه خدا را تماشا می‌کنیم».

اسرافیل گفت: «این همه سال صبر کردن ارزشش را داشت. یک نگاه به این چشم‌ها، این انتظار هزاران‌ساله را جبران و شیرین می‌کند».

جبرئیل می‌خواست سخن او را تأیید کند که اندیشه‌ای عمیق او را غرق کرد. برای لحظه‌ای برجسته‌ترین صحنه‌های تاریخ آدم و فرزندانش به سرعت از پیش چشمانش گذشت: آفرینش آدم و شکافتن آسمان، توبه آدم و حوا، کشتی و نوح و نجات از طوفان، آتش نمرود و گلستان ابراهیم....

اسرافیل: «چی شده برادر؟ اینجا نیستی؟»

جبرئیل: «این همه راز نیست. این نام تنها یکی از نام‌هاست».

اسرافیل هم به فکر فرو رفت. گویا جبرئیل با این یک جمله همه اندیشه‌اش را به او منتقل کرده بود. اسرافیل با تعجب و شگفتی در حالی که نمی‌خواست گفته جبرئیل را بپذیرد، اما چاره‌ای جز پذیرش آن نداشت، گفت: «اما این نور، خیلی عظیم و کامل است».

جبرئیل: «درست می‌گویی، اما این نام تنها یکی از نام‌هاست».

نوزاد رشد کرد و کودکی سختی را پشت سر گذاشت. در همان کودکی، مادرش، و بعد پدرش را از دست داد. اما معنویت و پاکی اش او را زبان زد کرده بود. به نوجوانی که رسید، به خاطر رفتار نیکویش دوست‌داشتنی‌ترین و مورد اعتمادترین فرد در میان مردم بود، و به همین سبب او را امین می‌خواندند.

پس از چند سال با زنی پاک و ثروتمند ازدواج کرد؛ زنی که پاکی و زیبایی اش فرشته‌ها را به یاد حوا می‌انداخت. خدیجه زن زیبا و محترمی بود، که درخواست بسیاری از بزرگان شهر را برای ازدواج رد کرده بود؛ اما وقتی امین پیشنهادش را مطرح کرد، خدیجه با اشتیاق پذیرفت. گویی در انتظار چنین پیشنهادی بود. فرشته‌ راهنما از این ازدواج خیلی خوش‌حال شد، چون فرشته‌ خدیجه از دوستان نزدیک او بود. او یکی از موفق‌ترین فرشته‌هایی بود که در انجام وظیفه اش بسیار عالی عمل کرده بود.

لازم‌فروشگان

آغوش باز کعبه

امین سی‌ساله شده بود. همسر عمویش فرزندی در راه داشت. او از زنان پاک و بزرگی بود که فرشته‌ها به‌خوبی او را می‌شناختند و همیشه تعداد زیادی از آنها همراهش بودند.

روزهای آخرِ پیش از تولد فرزندش، حس عجیبی داشت. فرشته‌نگهبانش مأمور شده بود که هر روز شوق رفتن به خانه‌ی خدا و معبد آدم را در دل او برانگیزد. او با یک نفس فرشته‌اش به راه می‌افتاد و به خانه خدا می‌رفت و در آنجا بی‌وقفه عبادت می‌کرد. شور و حال عجیبی در دلش پیدا شده بود. روزبه‌روز نورانی‌تر می‌شد و فرشته‌های بیشتری مأمور می‌شدند همراهی‌اش کنند.

* * *

یک روز صبح، وقتی هنوز هوا گرگ‌ومیش بود، و ماه هنوز مثل قرص درخشانی بر سیمای کبود آسمان نور می‌تابید، دردی شدید در دلش پیچید. تمام عضلاتش کشیده می‌شد. عرق سردی روی صورتش نشست و کمی می‌ترسید. تنها چیزی که به فکرش می‌رسید این بود که خودش را به

خانه خدا برساند. این روزها با آنجا بسیار انس گرفته بود و حالا فکر می‌کرد، فقط در کنار کعبه می‌تواند به آرامش برسد.

به سوی خانه خدا راه افتاد. فرشته راهنما که از چند روز پیش همه حواسش به او بود، همراهی‌اش می‌کرد. لحظه به لحظه دردش بیشتر می‌شد، اما هر گامی که بر می‌داشت، درد را زیر پا می‌گذاشت و بر آن غلبه می‌کرد. او می‌رفت و با هر قدم، خیلی از فرشتگان آسمان به جمع همراهانش افزوده می‌شدند.

سرانجام به خانه خدا رسید. چشمش به دیوارهایی افتاد که سنگ سنگ آن را آدم و ابراهیم و اسماعیل روی هم گذاشته بودند. آرام نشست و سر به سجده گذاشت. نمی‌دانست دردی در بدنش می‌دود یا نه. اگر به خودش فکر می‌کرد، درد شدیدی حس می‌کرد، اما وقتی به خدا فکر می‌کرد و چشم به کعبه می‌دوخت، دیگر دردی در کار نبود.

برخاست و دور خانه طواف کرد. دورها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت: دور اول، دور دوم،... دور پنجم، دور ششم؛ و به دور هفتم که رسید دردش خیلی شدید شد. در نیمه دور هفتم دقیقاً به مقابل دیواری رسید که درب کعبه را در بر داشت. پاهایش می‌لرزید و نمی‌توانست روی آنها بایستد. پس دستش را دراز کرد تا به خانه خدا تکیه کند، اما زمین شروع کرد به لرزیدن، و پرده‌ای که روی دیوار انداخته بودند، فرو افتاد و دیوار شکافته شد.

آغوش باز کعبه | ۲۷۳

فرشته نگهبان از طرف خدا وی را به داخل خانه دعوت کرد، و او با تردید و اشتیاق پا به درون خانه گذاشت. آرزو داشت در خانه خدا سجده کند، اما با این حال نمی‌توانست. گام بعدی را برداشت و کاملاً وارد شد. فضای درون خانه خدا جذاب بود. دیوار پشت سرش تکانی خورد و به هم رسید.

فرشتگان همراه او قابل شمارش نبودند، و هنوز هم گروه‌گروه فرشتگان از آسمان فرو می‌آمدند. همه فرشته‌ها به صحنه‌ای که با شکافتن دیوار ایجاد شده بود، خیره شده بودند. خانه، تازه شبیه طرحی شده بود که بر سردر نمایشگاه آسمانی فرشتگان نقاش نصب شده بود. هزاران سال از ساختن این خانه که معبد آدم بود می‌گذشت. حتی زمانی که ابراهیم با کمک اسماعیل آن را بازسازی کرد، هنوز چیزی از طرح کم بود که هنوز اجرا نشده بود. اما اکنون پیش از تولد کودکی که فرشتگان منتظر بودند، راز بزرگ را برایشان فاش کند، طرح کامل شد.

در میان فرشتگان، فرشته‌هایی که به حوا در تولد هابیل و به آمنه در تولد آخرین پیامبر کمک کرده بودند، حضور داشتند. با کمک آنها پسری به دنیا آمد که انگار چشمان امین در چهره‌اش می‌درخشید و نور محمد از پیشانی‌اش می‌تابید. وقتی متولد شد، همه فرشته‌ها شنیدند که خداوند یکی از نام‌های خود را بر او گذاشت.

جبرئیل که شاید بیش از فرشته‌های دیگر می‌خواست به راز آدم پی ببرد، با شنیدن صدای خدا به شدت هیجان‌زده شد و با شور و شادی زیادی گفت: «علی! علی یکی از نام‌هاست».

در حالی که سعی می‌کرد وقارش را حفظ کند، آرزو کرد به جای فرشته نگهبان مادر این نوزاد باشد تا بتواند او را در آغوش بگیرد. خدا هنگامی که نام این نوزاد را اعلام کرد، او را "جوآنمرد بی‌نظیر" خواند. جوآنمرد بی‌نظیر وصف زیبایی بود، اما چه خصوصیتی داشت؟ این پرسش جبرئیل و همه فرشته‌ها بود.

* * *

تولد جوآنمرد بی‌نظیر، نورش، چشمان پرفروغش، زیبایی و جذابیت و معصومیتش، فرشته‌ها را به یاد تولد آخرین پیامبر می‌انداخت. فرشته‌ها شادترین لحظات زندگی‌شان را می‌گذراندند. در مدت کوتاهی خداوند دو شاهکار به آنها نشان داده بود. نوری که مشتاق آن بودند و رازی که شیفته کشف کردنش بودند در حال ظهور بود. خدا درها را یکی‌یکی به روی فرشته‌ها باز می‌کرد و دوران طلایی زندگی آنها آغاز شده بود.

جوآنمرد که کودکی مهربان و زیبا بود، آرام آرام رشد می‌کرد. وقتی به سن نوجوانی رسید، امین او را به فرزندخواندگی پذیرفت و به خانه خود برد.

امین به روش پدرانش عبادت می‌کرد. گاهی از میان مردم می‌رفت و بر فراز کوه‌ها یا در دل دشت‌ها به خدا و نشانه‌های قدرت و لطف او می‌

آغوش باز کعبه | ۲۷۵

اندیشید. مدتی بود که در بلندی‌های کوهی که چشم‌انداز خوبی به کعبه داشت، غار کوچکی را پیدا کرده بود. در آن غار می‌توانست مدت بیشتری جدا از مردم بماند. چون هم جای امنی برای استراحت و اقامت شبانه بود و هم فرزندخوانده‌اش می‌توانست هر روز غذای مختصری برای او ببرد.

* * *

امین حدود چهل سال داشت که خداوند به جبرئیل گفت: «مأموریتی برای تو دارم که بسیار خوش‌حالت می‌کند».

تاکنون خداوند این‌قدر صمیمانه با جبرئیل سخن نگفته بود. خدا خیلی خیلی مهربان بود و با لطفی وصف‌ناپذیر سخن می‌گفت، اما این بار کلام خدا صمیمیت فوق‌العاده‌ای داشت.

جبرئیل سراپا توجه و تسلیم بود و قلبش با بی‌قراری می‌تپید.

خدا گفت: «سوی محمد برو و پیام من را به او برسان...».

جبرئیل با شور و اشتیاق نزد او آمد. به قدری مشتاق بود که خود را با تمام عظمت و شکوهش بر وی آشکار کرد. او با زیباترین و باشکوه‌ترین شکل آشکار شد و امین او را در پهنای آسمان دید و مبهوت شد. فرشته‌نگهبان او هم جبرئیل را تاکنون با این همه عظمت و شکوه ندیده بود.

جبرئیل گفت: «بخوان به نام پروردگارت که آفرید. انسان را از خونی خشکیده آفرید. بخوان، و پروردگار تو بزرگوارترین است. کسی که با قلم آموخت؛ و به انسان آموخت، آنچه را که نمی‌دانست.»

پیامبر با تمام وجودش پیام را دریافت کرد. این رویارویی ناگهانی نیروی زیادی از او گرفت. پیش از این در عشق و درک حضور خداوند، تا این حد پیش نرفته بود. ضعف شدیدی احساس می‌کرد و به خود می‌لرزید. نیاز به استراحت داشت و کمی عواطف همسرش، تا او را به تعادل و ثبات برساند. آرام از کوه پایین آمد و به خانه بازگشت.

این رویداد بعدها بارها و بارها تکرار شد. او هم نیروی کافی را برای این تجربه پیدا کرده بود. نوری که در قلب آخرین پیامبر می‌درخشید، هر روز بیشتر و بیشتر می‌شد. قلب فرزندخوانده او نیز که همان نور را در خود داشت روزبه‌روز درخشان‌تر می‌شد. هر گاه این دو نفر با هم بودند، تمام اهل آسمان آنها را می‌نگریستند و فرشته‌ها دسته‌دسته به سوی آنها می‌آمدند. فرشته راهنما میان قلب پیامبر و جوانمرد رفت و آمد می‌کرد. گویا اقامتگاهش را گم کرده بود. از مرگ آدم به بعد هیچ‌گاه گرفتار سرگردانی نشده بود اما قلب امین و جوانمرد یکی بود و فرشته گاهی اینجا و گاهی آنجا اقامت می‌کرد.

شیطان‌های این دو نفر کاملاً درمانده شده بودند. با اینکه شیطان بزرگ آنها را به طور ویژه حمایت می‌کرد و هر ساعت به آنها سر می‌زد و وسوسه‌های تازه‌ای به آنها می‌آموخت، نتیجه مثل این بود که موش کوری بخواهد با دندان‌های کرم‌خورده‌اش یک کوه صخره‌ای بزرگ را بشکافد.

هر بار که شیطان بزرگ وسوسه یا فریب تازه‌ای را به شیطان پیامبر می‌آموخت و بعد برای پی‌گیری به او سر می‌زد می‌دید در فاصله‌ای دور از

او نشسته و کاری از پیش نبرده است. واقعیت این بود که ابلیس یکی از باهوش‌ترین فرزندانش را برای فریب او مأمور کرده بود و هنگامی که می‌دید او هم کاری از پیش نبرده، بسیار خشمگین می‌شد.

فرشته‌ی راهنما از دیدن این کشمکش‌ها خوش‌حال می‌شد. روزی ابلیس با عصبانیت به شیطان پیامبر گفت: «هر وقت سراغ تو می‌آیم می‌بینم از او فاصله گرفته‌ای. معلوم است که این طور نمی‌توانی قلبش را تاریک کنی. تو نباید صحنه را برای این فرشته‌های بی‌خاصیت خالی کنی. با نور او مبارزه کن. به قلبش نفوذ کن. از او دور نشو. کاری کن که فرشته‌ها آنجا را ترک کنند».

شیطان پیامبر تصمیم گرفت که دیگر از قلب او دور نشود؛ حتی اگر به قیمت جاننش تمام شود. نزدیک شدن به قلب پیامبر آسان نبود. بارها خواست پیش برود اما نتوانست؛ ولی از مبارزه دست نکشید. کم‌کم فاصله‌اش را کم کرد و کوشید مقاومتش را در برابر نور پیامبر بیشتر کند. اما در قلب او فقط نور نبود. حرارت عجیبی نیز وجود داشت. گویا شعله‌هایی نادیدنی در آن زبانه می‌کشید؛ شعله‌هایی که از شدت نورانیت، دیده نمی‌شدند.

شیطان‌ش تصمیم گرفته بود هر روز یک قدم جلو برود. تحمل این همه نور و حرارت برای او که از تاریکی زاده شده بود، بسیار دشوار بود. شیطان‌ش پیش رفت و پیش رفت تا به جایی رسید، که ابلیس هم نمی‌توانست تا آنجا پیش برود. به همین دلیل نیز کمتر به او سر می‌زد. او

همچنان جلو می‌رفت و به قلب پیامبر نزدیک‌تر می‌شد. پس از مدتی ابلیس دیگر جلو نمی‌آمد، و از دور با شیطان او صحبت می‌کرد و وسوسه‌های تازه‌ای را به او می‌آموخت. وسوسه‌هایی که شیطان‌های دیگر به کار می‌بستند و موفق می‌شدند، در پیامبر کارگر نمی‌افتاد. با این حال شیطان‌ش دست‌بردار نبود و هر روز یک گام پیش می‌رفت. مدتی به تلاش‌های بی‌فایده‌اش ادامه داد و به جایی رسید که دیگر انگیزه‌ای برای وسوسه کردن پیامبر نداشت. تنها به مبارزه کردن با نور و پیش رفتن به سوی قلب پیامبر می‌اندیشید.

شیطان پیش‌تر و پیش‌تر رفت و ابلیس از او دورتر و دورتر شد. یک روز فرشته‌ی راهنما را دید که در کنار قلب پیامبر ایستاده است. فرشته‌ی راهنما لبخندی زد و گفت: «پیشرفت خوبی داشته‌ای».

شیطان که تمام وجودش را پیشروی به سوی قلب پیامبر پر کرده بود و حوصله‌ی لجاجت نداشت، با بی‌میلی گفت: «بالاخره قلب او را فتح خواهم کرد».

فرشته‌ی راهنما خندید و با مهربانی گفت: «گفتم که پیشرفت خوبی داشتی. تمام توجهت به قلب پیامبر است و داری به آن نزدیک می‌شوی. در این مدت فرصت کرده‌ای به خودت نگاه کنی؟»

شیطان به خودش نگاه کرد. سایه‌ی تاریکی بود که در دریایی از نور غرق شده بود. مدت‌ها بود ابلیس می‌آمد و از دوردست‌ها او را صدا می‌کرد؛ اما نه شیطان صدای او را می‌شنید و نه ابلیس می‌توانست پیش‌تر بیاید.

فرشته راهنما گفت: «تو می‌خواستی قلب پیامبر را فتح کنی، اما داری فتح می‌شوی. پیشرفت خوبی داشته‌ای: از تاریکی به روشنایی».

شیطان دوباره به خودش نگاه کرد. غار تاریک شیاطین و دیگر دوستانش را به یاد آورد. اگرچه سایه‌ای تاریک در دریای نور بود، اگر همین حالا از قلمرو روشنایی که به آن وارد شده بود بیرون می‌رفت و به غار تاریکی باز می‌گشت، تمام آنجا را روشن می‌کرد.

لحظه‌ای با خود اندیشید. باورش نمی‌شد. «من به کجا رسیده‌ام؟ دارم نابود می‌شوم. اما احساس نابودی نمی‌کنم». با خودش فکر کرد: «اگر به پیشروی ادامه دهم چه خواهد شد؟ آیا بهتر نیست که از مبارزه‌ام دست بردارم و به غار تاریکی باز گردم؟»

بازگشت برایش بی‌معنا بود. اصلاً میل نداشت به سوی شیطان‌ها باز گردد. واقعیت این بود که دوست داشت با پیامبر باشد. نور و گرمای قلب او مجذوبش ساخته بود. حس می‌کرد پیامبر را دوست دارد. البته واقعیت بیش از این بود: با تمام وجودش عشق پیامبر را به خودش درک می‌کرد. آرام با خودش گفت: «یعنی پیامبر هم مرا دوست دارد؟»

فرشته راهنما سکوت کرده بود و شیطانی را که داشت دگرگون می‌شد می‌نگریست. او می‌دانست در دلش چه می‌گذرد. برایش خیلی جالب بود. تاکنون ندیده بود که شیطانی در قلب پیامبری تا این حد نفوذ کند. اما این شیطان، هم هوش خوبی داشت و هم اراده‌ای قوی. برای همین بی‌آنکه احساس خستگی کند، سخت‌ترین وسوسه‌ها را، به‌خصوص در سنن

جوانی، در قلب پیامبر می‌انداخت. اما حالا که پیامبر به میانسالی رسیده بود و قلبش جبرئیل را تماشا می‌کرد، دیگر وسوسه‌ها به آن نمی‌رسید. هیچ شیطانی پیش از این جرئت نکرده بود، تا این حد به سوی کانون نور پیش برود.

فرشتهٔ راهنما با لبخند مهربانی به او گفت: «می‌روی یا می‌مانی؟»

شیطان: «کجا بروم؟»

فرشته: «پیامبر را دوست داری؟»

چشمان شیطان برق زد و لبخندی بر لبانش نشست. فرشتهٔ راهنما خیلی خوش‌حال شد و به او گفت: «پدر نادان تو خدا را خوب می‌شناخت و سال‌ها به عبادت او مشغول بود، اما تکبر و لجajتش توحیدش را به کفر تبدیل کرد و سرانجام پیشوای کافران شد. تو چه می‌خواهی بکنی؟»

شیطان گفت: «من تصمیم ندارم به غار تاریکی بازگردم و راه پدرم را ادامه دهم.»

فرشتهٔ راهنما دستش را دراز کرد و دست او را گرفت و کمکش کرد تا به قلب پیامبر نزدیک‌تر شود. فرشته‌ای که آنجا بود، به‌شوخی به فرشته راهنما گفت: «تو فرشتهٔ راهنمای ما هستی یا راهنمای شیاطین؟!»

فرشتهٔ راهنما گفت: «او دیگر شیطان نیست.»

در همین حال پیامبر آنها را دید. با قدم‌های آخر، دیگر هیچ سایهٔ تاریکی از شیطان قبلی باقی نبود. او به پرتوی از نور تبدیل شده بود؛ نوری که از قلب پیامبر می‌تابید. نوری که نور خدا بود. پیامبر به چشمانی که سال‌ها

برای گمراهی‌اش تلاش کرده بود نگاه کرد و گفت: «می‌خواهی هدایت شوی؟»

با شرم و شادی، در حالی که اشک در چشمانش نشسته بود و دیگر نفرت و تاریکی در دل نداشت گفت: «بله».

پیامبر گفت: «هر چه می‌گویم تکرار کن. شهادت می‌دهم که خدا یکی است و محمد پیامبر خداست».

شیطان تکرار کرد. سپس پیامبر از او پرسید: «حالا چه می‌خواهی بکنی؟»

پاسخ داد: «من تمام عمرم با شما بوده‌ام».

پیامبر خندید و گفت: «پس، از این به بعد نیز در قلب من باش؛ در قلب من زندگی کن؛ در قلب من خدا را یاد کن، و پس از مرگ من نیز با من همراه باش و با من وارد بهشت شو».

ابلیس که از دور شاهد این اتفاق بود، بسیار خشمگین شد. نمی‌دانست چه کند. هرگز تصور نمی‌کرد یکی از فرزندان، یکی از باهوش‌ترین و با اراده‌ترین فرزندان، این طور به او پشت کند. اگر دیگر شیطان‌ها از این ماجرا باخبر می‌شدند، اراده‌هایشان متزلزل می‌شد و دیگر به دستوره‌های او زیاد اهمیت نمی‌دادند. اما آنها بالاخره می‌فهمیدند که شیطان پیامبر به جمع فرشتگان راه یافته و خداپرست شده است. باید تصمیمی می‌گرفت و کاری می‌کرد که پیامدهای بد این ماجرا کم و کنترل می‌شد.

ابلیس دستور داد که همه شیطان‌ها در غار تاریکی جمع شوند. غار تاریکی قبر قابیل بود. اما به تدریج که هر انسان پلیدی از دنیا می‌رفت یک دالان به آن اضافه می‌شد و حالا مجموعه‌ای از دالان‌های پیچیده بود و برای حضور همه شیاطین جا داشت.

همه شیطان‌ها جمع شدند و ابلیس برای آنها سخن گفت: «نمی‌دانم باخبر شده‌اید یا نه؛ اما بدانید که یکی از شما به ما خیانت کرده است. این شیطانک احمق و بی‌اراده که مأمور آخرین پیامبر بود، عاشق شده است. بی‌شعور دوست را از دشمن تشخیص نمی‌دهد. من بارها و بارها به او گفتم که به قلبش نزدیک نشود. اما او گوش نکرد و به قدری جلو رفت که به دام او افتاد و دیگر راهی برای بازگشت ندارد. او مجذوب همان نوری شده است که به خاطر آن خدا به من فرمان داد تا بر انسان سجده کنم؛ همان نوری که خدا به وسیله آن مرا گمراه کرد.

این مرد بزرگ‌ترین دشمن ماست. نوری که در قلب او می‌تابد یک شاخه‌اش در قلب جوانی است که همیشه با پیامبر است».

سپس دستش را به سوی یکی از شیطان‌ها دراز کرد و گفت: «تو مأمور نزدیک‌ترین دوست پیامبر هستی. پس مراقب باش که به سرنوشت شوم برادر خیانتکار گرفتار نشوی. تا جایی که می‌توانی از او دوری کن. همراهی تو با او فقط برای این است که اگر با کسی روبه‌رو شد به شیطان طرف مقابلش کمک کنی تا وی را از او دور سازد. نباید بگذارید آن فرد حرفش را بشنود. تو همه جا با او باش، و اگر شروع به سخن گفتن کرد،

آغوش باز کعبه | ۲۸۳

دستت را بر گوش مخاطبانش بگذار. نیروی او همان نیروی پیامبر است. شما نمی‌توانید جذابیت و محبتشان را در دل مردم کم کنید؛ تنها می‌توانید مانع پیروی مردم از آنها شوید. همین کار را به‌درستی انجام دهید، هنر کرده‌اید.

آگاه باشید! قلب پیامبر و قلب این جوانمرد دوزخ شماسست. دیگر هیچ‌یک از شما حق ندارد به آنها نزدیک شود».

لازفر شمعان

دختر بهشت

جبرئیل بارها و بارها در برابر پیامبر آشکار می‌شد و گاه نیز بدون اینکه دیده شود، پیام خدا را به او می‌رساند. در شبی بسیار زیبا که آسمان قلب پیامبر از همیشه روشن‌تر بود، جبرئیل نزد او آمد و او را برای سفری معنوی دعوت کرد. پیامبر بدون مکث قبول کرد و گفت: «آماده‌ام».

جبرئیل دست او را گرفت و به آسمان برد. وقتی با هم وارد بهشت شدند، درختی بزرگ و زیبا توجهش را جلب کرد. برگ‌های درخت بسیار می‌درخشید و میوه‌های گوناگون آن تالوؤ خیره‌کننده‌ای داشت. حرکت رگبرگ‌هایش در انعکاس شفاف پرتوها دیده می‌شد. گویا ریشه‌های درخت در معدن طلا بود و طلای ناب در آوندها و شاخه‌هایش جریان داشت. گذشته از زیبایی شگرفی که بر شاخه‌شاخه درخت نشسته بود، طنین دلنشینی از برگ‌برگ آن برمی‌خاست. ترانه تسبیح از همه جای آن به گوش می‌رسید و گروهی از فرشتگان گرداگردش، هماهنگ با آن تسبیح می‌گفتند.

پیامبر پرسید: «این چه درختی است؟»

جبرئیل گفت: «پیش از آفرینش آدم، از جایی فراتر از آسمان‌ها که برای ما ناشناخته بود، از جایی که هنگام آفرینش آدم نور عظیم و اسرار آمیز برآمد، پرتوی در بهشت تابید، و تابش آن تبدیل به درختی شد که اکنون پیش چشمان شماست».

پیامبر: «می‌توانم از میوه آن بخورم؟»

جبرئیل: «من مأمور بودم شما را به اینجا بیاورم و میوه‌ای از آن به شما بدهم. خواست شما، خواست خداست».

سپس میوه‌ای از آن چید و تقدیم پیامبر کرد. پیامبر میوه را در دستانش گرفت و آن را لمس کرد. احساس خوبی داشت. نمی‌دانست آن را بخورد، یا ببوسد، یا در آغوش بگیرد. لحظاتی میوه را نوازش کرد که ناگهان از میان شکافت و نوری از میان آن پر کشید.

جبرئیل لبخندی زد و گفت: «نترس، بخور».

پیامبر میوه را مدتی بویید و سپس آن را بر دهان گذاشت. جبرئیل فکر کرد که پیامبر میوه را پیش از چشیدن عاشقانه بوسید. میوه طعمی بی‌نظیر داشت؛ اما مهم‌تر این بود که با خوردن آن میوه پیامبر احساس کرد نوری زیبا که سرشار از عشق و شادمانی و لطف بود، به قلبش وارد شد.

مأموریت فرشته بزرگ به پایان رسیده بود و پیامبر باید به زمین باز می‌گشت. پس از بازگشت، نوری که بر اثر خوردن میوه بهشتی در قلبش نشست و در خونش جاری شده بود، اثر عجیبی در حال و هوای او گذاشت و میل و اشتیاق عبادت بیش از پیش در قلبش می‌جوشید؛ مثل چشمه‌ای که

از آن زندگی و روشنایی می‌جوشد و عشق و شادی جاری می‌شود. خدیجه هم با دیدن این وضعیت تحت تأثیر قرار گرفته بود.

در آن شب معنوی پس از ساعت‌ها عبادت، در حالی که خستگی لذت‌بخشی تمام تنش‌ها را فراگرفته بود، به بستر رفتند و یکدیگر را در آغوش کشیدند. آن شب نوری که در جان پیامبر جاری بود، به خدیجه منتقل شد.

* * *

خدیجه فرزندی داشت؛ فرزندی که حضورش با حضور هزاران هزار فرشته همراه بود. با اینکه پس از پیامبری همسرش، از زنان شهر بی‌مهری‌های زیادی دیده بود، دیگر احساس تنهایی نمی‌کرد و حال خوشی داشت. از همه مهم‌تر این بود که فرزند به دنیا نیامده‌اش با او سخن می‌گفت. خدیجه می‌خواست این موضوع را به پیامبر بگوید.

روزی پیامبر وارد خانه شد و دید خدیجه با کسی حرف می‌زند. پرسید: «با چه کسی حرف می‌زنی؟»

خدیجه موضوع را با او در میان گذاشت. پیامبر گفت: «شبی که با برادرم جبرئیل به آسمان‌ها سفر کردم و به بهشت رفتم، به درختی رسیدیم که تمام بهشت از نورش روشن شده بود و همه فرشته‌ها با تسبیح هم صدا بودند. جبرئیل میوه‌ای از آن درخت به من داد و نور آن در رگ‌های من جاری شد. عزیزم، مدتی است آن نور را در وجود تو می‌بینم: در

چشمانت، در چهره‌ات، در قلبت. کانون این نور کودکی است که در رحم داری».

چشمان مهربان و نجیب خدیجه به لب‌های پیامبر دوخته شده بود و با تمام وجود سخنانش را می‌شنید. پیامبر ادامه داد: «بانوی من، فرزند ما دختری است که فرشته‌ها مشتاق دیدن او هستند. وقتی به دنیا بیاید، تو هم از تنهایی در می‌آیی».

وقتی گفته‌های پیامبر تمام شد، قطره اشکی آهسته از گوشه چشم خدیجه روی گونه‌هایش غلطید. فرشتگان تاب و تحمل این نگاه را نداشتند. این قطره اشک از چشمه‌ای بهشتی بود که فرشته نگهبان او از بهشت آورد، تا لهیب عشقی شعله‌ور را در چشمان او کمی فرو نشاند. پیامبر او را در آغوش گرفت و پیشانی‌اش را بوسید.

هنگام تولد کودک هیچ‌یک از زنان شهر برای کمک به خدیجه نیامدند. درد می‌کشید و نمی‌دانست چه کند. مادرش سال‌ها پیش از دنیا رفته بود و خواهری هم نداشت. درد چند لحظه پیش شروع شده بود، اما ناگهان شدت گرفت و دیگر قابل تحمل نبود. صدای گشوده شدن در را شنید و سپس دید که چهار زن وارد شدند.

آنها را نمی‌شناخت، اما به کمکشان نیاز داشت. فکر کرد از زنان شهرند. چهره‌هایشان نشان می‌داد که قابل اعتمادند.

فرشته نگهبانش هم آنها را نمی‌شناخت، ولی مطمئن بود از زنان شهر نیستند. فرشته راهنما که آنجا بود، آرام به فرشته نگهبان خدیجه گفت: «این زنان را می‌شناسی؟»

- «نه».

- «این چهار نفر از بهشت آمده‌اند».

خدیجه از درد به خود می‌پیچید، و زنان دور او را گرفتند.

فرشته نگهبان خدیجه کمی نگران بود و ذکر می‌گفت. فرشته راهنما آهسته زیر گوش او حرف می‌زد: «زنی که بالای سرش نشسته حواست. این‌که طرف راست اوست مریم مادر عیسی است. زنی که سمت چپ است آسیه، و زنی که پایین پا نشسته کلثوم دختر عمران و خواهر موسی است. نگران نباش او در تولد موسی به مادرش کمک کرد و خوب می‌داند چطور به خدیجه کمک کند».

هر یک از آن چهار تن، گروهی از فرشتگان را به همراه داشتند؛ اما از لحظه آمدن زنان، درهای آسمان گشوده شد و فرشته‌های بی‌شماری به سوی زمین فرود آمدند. فرشته راهنما حال غریبی داشت. خاطره لحظه تولد آخرین پیامبر برایش زنده شده بود. خدیجه درد می‌کشید، اما مثل آمنه غرق نور بود؛ مثل مادر جوانمرد هنگامی که از دیوار شکافته شده کعبه می‌گذشت.

همه فرشته‌ها به زمین آمده بودند تا شاهد تولد جلوۀ دیگری از نور ناشناخته باشند. چهره‌ای دیگر که نور و زیبایی خدا را برای فرشته‌ها آشکار می‌کرد.

همه انتظار می‌کشیدند. حوا صورت خدیجه را نوازش می‌کرد؛ مریم دست راستش را گرفته بود و روی صورت خود گذاشته بود؛ آسیه دست دیگر او را در دست داشت؛ و بر پیشانی کلثوم عرق نشسته بود.

و چند دقیقه بیشتر طول نکشید که خانۀ کوچک پیامبر عرق در نور شد. پیامبر با شتاب به سوی خانه می‌آمد. وقتی رسید، جبرئیل و همه فرشتگان را دید و دریافت که آخرین کسی است که به آن جمع پیوسته است. پیش از اینکه وارد خانه شود جبرئیل لبخندزنان جلو او را گرفت. پیامبر بی‌تاب بود و می‌خواست زودتر وارد خانه شود. تمام راه را دویده بود و قطره‌های عرق مثل شبنمی روی گلبرگ محمدی، روی صورتش می‌غلطید.

جبرئیل انگار که شوخی‌اش گرفته باشد، با لبخند گفت: «نامش را بگو، بعد وارد شو».

پیامبر لحظه‌ای مکث کرد و نفس عمیقی کشید. جبرئیل آهسته به صورتش دمید تا کمی خنک شود. خدا به او گفته بود که چه نامی را برای دخترش در نظر گرفته است، اما با سؤال جبرئیل گویی قلب پیامبر فرو ریخت و هیجانی در دلش پیدا شد؛ همان هیجانی که در دل جبرئیل بود و

در دل هزاران هزار فرشته بی‌تاب دیگر. در همین لحظه نور عظیمی از درون خانه تابید، و پیامبر گفت: «فاطمه».

جبرئیل و همه فرشته‌ها با شوق گفتند: «فاطمه؟!»، آنها این نام را پیش‌تر شنیده بودند: این نام را نخستین‌بار از خدا شنیده بودند؛ آن‌گاه که به آدم تعلیم می‌داد؛ بعد، از آدم شنیدند، آن‌گاه که توبه‌اش پذیرفته شد؛ سپس نوح این نام را بر کشتی نوشت؛ و ابراهیم هنگامی که به سوی آتش پرتاب شد، همین نام را بر زبان آورد. فرشته‌ها این نام را می‌دانستند و حالا حقیقتش را می‌دیدند.

او دختر بهشت بود که نورش را پیامبر از بهشت با خود آورد. حوا و مریم و آسیه او را در لباسی که با خود از بهشت آورده بودند پیچیدند و به پیامبر دادند. پیامبر او را طوری در آغوش گرفت که همه فرشته‌ها صورتش را ببینند. انگار چشمان پیامبر در صورتش می‌درخشید و پیشانی‌اش آینه‌ای بود که نور پیامبر را باز می‌تاباند. دختر بهشت چند لحظه گریه کرد. نفسش که به جا آمد و چشمش به چشمان پدر افتاد لبخندی عمیق بر چهره‌اش نقش بست. فرشته‌ها از شادی بی‌قرار شده بودند. دخترک می‌خندید؛ پیامبر می‌خندید؛ خدیجه می‌خندید؛ خدا می‌خندید.

لازمه‌های شش‌گانه

پیوند

دختر بهشت به نوجوانی رسید. کسانی برای خواستگاری اش می آمدند، ولی خدا راضی نبود؛ و او هم آنها را نمی پسندید. که هنگام تولدش جوانمرد خوانده شده بود و تاکنون در سخت ترین شرایط در کنار پیامبر بود. جوانمرد مدت ها بود می خواست در این باره با پیامبر صحبت کند، ولی شرم می کرد و حرفش را در دلش نگه داشته بود.

فرشته راهنما با جبرئیل و فرشته نگهبان جوانمرد مشورت کرد. آنها دوست داشتند میان جوانمرد و دختر بهشت پیوند برقرار شود. فرشته نگهبان جوانمرد گفت اگر موافق باشید، من او را برمی انگیزم که درخواستش را به پیامبر بگوید. فرشته راهنما گفت من هم به قلب دختر بهشت می گویم که بپذیرد. در همین لحظه بود که جبرئیل از راه رسید و گفت: «پیامی از سوی خدا دارم که باید به پیامبر برسانم. این پیام ما را به هدفمان می رساند».

جبرئیل نزد پیامبر رفت و گفت: «خداوند می فرماید اگر جوانمرد نبود، هیچ مردی شایستگی همسری دخترت را نداشت».

پیامبر از شنیدن این پیام بسیار شاد شد. او جوانمرد را دوست داشت همان‌طور که ابراهیم اسماعیل را. روز بعد او برای دیدن پیامبر آمد. آمد تا درخواستش را بگوید. پیامبر از نگاهش فهمید که چه می‌خواهد، اما انگار تمام کوه صفا و مروه را بر دوش داشت و حرف زدن برایش دشوار بود. فشار شرم نمی‌گذاشت سرش را بلند کند؛ نمی‌گذاشت حرف بزند. فرشته‌اش با قلب او سخن می‌گفت و او نیرو می‌گرفت.

پیامبر گفت: «اگر حرفی داری، بگو».

آهسته سر بلند کرد و چشم در چشمان پیامبر دوخت. وقتی این دو به هم نگاه می‌کردند از پیوند نگاهشان نوری به آسمان می‌رفت که تمام فرشته‌ها متوجه آن می‌شدند. این روشنایی خیره‌کننده سرشار از عشق و محبت بود. عشقی که خدا به تمام آفریدگانش داشت؛ عشقی که اراده‌ی خدا را به سوی آفرینش معطوف کرد.

چند لحظه در چشمان پیامبر نگریست، و پیامبر در چشمان او، و فرشته‌ها در چشمان هر دو.

فرشته‌ی نگهبانش گفت: «تو که با یک نگاه مشکل حل می‌شد زودتر سر بلند می‌کردی».

جوانمرد نفس راحتی کشید و گفت: «سرورم، آیا من اول کسی نیستم که به تو ایمان آوردم؟»

پیامبر با لبخندی سرشار از محبت و اشتیاق پاسخ داد: «بله».

- «حالا درخواستی از شما دارم که اگر اجازه می‌دهید، بگویم».

- «بگو، می‌شنوم».

- «اجازه می‌دهید، دخترتان را از شما خواستگاری کنم؟»

پیامبر خوش‌حال شد، خیلی خوش‌حال؛ اما خودش را کنترل کرد و همه شادی و اشتیاقش را در یک لبخند کوچک و زیبا خلاصه کرد و گفت: «می‌دانی که این موضوع به دخترم مربوط می‌شود. من با او در میان می‌گذارم و نتیجه را به تو خبر می‌دهم».

قلبش می‌گفت همه چیز درست می‌شود، اما ته دلش کمی هم نگرانی بود. دختر پیامبر، باشرف‌ترین و باعظمت‌ترین دختر عالم بود.

پیامبر پیشنهاد جوانمرد را با دخترش در میان گذاشت و او از شرم سرش را پایین انداخت. اما در حالی که سکوت کرده بود، لبخند نمکینش پاسخ پدر را داد. در همین لحظه جبرئیل نزد پیامبر آمد در حالی که آغوشش پر بود از گل‌های بهشتی. پیامبر آنها را گرفت و ببویید و پرسید: «اینها برای چیست؟»

جبرئیل پاسخ داد: «خدا به فرشته‌ها دستور داده که بهشت و قصرهای بهشتی را با گل‌ها آزين کنند و بادهای بهشتی مأمورند تا عطر گل‌ها را در آسمان‌ها بپراکنند و زنان زیبای بهشتی موظف شده‌اند که سوره‌های طه و یس بخوانند».

سپس خدا به همه اهل آسمان اعلام کرد: «شما را شاهد می‌گیرم که فاطمه دختر محمد را برای علی به همسری برگزیدم».

آن‌گاه خداوند تبارک و تعالی، ابر سفیدی را فرستاد تا دُرّ و زبرجد و یاقوت بر سر فرشته‌ها بیارد. سپس به «راحیل» که خوش‌نواترین فرشته است، فرمان داد تا دربارهٔ این پیوند سخن بگوید. بعد خدا گفت: «امروز یکی از محبوب‌ترین مردان را با محبوب‌ترین زن در میان بندگانم پیوند دادم». راحیل پرسید: «خدایا، آیا بیش از اینکه در بهشت به آنان داده‌ای و ما می‌بینیم به آنها عطا خواهی کرد؟»

خداوند بزرگ پاسخ داد: «ای راحیل، به آنها برکت می‌دهم، آن‌قدر که با محبت من زندگی کنند و تمام وجود و زندگی‌شان نشانه‌ای برای دیگران باشد، تا راه‌های رسیدن به مرا در وجود آنها پیدا کنند».

سپس کلام خداوند برای لحظاتی به گوش نرسید. خدا هر وقت می‌خواهد موضوع مهمی را به ما بگوید قدری سکوت می‌کند؛ و بعد از سکوت خدا گفت: «به عزت و شکوهم سوگند، کسانی را از آنان به وجود می‌آورم که خزانه‌داران من در زمین و معدن علم من در آسمان‌ها باشند».

من هنوز در سرّ جوانمردی علی مانده بودم که این سخن خدا معمای دیگری را برایم ایجاد کرد. البته همهٔ این معماها به همان راز بزرگ مربوط می‌شد. نور ناشناخته و نام‌های اسرارآمیزی که داشت کم‌کم پرده از آنها برداشته می‌شد».

پیامبر پس از اینکه ماجراهای آسمانی را شنید به دیدار جوانمرد رفت و همهٔ ماجرا را بازگو کرد و گفت: «به تو مژده می‌دهم که خداوند تو را به قدری دوست دارد که هیچ‌کس را این‌طور عزیز و گرامی نداشته است. ای

علی، من دخترم را بر همان چیزی به همسری تو در آوردم که خداوند مهربان خواسته است، و به آن چیزی راضی شده‌ام که خدا راضی شد و اکنون دختر من همسر توست. جبرئیل به من خبر داده که بهشت مشتاق در آغوش کشیدن شماست و اگر خدا نمی‌خواست که نشانه‌های هدایت خود را در فرزندان شما به مردم نشان دهد و نورش را برای فرشتگان آشکار سازد، بیش از این بهشت و بهشتیان را در انتظار دیدن شما نمی‌گذاشت».

قرار جشن عروسی گذاشته شد. پیامبر گوسفندی را قربانی کرد و با قدری خرما و روغن غذا پخت. تمام مردم شهر برای جشن آمده بودند. هنگام پذیرایی، خود پیامبر در ظرف‌ها غذا می‌ریخت. از یک دیگ متوسط چند هزار نفر غذا خوردند و چیزی از آن کم نشد. پیامبر دست در دیگ می‌برد و ظرف را پر می‌کرد، و فرشتگان به جای آن از آسمان مقداری غذا در ظرف می‌ریختند. هر چه از آن غذا برداشته می‌شد، همان مقدار به جایش می‌آمد. فقط پیامبر و جوانمرد می‌دیدند چه خبر است. دیگران به قدری سرگرم میهمانی بودند که متوجه ماجرا نشدند؛ غیر از چند نفر که به معجزات پیامبر ایمان داشتند و او به آنها اشاره کرد که سکوت کنند.

آن شب، وقتی دختر پیامبر از خانه بیرون آمد تا به خانه همسرش برود، پیامبر اسبش را پیش آورد. «شهباء» اسب باهوش و مهربانی بود. پیامبر افسار اسب را به دست یکی از دوستانش سپرد و خود پیشاپیش در کنار داماد راه افتاد.

آن دو کنار هم، و بانویی غرق در نور نشسته بر شهباء، همه با هم حرکت می‌کردند. صحنه عجیبی بود: سه نام از نام‌های اسرارآمیز که هر یک جلوه‌ای از نور ناشناخته را نمایان می‌کردند. لحظه‌ای نگذشت که جبرئیل و میکائیل هر کدام با هفتاد هزار فرشته فرود آمدند و بانوی روشنایی را همراهی کردند. فضا طوری بود که حضور آنها احساس نمی‌شد. ابتدا پیامبر متوجه آمدنشان شد و پرسید: «چه خبر است؟ چرا همه با هم به زمین آمده‌اید؟»

گفتند: «آمده‌ایم تا بانو را بدرقه کنیم».

از سخن گفتن پیامبر، دو نفر دیگر هم متوجه آنها شدند و به آنها نگاه کردند. دختر بهشت که جای مادرش را خالی می‌دید با دیدن آنها خوش‌حال شد و احساس کرد تنها نیست. نگاه پیامبر به چشمان دخترش افتاد. شادی باشکوهی در سکوت و آرامشی در آن چشم‌ها موج می‌زد. صورت دختر بهشت مثل خورشید می‌درخشید و چشمانش، عطر خاطره‌انگیزش، و لبخند آرام و زیبایش، تمام رؤیاهای معراج را در یاد پیامبر زنده می‌کرد. دخترش یک فرشته بود؛ راز یک سیب، هنگامی که در بهشت میهمان خدا بود و جبرئیل از او پذیرایی کرد. پیامبر به نور سرشار از چهره دخترش نگاه می‌کرد. تمام قلبش پر بود از شادی و شکرگزاری. می‌خواست فریاد بزند. می‌خواست از خدا قدردانی کند. می‌خواست به همه بگوید که دخترش بانوی روشنایی و دختر بهشت است. اما این یک راز بود. پس تمام رازهای قلبش

را، همه فریادهای سرگردان در سینه‌اش را، و عشق و سپاسش را جمع کرد و فریاد زد: «الله اکبر»، و فرشتگان نیز در پی او گفتند: «الله اکبر».

پیامبر شاد بود؛ جوانمرد شاد بود؛ و بانوی روشنایی شاد. نور قلب آنها با این سرور و کنار هم بودن، چند برابر می‌درخشید. نور و شادی در زمین موج می‌زد و امواج آن تا اوج آسمان سر می‌کشید. فقط سه نفر امواج نور را می‌دیدند. بانو بیش از دیگران هیجان داشت و قلبش تندتر می‌زد و همین باعث شده بود که بوی بهشت همه جا بپیچد. امواج سربه‌آسمان‌کشیده نور، عطر دل‌انگیز بهشت، و عشقی که تنها میان دو نفر نبود و تمام هستی را در برمی‌گرفت، همه و همه دست به دست هم دادند و فاصله میان زمین و آسمان را از میان برداشتند. فرشتگانی که برای این جشن و برای همراهی بانوی روشنایی به زمین آمده بودند، فراموش کردند که از آسمان فرو آمده‌اند.

لا فرشتهان

فرزندان نور

زندگی سرشار بود از سادگی و سرور. هر صبح خورشید به عشق دیدن خانه ساده بانو و همسرش برمی‌دمید و شب‌هنگام با آرزوی طلوع دوباره، در دامن مغرب فرو می‌نشست. نخل‌ها با شوق اینکه شاید میهمان خانه آنها شوند سرسبز می‌شدند و آب‌ها به امید این که ظرف سفالینشان را مرطوب کنند، از آسمان می‌باریدند و از زمین می‌جوشیدند. زمین با شوق و شادی زیر پایشان می‌رقصید و نور آنها را به رخ خورشید می‌کشید.

مدتی گذشت و بانو فرزندی داشت که برای تولدش روزشماری می‌کرد. پیامبر به او خبر داده بود که فرزندش پسر است و نام او هم یکی از نام‌هاست.

«حسن» در میان ولوله فرشته‌ها به دنیا آمد. همان نور، همان راز، همان عشق. اما هنگام تولدش صدایی به قلب فرشته راهنما رسید کسی آرام و آهسته گفت: «غریب» پیامبر هم این صدا را شنید. صدا آنقدر آرام بود که فرشته راهنما متوجه نشد از کجاست؟ و چه کسی گفت؟ در جشن فرشته‌ها

برای تولد او، فرشته‌ها راهنما به جبرئیل گفت: «فقط یکی از نام‌ها باقی مانده است».

جبرئیل: «فکر نمی‌کنم لازم باشد برای دیدنش زیاد انتظار بکشیم».

هر دو لبخند زدند و فرشتگانی که نزدیک آنها بودند نیز خندیدند.

مدتی بعد، باز همه فرشته‌ها در خانه بانو جمع شدند؛ تمام فرشته‌هایی که هنگام آفرینش آدم جمع بودند، و همه فرشته‌هایی که در طوفان بزرگ به کشتی نوح چشم دوخته بودند و درخشش نام‌ها را بر آن تماشا می‌کردند، و تمام فرشته‌هایی که گلستان شدن آتش را برای ابراهیم دیده بودند، و نیز همه فرشته‌هایی که هنگام تولد آخرین پیامبر در کنار آمنه و هنگام تولد جوانمرد در کعبه بودند.

در برابر چشمان عاشق و منتظر فرشته‌ها، فرزند دیگرشان به دنیا آمد. حس مرموز و ناشناخته‌ای همه دل‌ها را پر کرده بود. وقتی «حسین» را به پیامبر دادند تا در گوش جاننش نام خدا را بگوید، او را در آغوش گرفت و به سختی فشرد. قطره‌های اشک گونه‌های نورانی‌اش را می‌بوسید.

فرشته‌ها راهنما چشم به چشم پیامبر دوخته بود. اگر چشم پیامبر تر می‌شد، او نیز همه جا را تار می‌دید. اگر اشک پیامبر جاری می‌شد، گونه‌های او را می‌شست.

چشمان پیامبر مثل دو الماس که در زلال نهری افتاده باشند می‌درخشید و صورتش مثل ماه در شبی بارانی به نظر می‌رسید. فرشته‌ها نمی‌توانستند جلو اشکشان را بگیرند. پیامبر گریه می‌کرد؛ جوانمرد گریه می‌کرد؛ و بانوی

روشنایی گریه می‌کرد. مادر طاقت نیاورد و پرسید: «پدرجان، چرا گریه می‌کنی؟ مگر پسرم مشکلی دارد؟»

پیامبر در حالی که لب‌های لرزانش را روی هم می‌فشرد و از مهار کردن چشمانش ناامید شده بود، گفت: «نه دخترم، پسرم خوب است. تحمل رنج‌های او برایم سنگین است. او برای نجات امت بلاهایی را تحمل خواهد کرد که کسی تا حالا ندیده است.»

اینجا بود که من فهمیدم حسین نجات‌بخش امت پیامبر است.

راز فرشتگان

ملاقات با فرشته راهنما

فرشته راهنما دفتر خاطراتش را بست. صفحات آخر دفترش را هیچ وقت نمی‌خواند و برای هیچ‌کس باز نمی‌گفت. در این صفحات آخر تمام رؤیاهاش می‌مردند. تمام آرزوهایش تکه‌تکه می‌شدند. این صفحات را با خط سرخ نوشته بود؛ سرخی که می‌درخشید؛ مثل آفتاب هنگام غروب. فرشته هیچ‌گاه نمی‌خواست آن خاطرات را به یاد آورد، اما تاکنون نتوانسته بود آنها را از یاد ببرد. اصلاً اینها خاطره نبودند. فرشته هر روز آنها را پیش رویش می‌دید و برای همین هنوز نتوانسته بود چیز زیادی از آنها بنویسد. تنها چند صفحه‌ای با خون دل نوشته بود.

فرشته‌های نگهبانی که گاهی دستشان به این دفتر می‌رسید، نمی‌توانستند این صفحات را بخوانند. انگار فرشته راهنما آنها را با چشم بسته نوشته بود. شاید هم دیواری بلورین جلو دیدش را گرفته بود. فرشته‌های نگهبان فکر می‌کردند این بار می‌توانند با فرشته راهنما همراه شوند و درد دل‌های او را بشنوند، اما او نمی‌خواست چیزی بگوید. لب‌هایش

می‌لرزید و قطره‌های اشک که روی گونه‌های لطیفش می‌غلطید، دست از سر آن چند سطر وارفته بر نمی‌داشت.

فرشته‌های دیگر فکر می‌کردند شاید این بار صفحات آخر دفتر خاطراتش را برای آنها بخواند. اما این بار هم مثل همیشه سکوت کرد و سوخت و اشک ریخت و فرشته‌ها را در حسرت شنیدن خاطرات زلالش گذاشت.

اما نه، نباید سکوت می‌کرد. باید حرف می‌زد. باید لب می‌گشود و گریه‌اش را به فریاد تبدیل می‌کرد. اگر حرف نمی‌زد به نتیجه نمی‌رسید. او از خدا خواسته بود، که بعد از هزار سال سکوت و حسرت فرصتی بیابد. فرشته از زمانی که آدم، فرزندانش را مثل ستارگان آسمان دید و آرزو کرد هدایت شوند، از خدا خواست او را برای تحقق آرزوی آدم برگزیند. برای همین پس از مرگ آدم در قلب کسانی زندگی می‌کرد که مأموریت هدایت دیگران را بر عهده داشتند. فرشته به آنها کمک می‌کرد و حرفش را از دهان پیامبران می‌زد. حالا قرن‌ها می‌گذشت و او مجالی برای سخن گفتن با فرزندان آدم نداشت. دیگر صبرش سر آمده بود و از بدبختی فرزندان آدم رنج می‌کشید.

جبرئیل با دیدن بی‌تابی فرشته راهنما تصمیم گرفت که درباره او با خدا صحبت کند. خدا هم اجازه داد تا فرشته فرصتی داشته باشد و حرف‌هایش را به گوش فرزندان آدم برساند. فرشته گشت و گشت و گشت اما کسی را پیدا نکرد که صدای او را بشنود. افراد انگشت‌شماری بودند که صدای او را

می‌شنیدند. اما مشکلاتی وجود داشت که فرشته نمی‌توانست حرف‌هایش را با قلب آنها در میان بگذارد و از زبان آنها سخن بگوید. یکی آن‌قدر دشمن داشت که نمی‌گذاشتند حرفش شنیده شود. یکی دیگر همه چیز را در دلش نگه می‌داشت و پیام‌رسان خوبی نبود.

سرانجام روزی که در راه‌های آسمانی شهر دانشمندان قدم می‌زد، جوان نویسنده‌ای را دید که در برابر آئینه ایستاده است. او در روزگار تاریکی و نادانی اسراری را از دانشمندان شهر شنیده بود؛ اگرچه چیز زیادی از آنها نمی‌دانست. در قلبش عشق و اشتیاق شناختن نور اسرار را احساس می‌کرد؛ اگرچه پای رفتن نداشت و مثل خیلی از آدم‌های دیگر سستی می‌کرد.

جوان در آئینه به خود نگاه کرد. تارهای سفیدی را لابه‌لای موهایش دید. چند لحظه سکوت کرد و به آنها خیره شد. مرگ را با تمام سلول‌هایش احساس می‌کرد. در حالی که هراسی اسرار آمیز دلش را می‌لرزاند، آرام زیر لب گفت: «این خاک گور من است که کم‌کم بر سر و رویم می‌نشیند». این جمله را فرشته‌اش گفت، و او شنید.

هراس ناشناخته قلب جوان را پر کرد. اما او از این هراس نمی‌گریخت. جاذبه غریبی برایش داشت و می‌خواست تا عمق این هراس پیش برود. احساس نمی‌کرد که مرگ اتفاقی برای دیگران است، یا خیلی از او فاصله دارد. مرگ را درون خودش می‌دید. مثل گلی که در یک دانه نهفته است و به

زودی می‌شکفتد؛ یا مثل پژمردگی، که یک غنچه با هر لحظه شکوفایی‌اش قدمی به آن نزدیک‌تر می‌شود.

فرشته‌اش می‌گفت و او با خودش فکر کرد: «مرگ با ما به دنیا می‌آید؛ رشد می‌کند؛ و نیرومند می‌شود. همین‌طور که ماهیچه‌های یک نوزاد قوی‌تر می‌شود، مرگ در او قوت می‌گیرد. وقتی راه می‌افتد، هر گامش، یک قدم او را به مرگ نزدیک‌تر می‌کند. هر نفسی که می‌کشد، فرصتی را برای زندگی از دست داده است. مرگ بخشی از واقعیت ماست. روی دیگر زندگی که تا آن را به‌خوبی نشناسیم به خودشناسی نمی‌رسیم».

این افکار قلب جوان را صاف کرد. گرد و غبارهای روزمرگی را کنار زد و او را در آرامشی ژرف فرو برد. فرشته در یک لحظه تصمیم گرفت همین قلب را انتخاب کند و ناگفته‌هایش را با او بگوید و پیامش را به فرزندان آدم برساند. از همان روز صحبت کردن با قلب جوان را آغاز کرد. اما او بیشتر وقت‌ها متوجه حرف‌هایش نمی‌شد و صدایش را نمی‌شنید.

فرشته که در طول هزاران سال آدم‌ها را خوب شناخته و بردباری را آموخته بود، تحمل می‌کرد و امیدش را از دست نمی‌داد. او تمام تاریخ زندگی آدم و فرزندان‌ش را در سینه داشت. خاطراتی از نبرد میان شیاطین و فرشته‌ها، شکست‌ها و پیروزی‌ها. او در قلب‌های نورانی زندگی کرده بود و قلب‌های تیره‌ای را به یاد داشت که شیطان در آنها حکومت می‌کرد. او تصمیم گرفت با قلب جوان انس بگیرد و او را برای شنیدن حرف‌هایش

آماده کند. به همین خاطر هر روز و هر شب به قلب او می‌آمد؛ آنجا می‌نشست؛ و خاطراتش را می‌گفت.

در آغاز، جوان فکر کرد که میل داستان‌نویسی دارد؛ داستانی که قهرمانش فرشته نگهبان آدم است. قلم برداشت و نوشت. مدت‌ها گذشت و فرشته بسیاری از داستان‌هایش را برای او گفت. او هم که گاهی درست می‌شنید و گاهی نمی‌شنید، همچنان به نوشتن ادامه می‌داد.

گاهی بر اثر تیرگی‌هایی که در قلب جوان بود، ارتباطش با فرشته قطع می‌شد و مدتی نمی‌توانست بنویسد. چند سال طول کشید و فرشته با صبر و حوصله خاطراتش را گفت؛ و هر چه را جوان نمی‌شنید، بارها و بارها تکرار می‌کرد و خسته نمی‌شد.

حضور فرشته در قلب او باعث شد که نور بیشتر در دلش بتابد و همین نور او را تغییر می‌داد. فرشته با دفتر خاطراتش در قلب او نشست و هر چه پیش‌تر می‌رفت، با همه فراز و فرودهایش انسش بیشتر می‌شد، تا جایی که فرشته به صفحه‌های ناخوانای دفتر خاطراتش رسید. درست همین جا بود که جوان متوجه شد این داستان را او ننوشته است. حضور فرشته را کاملاً احساس می‌کرد. صدایش را به‌وضوح می‌شنید. کسی در قلب او می‌گریست.

چشمان جوان پر از اشک بود. با تمام قلبش فرشته را می‌دید و چشم در چشم او دوخته بود. وقتی نگاه آیینه‌کاری‌شده فرشته را می‌دید،

نمی‌توانست پرده شفاف اشک را از جلو نگاهش کنار بزند. جوان گفت: «پس تمام آنچه نوشته‌ام ترجمه خاطرات تو به زبان انسان‌ها بوده است.»

فرشته که در اوج غم و اندوه بود، از اینکه جوان او را پیدا کرده بود و می‌دید، خوش حال شد. در صورت بارانی اش خورشید طلوع کرد و لبخندی بر لبانش نقش بست. فرشته خیلی زیبا شده بود؛ زیباتر از همه رنگین کمان‌های دنیا؛ و شاید هم زیباتر از همه رنگین‌کمان‌های بهشت.

هر دو از این ملاقات خوش حال بودند. اشکشان با خنده آمیخته شده بود. اشک گرم غم با اشک خنک شوق آمیخته شده بود. حسشان و صف ناپذیر بود و فقط به هم نگاه می‌کردند؛ مثل دو دوست یا دو عاشق که سال‌هاست با هم انس داشتند و مشتاق دیدار هم بودند، اما نمی‌توانستند یکدیگر را ملاقات کنند.

تمام قلب جوان به فرشته نگاه می‌کرد. با اینکه چشمانش خشک نمی‌شد و نمی‌توانست صفحه را ببیند، دستانش در حال نوشتن بود. انگشتانش برای نوشتن حرف‌های فرشته بی‌تابی می‌کرد. انگار سنگینی هزار سال بردباری فرشته را در قلبش احساس می‌کرد و نمی‌خواست باری بر این سنگینی بیفزاید.

فرشته به صفحه‌های ناخوانای خاطراتش رسیده بود. هر چه می‌گفت تبدیل به واژه می‌شد و در نوشته‌های جوان نقش می‌بست. همه فرشته‌های نگهبان جمع شده بودند و شادمانی‌شان، تنها با لبخندشان لبریز شد. اما

اینجا تنها شادمانی نبود. غم و اندوه هم بود. صفحه‌های ناخوانای خاطرات فرشته در آتش اندوه می‌سوخت.

فرشته نمی‌خواست این بار سکوت کند. می‌خواست همه حرف‌هایش را بزند. اما در میان اندوهش موجی از شادی برخاسته بود. شاید در این میانه آتش، کمی نفس آمد، تا به او قوت دهد و ناگفته‌ها را باز گوید. اما تصمیم گرفت موضوع را عوض کند. یک خاطره زیبا به یادش آمده بود که می‌خواست بگوید. این خاطره کمک می‌کرد تا ناگفتنی‌ها را بگوید.

جوان هم که متوجه شده بود داستانش در حقیقت داستان فرشته است، قلبش را و دستش را و هوشش را به فرشته سپرد و به صورتی دیگر نوشت. داستان دیگر داستان جوان نبود. داستان فرشته بود که داشت به دست جوان نوشته می‌شد. ذهن جوان دیگر حرفی برای نوشتن نداشت. قلبش بود، فرشته بود و قلمی که در حقیقت در دستان فرشته حرکت می‌کرد. جوان مثل جسمی بی‌جان با نیروی فرشته حرکت می‌کرد و داستان فرشته روی صفحه نقش می‌بست. او با نیروی فرشته می‌نوشت و نیروی فرشته نیروی خدا بود.

فرشته گفت و جوان نوشت: پس از تولد حسین، راز پنج نام اسرارآمیز برای ما معلوم شد. در آن سال‌ها زمین از آسمان آسمانی‌تر شده بود. معراج فرشتگان این بود که به زمین بیایند و در خانه بانوی روشنائی ساعتی بمانند.

روزی پیامبر پس از مدتی عبادت به خانۀ دخترش آمد. عبادت آن روزش خیلی عجیب بود. تمام وجودش محو خدا شده بود. در مدت عبادت، شعاع نور خداوند از جایی که برای ما ناشناخته بود به قلبش می‌تابید و قطع نمی‌شد. همین موضوع سبب شد که بدنش ناتوان شود و نیروی همراهی با روحش را نداشته باشد. قلبش از شدت عشق و روشنایی داشت از جا کنده می‌شد. شاید اگر خدیجه بود می‌توانست کمکش کند. پیامبر عبادتش را به پایان رساند و به سوی خانۀ دخترش رفت.

وارد شد و سلام کرد. بانو به استقبالش آمد. پیامبر گفت: «دخترم احساس ضعف می‌کنم. عبايي براي من بياور».

بانو کمی نگران شد و گفت: «پناه بر خدا از ضعف و بیماری».

بانو رفت و عبايي آورد. پیامبر عبا را به خودش پیچید. بانو به پدرش می‌نگریست و می‌دید که چهره‌اش همچون ماه کامل می‌درخشد. حدس زد که ارتباط خاصی با خدا داشته است و بر اثر این ارتباط، توانایی‌اش را از دست داده است. خودش هم این حالت را تجربه کرده بود و نیز دیده بود که همسرش گاهی در ارتباط با خدا تمام نیرویش را از دست می‌دهد و از حال می‌رود. به همین دلیل او را تنها گذاشت تا کمی استراحت کند.

دقایقی بعد پسرش از راه رسید و گفت: «سلام مادر. بوی بهشت می‌آید؛

بوی دل‌انگیز پدر بزرگم، پیامبر خدا».

بانو لبخند زد و گفت: «سلام پسر من! پدر بزرگت میهمان ماست» و با

دست به آن سوی خانه اشاره کرد.

ملاقات با فرشته راهنما | ۳۲۱

حسن وارد اتاق شد و پیامبر را دید و پس از سلام گفت: «من هم می‌توانم پیش شما زیر عبا بیایم؟»

پیامبر پاسخ سلام او را داد و آغوشش را باز کرد.

مدتی گذشت و حسین وارد خانه شد. به مادر سلام کرد و مثل برادرش متوجه حضور پیامبر شد. رو به مادر کرد و گفت: «بوی پیامبر می‌آید. پدر بزرگ اینجاست؟»

حسین کوچک‌تر بود و شیرینی دلربایی داشت. بانو وقتی صدای او را شنید قلبش فرو ریخت. جلو آمد، و زانو زد تا صورتش در برابر صورت حسین قرار بگیرد. دستی به سرش کشید و با لبخند گفت: «سلام پسر! پدر بزرگ و برادرت آنجا هستند» و با نگاهی به آنها اشاره کرد.

حسین به سمت آنها دوید و گفت: «سلام پدر بزرگ. سلام ای برگزیده خدا. اجازه می‌دهید من هم کنار شما بیایم؟» پیامبر هم مثل دخترش با دیدن حسین حس متفاوتی پیدا می‌کرد. با اشتیاق فراوان دست‌هایش را گشود و گفت: «بیا پسر! بیای نجات بخش امتم!»

سپس جوانمرد از راه رسید و با عشق و آرامشی وصف‌ناپذیر گفت: «سلام بر دختر پیامبر! بوی خوشی در خانه پیچیده است. گویا بوی برادرم پیامبر خداست.»

بانو با مهربانی و فروتنی پاسخ داد: «سلام ای فرمانروای مؤمنان. درست حدس زدی، پدرم با پسرانت، اینجا هستند.»

او به سمت آنها رفت؛ سلام کرد و گفت: «به من هم اجازه می‌دهید در کنار شما باشم؟»

با دیدن جوانمرد، چهره پیامبر شکفت و دیگر احساس ضعف نمی‌کرد. با شور و اشتیاق پاسخ داد: «البته برادرم، وصیم، جانشینم، پرچم‌دارم! بیا اینجا».

بانو که دید همه کنار هم جمع شده‌اند، دلش طاقت نیاورد و دست از کار کشید و نزد آنها رفت. تمام عشقش یک جا جمع شده بود. به آنها سلام کرد و گفت: «همه جمعید، پس من چی؟»

پیامبر گفت: «بیا دخترم! بیا پاره تنم! بیا در کنار ما».

من که با پیامبر وارد خانه شده بودم، می‌دیدم که لحظه به لحظه فرشتگان فوج فوج وارد می‌شوند. تمام آفرینش در آن اتاق کوچک جمع شده بود. فرشتگانی که در آسمان‌ها بودند و اجازه پایین آمدن نداشتند، همه نگاه و توجهشان به سوی این خانه و پنج نفری بود که زیر عبا نشسته بودند.

سپس پیامبر دو طرف عبا را گرفت و دعا کرد: «خدایا اینها خانواده من و نزدیکان و حامیان من هستند. گوشت و خونشان از من است. آزرده شدنشان آزرده شدن من و اندوهشان، اندوه من است. با دشمنانشان در جنگم و با دوستانشان دوستم. آنان از من‌اند و من از آنها هستم. خدایا سلام و عشق و آمرزش و خشنودیت را بر ما ببار و پلیدی‌ها را از آنها دور ساز و از ناپاکی‌ها پاکشان کن».

شادی خدا از فرشته‌ها پنهان نبود. فضای سنگینی پدید آمده بود. همه فرشته‌ها متوجه شدند که خدا مستقیم و بی‌پرده به آنها نگاه می‌کند؛ با تمام عشق و با تمام شکوهش. عشق و روشنایی بی‌کرانی از سوی خدا در آسمان‌ها جاری شد. نوری که از فراسوی ناشناخته‌ها می‌تابید، حالا داشت از این خانه پرتو می‌افکند؛ نوری که شدتش بسیار زیاد بود و دم‌به‌دم بیشتر می‌شد. برای لحظاتی هراس به دل فرشته‌ها افتاد؛ هراس و هیبتی که از عشق و روشنایی سر می‌کشید. هراسی که فرشتگان دوست داشتند تسلیم آن شوند؛ در آن ذوب شوند؛ محو شوند؛ و با آن یکی شوند.

خاطره آغاز آفرینش دوباره تکرار شد. اما این بار رازی سربسته نبود. فرشته‌ها همه چیز را می‌دیدند. نام‌ها را می‌فهمیدند. همه چیز معلوم شده بود. این بار فرشته‌ها نمی‌ترسیدند. همه می‌خواستند خود را در این نور غرق و محو کنند. با دیدن این نور و فاش شدن راز نام‌ها و قرار گرفتن در جاذبه این عشق، نابود شدن برایشان شیرین‌تر بود. راستش را بگویم آرزویی غیر از این نداشتیم که در آن تابش ذوب شویم؛ محو شویم؛ نابود شویم.

نوری که از آن اتاق کوچک فوران می‌کرد و تا اوج آسمان‌ها بالا می‌رفت، مثل گردابی فرشته‌ها را در خود می‌کشید. آنها خود را رها کرده بودند. تمام آفرینش در نظر فرشته‌ها محو شده بود. هیچ چیز غیر از آن نور وجود نداشت. پنج نفر یکی شده بودند و نام‌ها به یک نام تبدیل شد. شاید برای لحظاتی فرشته‌ها نابودی را تجربه کردند؛ اما نیستی در برابر

این نور چقدر زیبا و حقیقی بود؛ لذتی که با تمام وجود می‌چشیدند و آرامش و سکوتی که آنها را با تمام هستی یکی کرده بود.

ناگهان طنین زیبا و زندگی‌بخش خدا در عالم پیچید که می‌گفت: «ای فرشتگانم، وای اهالی آسمان‌هایم، من آسمان برافراشته و زمین گسترده و ماه درخشان و خورشید نورافشان و سیارات در گردش و دریا‌های خروشان و کشتی‌های روان را نیافریدم مگر به عشق این پنج نفر که زیر عبا هستند».

جبرئیل که از لذت نام این پنج نفر و از زیبایی نور الهی حیران شده بود، دوست داشت وصف آنها را از خدا بشنود و نمی‌خواست گفت‌وگوی خدا درباره آنها به پایان برسد، پرسید: «چه کسانی زیر عبا هستند؟»

خدا عطش و اشتیاق ما را می‌دانست، و این اشتیاقی بود که از سوی خودش در آفرینش جاری شده بود. نقطه مشترک ما با خدا همین عشق بود. او هم می‌خواست از آنها سخن بگوید؛ پس گفت: «اینها خانواده پیامبر و معدن مأموریت‌های بزرگ الهی‌اند. آنان فاطمه و پدرش و همسر و پسرانش هستند».

همه فرشته‌ها می‌خواستند با آنان باشند، اما کسی توان و جرئت ورود به چنان کانون نوری را نداشت؛ مگر جبرئیل، که از همه ما باهوش‌تر، و برای کشف اسرار الهی مشتاق‌تر، و برای رفتن به اعماق ناشناخته نور باشهامت‌تر بود. پس پیش رفت و از خدا اجازه خواست تا با آنها همراه

شود و ششمین نفرشان باشد. خدا به او اجازه داد و پیامی را به او سپرد تا به پیامبر برساند.

جبرئیل در خانه فرود آمد و پس از سلام بر رسول خدا گفت: "خدای بلندمرتبه، بر تو سلام فرستاد و احترام و محبت ویژه‌اش را به تو اختصاص داد و گفت: «به عزت و شکوهم سوگند، من آسمان برافراشته و زمین گسترده و ماه درخشان و خورشید نورافشان و سیارات در گردش و دریا‌های خروشان و کشتی‌های روان را نیافریدم مگر به عشق شما.» و به من اجازه داد که با شما باشم».

پیامبر گفت: «سلام امین پیام خدا، قطعاً به تو اجازه می‌دهم که در کنار ما باشی».

آن روز پیامبر به هیچ کس دیگری اجازه نداد که وارد جمع آنها شود و من آرزو کردم که‌ای کاش شهامت جبرئیل را داشتم و قدم پیش می‌گذاشتم و از خدا اجازه می‌گرفتم تا به جمع آنها بپیوندم.

لازم فرشتگان

پیام پیامبر

فرشته باز هم سکوت کرد. باز هم به ناگفتنی‌های خاطراتش رسیده بود. اما این بار خودداری نکرد. باید همه چیز را به جوان می‌گفت تا او بتواند پیام نهایی‌اش را به‌خوبی بفهمد و به همهٔ مردم برساند. همهٔ فرشته‌های نگهبان هم منتظر بودند تا سخنان فرشتهٔ راهنما را بشنوند.

قلب فرشته می‌لرزید؛ بغض گلویش را می‌فشرده؛ نفسش بند می‌آمد و کلامش بریده‌بریده به زبان می‌آمد: «در زمین روزهای خوب طولانی نبوده است. ما فرشته‌های نگهبان در قلب بسیاری از انسان‌ها شکست خوردیم. البته انسان‌های بزرگی بوده‌اند که یک لحظهٔ عمرشان به قرن‌ها زندگی میلیون‌ها انسان گناهکار می‌ارزد. تا زمانی که پیامبر زنده بود و پنج نام بزرگ و نور عظیم با هم زندگی می‌کردند، جهان به سوی خدا حرکت می‌کرد. پیامبر برای پایداری این حرکت، به فرمان خدا عمل کرد. در واپسین سال زندگی، وقتی از زیارت خانهٔ خدا، یعنی همان معبد آدم، باز می‌گشت، من در قلب پیامبر بودم که جبرئیل آمد و پیام سنگینی را از سوی خدا

آورد: «ای پیامبر، آنچه از طرف خدا برای تو فرو فرستاده شد، به مردم برسان، که اگر این کار را نکنی، هیچ مأموریتی را انجام نداده‌ای».

پیامبر نگران و مردد بود. من که در قلب پیامبر بودم از همه چیز خبر داشتم. تردید پیامبر درباره مأموریتش نبود. اگر او را تکه‌تکه هم می‌کردند، دست از رسالتش بر نمی‌داشت. نگرانی و تردید او از مردم بود، که آیا پیام خدا را می‌پذیرند یا نه؟ چه بگویند و چگونه بگویند که مردم از خواست خداوند سرپیچی نکنند؟

پیامبر همان‌جا در میان بیابان ایستاد. کاروان بزرگی که همراه او بود جمع شدند. کسانی که جلو رفته بودند، بازگشتند و کسانی که از پشت سر می‌آمدند، رسیدند. پیامبر از مردم خواست تا زین شترها را روی هم بگذارند. پیامبر بالای آنها ایستاد و سخن گفت:

« بسم الله الرحمن الرحيم

ستایش سزاوار خدایی است که در یگانگی‌اش والا و دست‌نیافتنی و در بی‌همتایی‌اش به خلاق نزدیک است. سلطه‌اش شکوهمند و پایه‌های قدرتش بسیار بزرگ است. دانشش همه چیز را فراگرفته و حال اینکه برای دانستن، از مقام بلند خویش فرو نیامده است، و آفریدگان همگی در دست قدرت اویند.

ستوده‌ای که پیوسته بوده و ستایش‌شده‌ای که همیشه خواهد بود. آغازکننده و پایان‌بخشی که همه چیز به سوی او باز می‌گردد. پدیدآورنده

پیام پیامبر | ۳۳۱

آسمان‌های بلند و گسترنده گسترده شده‌ها. فرمانروای مطلق زمین‌ها و آسمان‌ها.

پاک و مقدس است پروردگار فرشتگان و روح. بر هر آنچه آفریده بسیار بخشنده، و عطیه‌هایش بر مخلوقات جاری است. هر چشمی را می‌بیند، و هیچ دیده‌ای توان دیدار او را ندارد.

بزرگوار و بردبار و بخشنده‌ای است که مهربانی‌اش همه چیز را فرا گرفته و نعمت‌دهنده‌ای است که بر همه منت دارد. در کیفر دادن مجرمان شتاب نمی‌ورزد و برای عذابی که حقشان است، عجله نمی‌کند. به اسرار نهان و اعماق دل‌ها آگاه است و هیچ رازی از او پوشیده نیست و هیچ موضوع پنهانی او را به اشتباه نمی‌اندازد.

بر همه اشیا محیط، و بر همه چیز چیره، و بر هر نیرویی غالب، و در هر کاری تواناست. مانند‌ی برایش نیست و حال آنکه پدیدآورنده همه موجودات از نیستی اوست. جاودانی که عدل را برپا داشته و معبود و معشوقی غیر از او نیست. سرافراز و حکیم و والاتر از آنکه با چشم‌ها دیده شود ولی او هر دیده‌ای را درمی‌یابد و بر همه چیز دقیق و آگاه است.

به چشم هیچ کس نیامده تا وصفش ممکن شود و احدی را از چگونگی پیدا و پنهانش آگاهی نیست مگر به همان مقدار که خودش آنها را آگاه کرده است.

گواهی می‌دهم که او خدایی است که هستی و روزگار آکنده از حضور پاک اوست و نورش ابدیت را روشن کرده است. فرمانش بی‌مشورت

صاحب‌نظران انجام می‌شود و در تقدیر امور شریکی ندارد و در تدبیرش از کسی کمک نمی‌گیرد.

شکل موجودات را بی‌آنکه نمونه‌ای از پیش داشته باشند، ابداع کرد، و بدون یاری و رنج و چاره‌جویی همه چیز را آفریده است. جهان با ایجاد او خلق شد و با آفریدن او پدیدار گشت. پس او خدایی است که معبودی جز او نیست. آفرینش محکم، و کارش زیباست. دادگری که هرگز ستم نمی‌کند و بزرگواری که همه چیز به او باز می‌گردد.

و گواهی می‌دهم که هستی در برابر بزرگی‌اش فروتن، و در مقابل عزتش ذلیل، و در برابر قدرت‌ش تسلیم، و در برابر شکوهش فروافتاده و در هم‌شکسته است.

اوست پادشاه همهٔ سرزمین‌ها و گردانندهٔ آسمان‌ها و فرمانروای مهر و ماه که هر یک تا زمانی مشخص در گردش‌اند. اوست که پردهٔ شب بر چهرهٔ روز می‌کشد و روز را از دل شب برمی‌آورد، چنان‌که هر یک شتابان در جست‌وجوی دیگری است. اوست درهم‌شکنندهٔ ستمکاران و زورگویان، و نابودکنندهٔ شیاطین پست و پلید.

نه ضدی دارد و نه شریکی. یکتا و بی‌نیاز است. نه کسی را زاییده، نه از کسی زاده شده و هیچ موجودی همتای او نیست. معبودی یکتا و پروردگاری ارجمند که هر چه می‌خواهد می‌کند و فاصله‌ای میان خواسته‌اش و تحقق آن نیست. همه چیز را می‌داند و بر شمار همه چیز آگاه است. می‌میراند و زنده می‌کند؛ فقیر می‌کند و دارایی می‌بخشد؛ شاد می‌کند

و می‌گریاند؛ نزدیک می‌کند و دور می‌راند؛ محروم می‌سازد و عطا می‌کند. پادشاهی و ستایش مخصوص اوست. همه خیرها از سوی او می‌آید و بر هر کاری تواناست.

شب را در دل روز فرو می‌برد و روز را در آغوش شب می‌نشاند. خدایی غیر از او که عزیز و آمرزنده است وجود ندارد. او پاسخ‌دهنده درخواست‌ها، افزاینده عطاها، شمارنده نفس‌ها و پروردگار جن و انسان است. چیزی برای او مشکل نیست، [و] فریاد فریادکنندگان او را نمی‌آزارد و پافشاری اصرارکنندگان او را خسته نمی‌کند.

نگاهدار نیکوکاران و پیروزکننده رستگاران و صاحب اختیار مؤمنان و پروردگار جهانیان است. او سزاوار شکر و ستایش همه آفریدگان است. در شادی و رنج و در آسایش و سختی بسیار او را ستایش می‌کنم و همیشه شکرگزار اویم. به او و فرشتگانش و کتاب‌هایش و فرستادگانش ایمان دارم. فرمان او را می‌شنوم و اطاعت می‌کنم، و از اشتیاق به طاعتش و ترس از عقوبتش به سوی هر چه او را خشنود کند می‌شتابم و تسلیم خواست اویم. فریبکاران از مکرش در امان نیستند و به کسی ظلم نمی‌کند».

پیامبر به حال خودش نبود. گویی خدا بود که از زبان او سخن می‌گفت و او تنها به جریانی از اراده و نور خدا تبدیل شده بود. او بر فراز تلی از زین‌های شتر سخن می‌گفت، اما کسانی که صدها متر از او دور بودند، صدایش را می‌شنیدند. هر چه می‌گفت هزاران فرشته تکرار می‌کردند؛ فرشتگانی که خداوند طنین صدای پیامبر را در گلویشان انداخته بود. همه

فرشته‌های نگهبان صدایشان صدای پیامبر بود؛ کلامشان، کلام او؛ و قلبشان سرشار از روشنایی و عشق و خوفی که از قلب پیامبر لبریز می‌شد.

سپس ادامه داد: «به عبودیت خودم و پروردگاری او گواهی می‌دهم. و وظیفه خود را در آنچه بر من وحی شده، انجام می‌دهم. مباد از سوی او عذابی فرواید که کسی توان دور ساختن آن را از من ندارد؛ اگرچه توانش بسیار و دوستی‌اش با من خالص باشد».

سخنش که به اینجا رسید، چند لحظه مکث کرد. قلبش می‌تپید. انگار از چیزی می‌ترسید. ترسش شبیه دل‌سوزی بود؛ مثل عاشقی که از آزردن شدن معشوقش نگران است؛ مثل پدری که از تنهایی دختر دلبندش می‌ترسد؛ مثل پیامبری که برق ایمان را در چشم پیروانش نمی‌بیند.

پیامبر همچنان سخن می‌گفت درحالی که قلب و ذهن و زبانش با عشق و علم و کلام خدا یکی شده بود: «معبودی جز او نیست که به من پیام داده: "اگر در رساندن پیامش به شما کوتاهی کنم، در حقیقت به هیچ‌یک از وظایف رسالت عمل نکرده‌ام". بی‌شک او مرا در برابر مخالفان حفظ خواهد کرد و حمایت خداوند کریم برای من کافی است».

پیامبر دوباره مکث کرد. سپس شمرده‌تر از پیش با قدرت تمام و با تمام عشق و ایمانش گفت: «جبرئیل سه بار بر من فرود آمد و از سوی پروردگارم فرمان داد تا اینجا به‌پا خیزم و سپید و سیاه مردم را آگاه کنم که علی پسر ابی‌طالب، برادر و وصی و جانشین من و امام پس از من است.

نسبتش با من، نسبت هارون به موسی است، با این تفاوت که پیامبری بعد از من نخواهد آمد. خدا از من خواسته تا به شما بگویم: پس از او و پیامبرش، علی فرمانروای شماست.

ای مردم از جبرئیل خواستم که از خدا درخواست کند تا بار این مأموریت را از دوشم بردارد. چون می‌دانستم که در میان شما پرهیزگاران اندک‌اند و منافقان بسیار. هنوز آزارهایی را که از بعضی از شما دیدم، فراموش نکرده‌ام. تا آنجا که به دلیل همراهی فراوان علی با من و توجهی که به او داشتم، به عیب‌جویی من برخاستند و مرا ساده‌لوح پنداشتند. من هم اکنون می‌توانم یک‌یک این افراد را به نام و نشان، معرفی کنم؛ اما به خدا سوگند که درباره آنان بزرگوارانه رفتار کردم. ولی با این حال اگر مأموریت امروز را انجام ندهم خدا از من راضی نمی‌شود.

ای مردم، بدانید که خداوند، علی پسر ابی‌طالب را ولی و فرمانروای شما قرار داده است. او امام و پیشوایی است که اطاعت او بر همه لازم است و فرمانش را بر همه مهاجران و انصار و پیروان ایمانی ایشان و بر هر بیابانی و شهری و بر هر عرب و غیر عرب و هر بنده و آزاده و بر هر کوچک و بزرگ و بر هر سیاه و سپید و بر هر خداشناس موحدی واجب کرده است. هر کس با علی مخالفت کند، ملعون است و هر کس پیرو او باشد، مورد رحمت خداست.

مؤمن کسی است که به علی ایمان آورد، و مغفرت و رحمت خداوند شامل حال او و کسانی است که سخن او را بشنوند و در برابر فرمانش تسلیم باشند».

سخنان پیامبر که به اینجا رسید، لحظه‌ای سکوت کرد. اشک در چشمانش حلقه زده بود. با صدایی آرام‌تر از پیش گفت: «ای مردم، این آخرین بار است که مرا در اینجا می‌بینید. پس سخنانم را با گوش دل بشنوید و دستور پروردگارتان را بپذیرید.

خداوند پروردگار و صاحب اختیار شماست، و پس از او، پیامبرش که اکنون در برابر شما ایستاده و سخن می‌گوید، و به خواست خدا، بعد از من علی فرمانروای شماست، و پس از او تا روز قیامت، آن روز که خدا و پیامبرش را دیدار خواهید کرد، پیشوایی و فرمانروایی در نسل من و از فرزندان علی خواهد بود.

ای مردم، دانشی نیست که خداوند به من نیاموخته باشد و من هر چه از خدا فرا گرفتم، به علی آموختم. پس علی همه چیز را می‌داند و بهترین راهنمای شما برای زندگی است.

ای مردم، مبادا در برابر او راه گمراهی را پیش گیرید.

مبادا از او روی بگردانید.

مبادا از حکم و فرمانش سرپیچی کنید و دستورهایش را فروگذارید.

او راهنمای حق و نابودکننده باطل است. اوست که در راه خدا از سرزنش‌ها نمی‌هراسد. او نخستین کسی است که به خدا و پیامبرش ایمان

پیام پیامبر | ۳۳۷

آورد و جانش را فدای پیامبر کرد. هنگامی که هیچکس در کنار پیامبر نبود، او را حمایت کرد و در روزگاری که کسی به فکر پرستش خدا نبود، در کنار من به عبادت ایستاد.

ای مردم، علی را از همه برتر بدانید، که خدا او را از همه برتر دانسته است.

ای مردم، علی از جانب خدا فرمانروای شماست. توبه منکران او هرگز پذیرفته نخواهد شد و خدا هرگز آنان را مورد محبت و بخشش قرار نخواهد داد. پس مبادا از فرمانش سرپیچی کنید که به آتشی سخت و سوزان گرفتار خواهید شد؛ آتشی که مردم و سنگها هیزم آناند و برای کافران فراهم شده است.

ای مردم، همه پیامبران پیشین و فرستادگان خدا در گذشته، مژده آمدن مرا به پیروانشان داده‌اند. من آخرین پیامبر و نشانه خدا برای همه آفریدگان آسمانها و زمینها هستم. خدای بزرگ با این فضیلتها که به من داده، بر من منت گذاشته است. خدایی جز او نیست و تا جهان، برقرار، و روزگار پایدار است در هر حال ستایش و سپاس من، ویژه اوست.

ای مردم، علی را برتر از همه بدانید که غیر از من، بر هر مرد و زنی برتری دارد. خدا به خاطر ما به جهانیان روزی می‌دهد و آفرینش را برپا کرده است. هر کس این سخن مرا انکار کند، ملعون و ملعون و مغضوب و مغضوب خداست.»

با این سخنان هنوز قلب پیامبر راضی و آرام نشده بود. هنوز فکر می‌کرد مردم سخنش را نشنیده‌اند. من و خیلی از فرشته‌های دیگر با دیدن اصرار و تکرار سخنان پیامبر تعجب کرده بودیم. اما پیامبر از چیزی خبر داشت که ما بی‌خبر بودیم. او آینده‌ای را می‌دید که ما از آن آگاه نبودیم. او دردی در دل داشت که بیش از هزار سال است قلب مرا مجروح کرده است. پیامبر ادامه داد: «یقین داشته باشید که این سخنان را جبرئیل از سوی خدا به من الهام کرد و گفت: "هر کس با علی دشمنی کند و محبت او را در دل نداشته باشد، لعنت و خشم مرا برای خودش فراهم کرده است."

به خدا قسم، غیر از این مرد که هم‌اکنون دست او را گرفتم و بلند کرده‌ام هرگز کس دیگری نمی‌تواند حقیقت کلام خدا را برای شما روشن سازد و تفسیر آیات آن را بیان کند. منظورم همین مردی است که بازوی او را گرفته‌ام.

به شما اعلام می‌کنم که هر کس مرا مولا و سرپرست خود می‌داند، علی مولا و سرپرست اوست. این مرد، علی پسر ابی‌طالب است؛ برادر و وصی من است، که دستور دوستی شما با او و فرمانروایی او بر شما از سوی خدا به من رسید، و من پیام خدا را به شما رساندم و آنچه لازم بود گفتم.»

پیامبر بازوی علی را گرفت. جبرئیل هم دستش را روی دست پیامبر گذاشت و با هم علی را بالا بردند، تا جایی که انگشتان پای علی به زانوهای پیامبر رسید. در همان حال پیامبر ادامه داد: «ای مردم، این علی برادر و وصی من و گنجینه علوم و دانشین من است. علی دانای اسرار کلام

خداست. مردم را به حق فرا می‌خواند و به هر چه خدا دوست دارد، عمل می‌کند.

او با دشمنان حق می‌جنگد و در اطاعت خدا سخت‌کوش است. مردم را از گناه باز می‌دارد و جانشین پیامبر خداست. فرمانروای اهل ایمان و راهنمای مردم است و او به خواست خدا پیمان‌شکنان و گردن‌کشان و ستمکاران را از بین می‌برد.

ای مردم، هر چه می‌گویم به فرمان خداست که هیچ سخنی از او به دست من تغییر نمی‌کند».

سپس رو به سوی آسمان گفت: «پروردگارا به فرمان تو چنین دعا می‌کنم: خدایا دوست‌داران علی را دوست بدار و با دشمنانش دشمن باش. خدایا، هر کس که علی را انکار می‌کند لعنت کن و کسانی را که حق او را نمی‌پذیرند به خشم و غضب گرفتار کن.

خدایا، اگر علی را جانشین خود معرفی کردم به دستور تو بود، تا دین مردم به کمال برسد و نعمت‌های تو بر ایشان تمام شود.

خدایا، تو شاهد باش که مأموریتم را انجام دادم و شاهد بودن تو برایم کافی است».

پیامبر دوباره به مردم رو کرد و گفت: «ای مردم، خداوند عزیز و بزرگ کامل شدن دین شما را در پیشوایی علی قرار داده است. هر کس از او و جانشینان او تا روز قیامت که فرزندان من هستند، پیروی نکند، همه کارهای خوبش بی‌ارزش می‌شود و برای همیشه در آتش قهر خدا جای می‌گیرد.

ای مردم، این علی بیش از هر کس مرا یاری کرده، و برای جانشینی من از همه سزاوارتر است؛ از تمام مردم به من نزدیکتر و نزد من از همه محبوبتر و گرامیتر است.

خدا از او راضی است و من هم از او راضی هستم.

ای مردم، علی یاری‌کننده دین خدا و حامی پیامبر خداست. پارسای پرهیزگار و پاک و پاکیزه و رهنما و ره‌یافته اوست.

پیامبرتان بهترین پیامبر و جانشین او بهترین جانشین و پسرانش بهترین جانشین‌ها هستند.

ای مردم، نسل هر پیامبری از خون خود اوست؛ اما نسل من از خون علی است.

ای مردم، شیطان از سر حسادت، آدم را از بهشت بیرون کرد؛ پس مبادا به علی حسادت کنید که اعمالتان یکسر باطل می‌شود و به گمراهه می‌روید. آدم به سبب یک گناه از بهشت رانده شد و به زمین فرو افتاد؛ پس مراقب خودتان باشید. مراقب باشید که در میان شما، دشمن خدا نیز هست.

ای مردم، خدا را گواه می‌گیرم که در انجام مأموریتم کوتاهی نکردم. پیامبر غیر از رساندن پیام خدا به مردم وظیفه دیگری ندارد.»

پیامبر تاکنون هیچ‌گاه از خودش این‌قدر تعریف نکرده بود. عمری را در فروتنی و عشق و خدمت به مردم گذرانده بود، ولی حالا که غبار کهن‌سالی بر چهره‌اش نشسته بود و نیرومند شدن مرگ را در گوشت و استخوانش احساس می‌کرد و از دنیا روی می‌گرداند و منتظر بود تا دست در دست

برادرش جبرئیل به دیدار خدا بشتابد، این طور از خودش تعریف می‌کرد. همهٔ اینها برای شناساندن جوانمرد و آشنا کردن مردم با جایگاه و موقعیت او بود.

پیامبر تعریف و تمجید از او را بسیار طولانی کرد و سر رشته سخن را رها نمی‌کرد. پیامبر می‌گذاخت و می‌گفت. می‌گفت و می‌گذاخت. خیلی بی‌تاب شده بود و من می‌دیدم که نور خدا لحظه به لحظه در قلبش بیشتر و بیشتر می‌تابد. سخنان پیامبر که در حقیقت سخن خدا بود بی‌پرده از رازی سخن می‌گفت که من از آغاز تولدم تا آن روز مشتاق کشف کردن آن بودم. پیامبر جوانمرد را معرفی می‌کرد. گاهی به خودش و به فرزندان او اشاره می‌کرد، اما در حقیقت داشت آن نور ناشناخته را به مردم می‌شناساند؛ همان نور که با پنج نام در آغاز آفرینش آدم به ما عرضه شد و هزاران سال فرشتگان را سرگردان کرده بود.

پیامبر لحظه به لحظه راز را فاش‌تر می‌ساخت تا اینکه مستقیم به آن اشاره کرد و گفت:

«ای مردم، خدا و پیامبرش را باور کنید و به نوری که با اوست ایمان داشته باشید، پیش از آنکه خشم خدا شما را فراگیرد و به مجازات سخت گرفتار شوید.»

ای مردم! نور خدا در من سرشته شده و پس از من در سرشت علی و فرزندان او قرار گرفته است، تا زمانی که نوبت به مهدی برسد. او قیام می‌کند و حق خدا و حقوق ما را از ستمکاران خواهد گرفت.

ای مردم، به شما اعلام خطر می‌کنم. به هوش باشید که من فرستاده خدا به سوی شما هستم. پیش از من فرستادگانی از سوی خدا آمده و رفته‌اند. آیا اگر من از جهان بروم یا کشته شوم، شما به راه پیشینیان باز می‌گردید؟!

گمراهی شما، به خدا زبانی نمی‌رساند، اما خداوند به قدرشناسان پاداش نیکو خواهد داد».

پیامبر سپس چشم از جمعیت برگرداند و به نقطه‌ای در دور دست نگاه کرد. عمق نگاهش به انتهای بی‌پایان بیابان گره خورد. نگاهش زمان را در هم می‌پیچید، و سکوتش از حقایق خبر می‌داد که سال‌های سال را پشت سر می‌گذاشت. نفس عمیقی کشید و با لحنی رازآمیز گفت:

«آگاه باشید، آخرین پیشوا از ما قیام‌کننده و هدایت‌کننده است.

آگاه باشید، او آشکارکننده دین خداست.

آگاه باشید، او انتقام‌گیرنده از ستمکاران است.

او گشاینده دژهای استوار و ویرانگر قلعه‌های مستحکم است.

او نابودکننده مشرکان است.

او انتقام خون‌های به ناحق ریخته دوستان خدا را باز خواهد گرفت.

او یاریگر دین خداست.

او جرعه‌نوش دریای ژرف علوم و اسرار است.

او هر کس را با فضیلتش و هر نادانی را با نادانی‌اش می‌شناسد.

او برگزیده خداست.

او وارث هر دانش و دانای همه علوم است.
او از خدا خبر می‌دهد و نشانه‌های او را محکم می‌سازد.
او به کمال رسیده و استوار است، و جهان به او سپرده شده است.
پیامبران گذشته ظهورش را مژده داده‌اند.
او باقی‌مانده حجت خداست که حجتی پس از او نیست. حقی نیست که با
او نباشد و نوری نیست که همراه او نباشد. هیچ کس بر وی پیروز نمی
شود، و کسی در برابر او یاری نخواهد شد.
آگاه باشید که او جانشین خدا در زمین و فرمانروای او در میان مردم و
امین او در پیدا و پنهان است.
ای مردم، آنچه لازم بود به شما فهماندم و برایتان توضیح دادم. این علی
است که پس از من، تعلیم و تفهیم شما را به عهده خواهد داشت. از شما می
خواهم که پس از پایان سخنانم نخست با من و سپس با علی، دست بیعت
دهید و پیمانتان را با او استوار کنید».
پس از سخنان پیامبر همه مردم گرد جوانمرد حلقه زدند و با او پیمان
بستند که سفارش‌های پیامبر درباره او را بپذیرند و او را فرمانروای خود
بدانند.
خطبه آن روز پیامبر برای همه ما عجیب بود. پیامبر به قدری نام علی را
تکرار کرد که بعضی از مردم گمان کردند خدا می‌خواهد نبوت را با علی
ادامه دهد.

راز فرشتگان

رنج‌های فرشته‌راهنما

پس از آن سفر به یادماندنی، بعد از مدتی کوتاه، واقعه مهمی روی داد. روزی پیامبر در خانه دخترش میهمان بود و من هم آنجا در قلب پیامبر بودم که حضور برادرم عزرائیل را پشت در احساس کردم. اما آن خانه بلندترین نقطه آسمان بود، و هیچ‌یک از فرشته‌ها نمی‌توانست بی‌اجازه وارد شود. عزرائیل با تمام شکوه و جلالش پشت در ایستاده بود و آرام در می‌زد. بانو متوجه شد که چه کسی پشت در است، اما نمی‌خواست در را به روی او باز کند. با ناراحتی پرسید: «چه کسی در می‌زند؟»

عزرائیل از لحن بانو فهمید که حضورش خوشایند نیست. به همین سبب پاسخ نداد و فقط از اینکه بانو علاقه‌ای به دیدن او نداشت، غمگین شد. چند لحظه بعد دوباره در زد. این بار پیامبر به دخترش گفت: «عزیزم در را باز کن. کسی که پشت در است تاکنون پشت در هیچ خانه‌ای نایستاده و اجازه نگرفته است. او فرستاده خدا و برادر من است. بگذار وارد شود.»

بانو با اندوه در را باز کرد. از اینکه فرشته بزرگ خدا را می‌دید خوش‌حال بود، اما از اینکه او را از پدرش جدا می‌کرد، قلبش فشرده می‌شد.

وقتی در را باز کرد، از این ملاقات لبخندی بر لبانش نشست که اندوه عزرائیل را سبک کرد.

اما، تمام غصه‌ها و رنج‌های من از همین موقع شروع شد. وقتی عزرائیل وارد خانه شد، بانو خیلی بی‌تابی کرد. پیامبر او را صدا زد و آهسته چیزی به او گفت. من شنیدم که گفت: «تو اول کسی هستی که پس از من نزد می‌آیی». بانو از شنیدن این حرف خیلی خوش‌حال شد. همه فرشتگانی که در قلب او بودند و آنها که همراه عزرائیل آمده بودند نیز خوش‌حال شدند؛ اما آن روز متوجه نشدیم که معنای این مژده چیست و چطور بانو اول کسی است که نزد پیامبر می‌رود.

پیامبر در گوش جوانمرد هم نجوا کرد و از او خواست که بردبار باشد. جوانمرد بغضش را پنهان کرد و مثل آبی که در ظرف ریخته باشند، نرم و تسلیم، با تمام وجود پذیرفت.

* * *

فردای آن روز هنگامی که جوانمرد پیکر پیامبر را به خاک می‌سپرد، چند نفر در همان نزدیکی، آخرین سفارش‌های پیامبر را زنده‌به‌گور کردند و پس از پیامبر، علی جانشین او نشد. این، تصمیم همه مردم نبود. فقط تصمیم چند نفر بود؛ چند نفر که در آخرین سفر پیامبر با او بودند و «پیش از دیگران» با علی پیمان بستند.

در گردهمایی بزرگ آخرین سفر، من به قدری مجذوب سخنان پیامبر شده بودم که متوجه نشدم شیطان تمام فرزندان و یارانش را در غار

تاریکی جمع کرده و برنامه‌ تازهای را با آنها در میان می‌گذارد. بعدها جبرئیل به من گفت که آن روز شیطان به سپاهیان‌ش گفته بود:

«از امروز با تمام توان، با تمام نفرت و با تمام هوشتان بکوشید تا مردم را از علی و فرزندانش دور کنید. همان‌طور که شنیدید، علی و فرزندان او الگوی کامل زندگی و انسانیت‌اند. آنها گنجینه‌های علوم و اسرار خدا و معلمان بزرگ بشر پس از پیامبر اویند. این حقیقت بزرگ، دستور کار ما را برای نابود ساختن زندگی فرزندان آدم مشخص می‌کند. همه شما مأمورید که میان مردم و علی و فرزندانش فاصله بیندازید. با هر راست و دروغی، با هر عمل خوب و بدی بکوشید مردم را از آنها دور کنید.

اگر می‌توانید، مردم را از تعالیم پیامبر دور نگهدارید؛ اما اگر نتوانستید، هیچ اشکالی ندارد، در صورتی که بتوانید آنها را از علی و فرزندانش دور کنید، به هدف رسیده‌ایم. اسلام بدون آنها تعالیم ناتمامی خواهد بود که ما می‌توانیم آن را تمام کنیم. از امروز نزدیک‌ترین شما به من کسی است که مردمان بیشتری را از علی و فرزندانش دور کند».

وقتی جوانمرد پیامبر را به خاک می‌سپرد، چند نفر که تمام قلب و هوششان را شیطان پر کرده بود، دور هم جمع شدند و ابلیس نیز در شمایل پیرمردی عابد در جمع آنان حاضر شد. آنها تصمیم گرفتند جانشین پیامبر را انکار نکنند، بلکه جانشینی او را چند سالی عقب بیندازند. همه سپاه تاریکی مأمور بودند این تصمیم را در دل مردم حق جلوه دهند و مردم را به پذیرش یا سکوت در برابر این ستم بزرگ و انحراف عجیب دعوت کنند.

و مردم، که علی را به خوبی می‌شناختند، همه چیز را دیدند و سکوت کردند؛ همان‌طور که ستم‌ها و حماقت‌های شماری اندک را در برابر نوح دیدند و سکوت کردند؛ همان‌طور که ستم‌ها و حماقت‌های گروهی را در حق ابراهیم نگاه کردند و سکوت کردند.

مردم در برابر این ظلم بزرگ خاموش ماندند و تنها کسی که از زنده‌به‌گور شدن سخنان پیامبر به فریاد آمد، بانوی روشنایی بود. بانو فریاد کشید و درد کشید؛ قلبش مجروح شد و جسمش مجروح شد؛ اما ایمان و پیمانش زخمی برنداشت. در آخرین سفر، تنها زنی که مثل مردان با علی پیمان بست، بانو بود، و تنها کسی که هیچ مردی همچون او بر پیمانش استوار نماند، او بود.

فرشته بریده‌بریده حرف می‌زد. بغض‌هایش را فرو می‌برد و در قلبش جا می‌داد، تا مانع سخن گفتنش نشود. جوان هم از آنچه فرشته می‌گفت بی‌خبر نبود. در شهر دانشمندان، همه مردم این ماجرا را می‌دانستند. اما حالا جوان نویسنده داشت حقیقت را از زبان کسی می‌شنید که خود، شاهد ماجرا بوده است. کسی که در قلب قهرمانانِ داستان زندگی کرده بود.

آمدند تا جوانمرد را در به باد دادن حاصل عمر پیامبر با خود شریک کنند، اما او با آنها همراه نشد؛ در خانه‌اش را زدند. بانو پشت در ایستاد و مقاومت کرد. پس در را به آتش کشیدند و بعد آن را شکستند... و دیگر بانو

توان ایستادن نداشت. سینه آسمان شکست؛ از پهلوی ابرها خون می‌چکید؛
عطر یاس همه‌جا پیچید؛ غنچه‌ای از باغ بهشت پرپر شد و....

چند نفر از دری که در آتش می‌سوخت و بانو پشت آن روی زمین
نشسته بود، وارد شدند. من هر چه توان داشتم در قلب بانو جریان دادم،
اما نتوانست حرکت کند. درد می‌کشید؛ بر سر آنان فریاد می‌کشید.

آن چند نفر دست جوانمرد را بستند و از خانه بیرون بردند. اینجا بود
که نور ناشناخته از قلب بانو تابیدن گرفت. با نوری که فرشتگان را جذب
خود می‌کرد، برخاست در حالی که هزاران فرشته همراهش بودند. از
نیروی هیچ یک از آنها استفاده نمی‌کرد. نیرویی که او را حرکت داد، از
همان نور ناشناخته بود.

از خانه بیرون آمد و سر ریسمانی را که به دستان جوانمرد بسته
بودند، گرفت. دیگر هیچ کس نمی‌توانست جوانمرد را تکان دهد. این نیرو،
نیروی بانو نبود، من پیش‌تر نمونه این نیرو را دیده بودم؛ آن‌گاه که
جوانمرد در یکی از جنگ‌های پیامبر دروازه قلعه دشمن را از جا برکند؛
دروازه‌ای که برای باز و بسته کردنش ده‌ها مرد تنومند به در‌سر
می‌افتادند. حالا همان نیرو در بازوان نحیف بانویی هجده‌ساله جاری بود.
لحظاتی بیشتر نگذشت که جوانمرد اشاره‌ای کرد، و بانو که تسلیم نگاه او
بود، ریسمان را رها کرد....

بانو رها کرد، اما دردی کشنده دستش را، نه، تمام وجود ما را فراگرفت، گویی تمام بال‌هایم می‌سوخت، در میان همه‌کوچه‌های خاکی ناله‌ای برخاست، اما کسی ناله فرشته‌ها را نشنید.

علی آرام بود. اگرچه قلبش می‌سوخت، چیزی نمی‌گفت و اشکی نمی‌ریخت. من شگفت‌زده بودم که چرا او نشسته است. کسی که اگر حرکتی می‌کرد، شیران روزگار مثل مگس می‌گریختند، حالا دست روی دست گذاشته بود.

پیشانی، شگفتی، اندوه و درد از هر طرف به من هجوم می‌آورد. در این حال جبرئیل که پس از مرگ پیامبر دیگر به زمین نیامده بود، از آسمان مرا صدا زد و گفت: «جوانمرد، مأمور است که سکوت کند و برای به دست گرفتن حکومت با مدعیان مبارزه نکند. به یاد داری که پیامبر در ساعت‌های آخر زندگی به او سفارش کرد که بردبار باشد؟ آن سفارش برای امروز بود و این مرد جوانمردانه از کوبیدن کسانی که بانوی روشنایی را آزار می‌دهند و لعنت خدا همراهشان است، خوداری می‌کند.

فرشته مهربان، همه جوانمردی آن نیست که با تمام قدرت برای حق مبارزه کنی؛ نهایت جوانمردی این است که با خودت مبارزه کنی و برای ماندن حق از عزیزترین‌هایت بگذری.

جوانمرد راه راست و معیار جدایی حق از باطل است. اگر امروز برای گرفتن حق خودش مبارزه کند، بی‌خردان خواهند گفت که او برای منافعش

رنج‌های فرشته راهنما | ۳۵۳

مبارزه کرد. مردم باید برای این حق مبارزه کنند که نمی‌کنند و تنها بانوی روشنایی قیام کرده است».

سخنان جبرئیل اگرچه دردهایم را آرام نمی‌کرد، حیرتم را از بین برد. در این حال چیزی به خاطر آمد. وقتی که در شکسته شد، بانو به فریاد نام ناشناخته‌ای را صدا کرد. اول پیامبر را صدا کرد؛ بعد جوانمرد را؛ و بعد نامی را که...

یادم آمد، این نام را پیامبر در آخرین سفر، آنجا که جانشینی جوانمرد را اعلام کرد، بر زبان آورده بود. پیامبر گفت: «آگاه باشید، آخرین پیشوا از ما قیام‌کننده و هدایت‌کننده است.

آگاه باشید او آشکارکننده دین خداست.

آگاه باشید او انتقام‌گیرنده از ستمکاران است.

او گشاینده دژهای استوار و ویرانگر قلعه‌های مستحکم است.

او نابودکننده مشرکان است.

او انتقام خون‌های به‌ناحق‌ریخته دستان خدا را خواهد گرفت.

او یاریگر دین خداست.

او جرعه‌نوش دریای ژرف علوم و اسرار است».

بانو قیام‌کننده را صدا کرد. من در خاطر سپردم که از جبرئیل درباره

او بیشتر بپرسم.

آنچه برای ما باورکردنی نبود سکوت مرگبار مردمی بود که گمان

می‌کردیم به پیامبر ایمان آورده‌اند؛ مردمی که سلام صبحگاه پیامبر را به

فاطمه هر روز می‌دیدند؛ کسانی که داستان علی را در دست پیامبر دیده بودند؛ کسانی که فقط می‌دیدند؛ مردمی که ایمان از زبانشان فراتر نمی‌رفت و در قلب‌هایشان ننشسته بود؛ مردمی بازی‌گوش؛ مردمی تماشاچی بیداد و زبان‌بسته در برابر ستم.

* * *

و مدتی بعد، جوانمرد در میان مردم شهر گناه، و دور از چشم قلب‌های مرده و تاریک، هنگامی که فقط ستاره‌ها راز او را می‌فهمیدند، با دستانی که روزی معجزه می‌کرد و روزی در بند بود، پیکر نحیف و مجروح بانوی عشق و روشنایی را در سرزمین ناشناخته به خاک سپرد. بانو گفته بود نمی‌خواهد مردمی که نور خدا را ندیدند و درد او را نفهمیدند، به مزارش بیایند. بانو خواست، و جوانمرد به خواسته‌اش عمل کرد، تا نشانی باشد بر چهره زشت ستم‌پذیری و سکوت در برابر ظلم. نشانی دردناک که اگر کسی خواست چشم باز کند و بیدار شود آن را آشکارا ببیند و درس بگیرد.

از آن شب به بعد جوانمرد تنها، از شهر گناه به شهر مردگان کوچ کرد و پاسخ سکوت مردم را با سکوت داد؛ مثل خورشیدی که پشت انبوهی از ابرهای سیاه حماقت و سستی نشسته است. جوانمرد با سکوتش پاسخ سکوت مردم را داد؛ سکوتی که تمام عشقش را خون‌آلود و دردمند به قربانگاه برده بود.

و سرانجام، نوری که در معبد آدم به دنیا آمد، با قلبی پر از درد و اندوه و خستگی، بدون آنکه شناخته شود، در حال عبادت به سوی خدا بازگشت.

رنج‌های فرشته‌ راهنما | ۳۵۵

اما در اعماق قلبش شادمان و شکرگزار بود؛ شادمان و شکرگزار از این که در سخت‌ترین شرایط آنطور که خدا دوست داشت، زندگی کرده بود.

* * *

فرزند بزرگ جوانمرد که کالبدی دیگر برای تجلی نور ناشناخته بود، به سرگذشت پدر مبتلا شد و ناشناخته از دنیا رفت. او بسیار دوست‌داشتنی بود و دوستان زیادی داشت، اما دوستانش در شرایط سخت با او نبودند و هر نفر به صف دشمنانش اضافه می‌شد، گروهی از جمع دوستانش کم می‌شد. او غریب بود، اما به قدری دوست‌داشتنی بود که کسی نمی‌توانست رو در رو با او مبارزه کند. تا اینکه همسرش را فریفتند و هم‌پیمان زندگی‌اش او را غریبانه مسموم کرد.

* * *

آخرین نام اسرارآمیز اما، که ما فرشته‌ها همیشه از شنیدنش قلبمان می‌لرزید، مأموریتی عجیب داشت.

در زمان او، پسر شیطان بر سرزمین‌های پیامبر حکومت می‌کرد، و مردم شهر مردگان بارها و بارها از ناجی خواستند که برای نجاتشان برخیزد و به سوی آنها بیاید. پدرش پس از سال‌ها تنهایی و رنج از نافرمانی‌های مردم شهر مردگان، از خدا خواست کسی مثل خودشان را بر آنها مسلط کند. همین دعا سبب شده بود پلیدترین و بی‌رحم‌ترین کسی که می‌شناختند، بر آنها حاکم شود. مردم آن شهر از حاکمشان خسته شده

بودند و در نتیجه از بزرگ‌ترین دلاور روزگار خواستند که برای نجاتشان، سوی آنها برود.

ناجی به درخواست آنها اعتنا نمی‌کرد، تا اینکه اصرارشان زیاد شد. شبی او غرق عبادت بود که خدا آرام آرام، آرام‌تر از اینکه حتی من که در قلب او بودم چیزی بشنوم، با او نجوا کرد. از آن زمان ناجی تصمیم گرفت درخواست مردم شهر مردگان را بپذیرد.

همه به او می‌گفتند این مردم درخور اعتماد نیستند، و او نگاهی عمیق به آنها می‌انداخت و در حالی که انگار نگاهش تمام جهان را می‌دید، آرام می‌گفت: «می‌دانم».

خدای من با او چه گفتی؟ این چه تصمیمی است؟ می‌خواهد کجا برود؟ مردم این بار، با او چه خواهند کرد؟

نور ناشناخته، از آغاز، ما را در حیرت فرو گذاشت و هنوز هم حیرت زایی‌اش تمام نشده بود؛ اما این آخرین نام، ناشناخته‌تر و حیرت‌زاتر از دیگر نام‌ها بود. حسین سرّ ناشناخته‌ای بود که با تصمیم بزرگش من را به عمق رازآمیزش کشاند؛ نامی که هر پیامبری می‌شنید گریه می‌کرد؛ نامی که گروهی از فرشتگان از آغاز آفرینش برایش می‌نالیدند و تنها عبادتشان سوگواری برای او بود.

حسین تصمیم گرفت سوی مردمانی برود که وقتی او را برای حمایت از خویش در برابر بی‌رحم‌ترین مردم قرار می‌دادند، تنه‌ایش می‌گذاشتند. و

همه می‌دانستند که سرانجام این سفر و قیام سرخ است؛ اما او رفت در حالی که رد پاهایی از زنان و کودکان به دنبالش بود.

شعار ناجی آزادی و صلح‌طلبی بود؛ و البته او آزادی و انسانیت را برتر از صلح‌طلبی می‌دانست و حاضر نبود به بهای صلح، آزادی‌اش را بفروشد.

روزی به دوستی که او را از سفر بازمی‌داشت، پاسخی داد که پرده از نجوای خدا با او برداشت: «خدا می‌خواهد مرا خون‌آلود ببیند».

با گفتن این جمله، گویی نسیمی از سوی خدا وزید و تمام دفتر خاطراتم را ورق زد. به یاد آوردم که آدم پس از توبه به اینجا آمد و خون‌آلود شد؛ ابراهیم همین‌جا گریست؛ و پیامبر هنگام تولد حسین، این فرجام را در چهره او دید و اشک ریخت. احساس کردم زمان تحقق سخن خدا هنگام قربانی نشدن اسماعیل، فرا رسیده است. آن روز جبرئیل پرسید: «این چه آزمون عجیبی بود؟ این اول‌باری است که از بنده‌ای چیزی می‌خواهی و نمی‌گذاری که انجام شود». و خدا پاسخ داد: «روزی این آزمون را برای یکی از فرزندان ابراهیم تکرار خواهم کرد و آن‌گاه کسی مانع انجام آن نخواهد شد. آن روز همان روزی است که شما گوشه‌ای از اسراری را که در پی کشف آنهاید، خواهید دید».

هنوز پاسخ پرسش‌های من روشن نشده بود. با اینکه در قلب او بودم، نمی‌دانستم در دلش چه می‌گذرد. قلب او بزرگ‌تر از تمام آسمان‌هایی بود که فرشتگان بی‌شمار در آن زندگی می‌کردند. قلب او مثل قلب پدرش، مثل

قلب پیامبر، برای ما ناشناخته بود. هیچ چیز جز نام و نور خدا آن را پر نمی‌کرد.

روزها گذشت و هیچ کس نتوانست او را از سفرش بازدارد. تا شهر مردگان راهی نمانده بود. او و کاروان صلح به دشتی پهناور پا گذاشتند و همان‌جا خیمه‌هاشان را برپا کردند.

من دیگر تحمل نداشتم. هنوز نرسیده مردم شهر مردگان پا پس کشیده بودند. هیچ کس به پیشوازش نیامد. چند نفر که در حال فرار از شهر بودند گفتند: «باز گرد. در این شهر، دل‌ها با تو، اما شمشیرها بر ضد توست».

او افسوس می‌خورد به حال مردمی که حقیقت را می‌دانستند، اما به سویش نمی‌آمدند. در حالی که تحمل سر آمده بود، آرام به قلبش گفتم: «چرا خودت و بهترین دوستانت و خانواده و فرزندان را به این سرزمین آوردی؟»

نگاهی از همان نگاه‌های عمیق که تمام جهان را در یک نقطه خلاصه می‌کرد، به من انداخت و گفت: «تو دیگر چرا؟! مگر پاسخ این پرسش را بارها از من نشنیده‌ای؟!»

با اصرار و بی‌تابی پرسیدم: «چرا خدا می‌خواهد تو را خون‌آلود ببیند؟» لیخندی زد و آرام گفت: «ما به دنیا آمده‌ایم، تا مردم را به سوی نور هدایت کنیم؛ به سوی حقیقت؛ به سوی خدا. اما می‌بینی که مردم حق و باطل را نمی‌شناسند؛ به راحتی نفوذ و وسوسه‌های شیطان را می‌پذیرند، به طوری که آنچه از حق و باطل و درست و نادرست می‌دانند، از یادشان

رنج‌های فرشته‌ راهنما | ۳۵۹

می‌رود. زمانی هم که می‌دانند، انگیزه و میلی به خوبی ندارند و هوس‌هاشان آنها را به سوی زیر پا گذاشتن حق می‌برد.

فرشته‌ راهنما، تو می‌دانی که خدا چقدر مردم را، با همه بدی‌ها و خرابکاری‌هایشان دوست دارد. برای همین نقشه‌ای دارد تا آنها را هشیار سازد و من مأمورم که این نقشه را اجرا کنم. نقشه‌ خدا این است که بدی و خوبی را طوری به مردم نشان دهد که هیچ‌گاه و با هیچ وسوسه و هوسی به اشتباه نیفتند و حقیقت را گم نکنند. نه تنها نشان دهد بلکه انگیزه‌ها و امیالشان را طوری تکان دهد که از بدی‌ها بیزار شوند و به خوبی‌ها عشق بورزند.

همه این کارها را من باید انجام دهم و با نقشه‌ خدا این کار شدنی است، و مردم باید بدی را چنان ببینند که از آن متنفر شوند و خوبی را طوری مشاهده کنند که گرایش به خوبی در وجودشان شعله‌ور شود. در این صورت است که آنها هدایت خواهند شد، و اگر هدایت مردم در گرو ریخته شدن خون من و اسارت و رنج خانواده و فرزندانم باشد، آن را انجام خواهم داد. مردم باید ببینند که ترس زشت است، به زشتی کشتن کسی که به دعوت آنها آمده و قصد جنگ و خون‌ریزی ندارد؛ زیر پا گذاشتن آزادی بد است، به اندازه دریدن گلوی نوزادی که از تشنگی بی‌تاب و توان شده است؛ دنیاطلبی نفرت‌انگیز است، به اندازه کشیدن گوشواره‌ای ناچیز از گوش دختر بچه‌ای که از وحشت می‌گرید و در بیابان می‌گریزد؛ دروغ‌پلید و

کثیف است، مثل هزاران پیمانی که شکسته می‌شود و زنان و دختران بی‌پناه را در حلقه گرگ‌ها و کفتارهایی با پوزه‌های خونین تنها می‌گذارد.»

ناجی اینها را می‌گفت و اشک می‌ریخت. دستش را روی سینه‌اش گذاشته بود و من می‌دیدم که جگرش می‌سوخت. ناجی ادامه داد:

«مردم باید ببینند که عزت و آزادی زیباست به زیبایی ایستادگی جوانی که در برابر ستمگران زانو نمی‌زند، تا بدنش تکه‌تکه می‌شود.

ترس از خدا باشکوه است، مثل جدا شدن سرداری از سپاه‌یانی که به هوای چند سکه طلا در برابر حق شمشیر می‌کشند.

جوانمردی دوست‌داشتنی است، مثل ماه هنگامی که در لابه‌لای نخلستان طلوع می‌کند و چهره نورانی‌اش در آب می‌درخشد؛ مبارزی که بر دل نخلستانی پر از گرگ و کفتار می‌زند، تا برای کودکان تشنه آب بیاورد ولی در کنار نهری زلال و پرآب تشنه جان می‌دهد.

عشق‌ورزی با خدا زیباست، مثل سجده طولانی مردی در شبی که می‌داند فردا پسرانش کشته و دخترانش اسیر می‌شوند و خودش زیر سُم اسبان لگدکوب می‌گردد و سرش بر نیزه خواهد رفت.

یاد خدا آرام‌بخش است، به اندازه دل‌های دختران نجیبی که اسیر دیوهای خون‌آشام می‌شوند و زمزمه لب‌های خشکیده‌ای را می‌شنوند که بی‌بدن استوار ایستاده است و معجزات خدا را می‌خواند.

مردم باید بدی‌ها را به شکلی ببینند که از آنها بیزار شوند، و خوبی‌ها را چنان بشناسند که مشتاق شوند. برای مردم هر قدر حرف بزنی فراموش

می‌کنند. تنها راه این است که در ماجرای ماندگار عواطف و انگیزه‌هاشان سامان گیرد و هرگاه آن را به یاد آوردند، آشفتگی عواطف و انگیزه‌هاشان بر اثر وسوسه‌های شیطانی، دوباره به سامان آید. راه نجات مردم همین است و خدا از من خواسته که با یاد او برخیزم و ماجرای ماندگار را رقم بزنم، و من برای آنچه او دوست دارد، همه چیزم را فدا می‌کنم...».

در همین هنگام، صدای گریه نوزدای از خیمه‌ای برخاست و بعد صدای لالایی دخترکی خردسال که با آهنگی خواب‌آلود می‌خواند: «لالا لالا لالا لالا...».

و بعد صدای مادری که گفت: «تو بخواب دخترم، من آرامش می‌کنم». ناجی در حالی که صورتش غرق در اشک شده بود گفت: «قرار من با خدا فرداست. او می‌خواهد این نوزاد قربانی شود. به خدا برای رسیدن آن هنگام لحظه‌شماری می‌کنم. او می‌خواهد دخترکم اسیر شود. به خدا پروا نخواهم کرد. اما از این غصه می‌خورم که وقتی آنها اسیر می‌شوند، من نیستم که دلداری‌شان دهم و زخم‌هاشان را بشویم و ببندم. دلم خون است از اینکه فردا دخترک مهربانم را چه کسی نوازش می‌کند و اشک از گونه‌هایش برمی‌دارد...».

دیگر طاقت نیاوردم. پرسشی کرده بودم که گنجایش پاسخش را نداشتم. از زمین بدم می‌آمد. صورتم را به سوی آسمان گرفتم و تا می‌توانستم بالا رفتم. دیگر نمی‌خواستم به زمین بازگردم. احساس می‌کردم

این همه سال پس از آدم، ماندنم در زمین برای کمک به فرزندان او بی‌فایده بوده است.

وقتی به طبقات بالای آسمان رسیدم، دیدم اوضاع و احوال دگرگون است. پیامبر، بانو، جوانمرد و همهٔ پیامبران با جمعیت بی‌شماری از فرشته‌ها جمع شده‌اند. آدم و نوح و ابراهیم هم آنجا بودند و همگی به نقطه‌ای که از آنجا بالا آمده بودم نگاه می‌کردند. مثل قلب آدم می‌درخشید، آن‌گاه که توبه‌اش پذیرفته شد؛ مثل قلب ابراهیم، هنگامی که در گلستان فرود آمد. اما نه مانند قلب بانو وقتی شب‌ها برای عبادت برمی‌خاست، یا مثل قلب آخرین پیامبر وقتی با خدا سخن می‌گفت؛ شاید هم بیشتر. اندوه تا اوج آسمان آمده بود. نمی‌دانم غم بود یا شادی بود، ولی هر چه بود، نور و عشق خدا بود.

آنجا همه مشغول عبادت بودند و نگاهشان به نقطهٔ صعود من دوخته شده بود. احساس می‌کردم نزدیک است آسمان بشکافد و همه به زمین بیایند. تا صبح در کنار آنها ماندم. اما صبح بی‌تاب شدم. ناجی از خیمه بیرون آمده و آمادهٔ رزم بود.

فرشته‌ها بی‌تابی می‌کردند و خدا به همه اجازه داده بود که به زمین بیایند. آنها گروه‌گروه به زمین می‌آمدند. هر گروهی که می‌آمد، خدا می‌گفت: «به حسینم بگویید اگر بخواهد می‌تواند بازگردد و کار این مردم خبیث را به شما بسپارد. اگر او اجازه داد شما می‌توانید آنها را نابود کنید.»

فرشته‌ها گروه‌گروه نزد ناجی می‌آمدند و با ادب و تواضع اجازه می‌خواستند تا دشمنانش را نابود کنند اما او اجازه نداد و در پاسخ گفت: «این پیمانی است میان من و خدا».

پس از ساعتی کارزاری سخت و نابرابر در گرفت، و او و دوستانش با عشق و شهامت جنگیدند تا روحشان بال در بال فرشتگان به سوی خدا پیر کشید.

هنگامی که ناجی بر اثر زخم‌های پرشمار بی‌رمق شد و بر خاک افتاد، بانو که در آسمان بی‌تابی می‌کرد، با فوجی از فرشتگان به زمین آمد و سرش را به دامن گرفت.

همه آنچه شب گذشته به من گفته بود رخ داد: یاران و پسرانش همه به میدان آمدند و کشته شدند. گلوی نوزادش در حالی که از تشنگی بی‌قرار شده بود، دریده شد؛ و سرانجام وقتی دیگر مرد سالمی بر جا نماند، به زنان و کودکان حمله کردند....

آن ماجرای خونین هر چه بود گذشت، و درخشش نور ناشناخته در قلب فرزندان ناجی ادامه داشت. مردم به ندیدن نور خدا و زیستن در تاریکی عادت کرده بودند. فرزندان ناجی ناشناخته در بین مردم زندگی می‌کردند و مردم فقط نام آنها و نام پدرانشان را می‌دانستند. ستمگران بزرگی که بر سرزمین‌های پیامبر حکومت می‌کردند، می‌دانستند که حکومت و جانشینی پیامبر، برای جوانمرد و فرزندان اوست. برای همین وجود آنها را تهدیدی برای حکومت خود می‌دانستند و به هر شکل، آنان را از میان می‌بردند. تمام

فرزندان ناجی، که پیامبر در سفر آخر نامشان برده و برای جانشینی به مردم معرفی‌شان کرده بود، با سم کشته شدند؛ بعضی در خانه خودشان و بعضی در زندان.

سرانجام، واپسین جانشین متولد شد و خدا او را از چشم مردم پنهان کرد. خدا او را پنهان ساخت تا در امان باشد، و روزی که مردم از رنج و تاریکی به ستوه آمدند و خواستند بیدار شوند و نور خدا را ببینند، ناجی دیگری باشد؛ قیام‌کننده‌ای که به ظلم‌ها پایان دهد و قلب‌ها را از یاد خدا پر سازد.

لا فرشتهان

پیام فرشته‌ها

فرشته راهنما هنگام باز گفتن خاطراتش بغض‌هایش را فرو می‌برد؛ ولی وقتی حرف‌هایش تمام شد، تمام بغض‌هایش را فریاد کشید. روبه‌روی جوان نشست و با هزاران فرشته‌ای که به خاطراتش گوش می‌دادند ساعتی همه با هم گریستند.

فرشته راهنما قدری آرام شد. شاید هم خودش را آرام کرد. تمام این خاطرات مقدمه بود برای اینکه پیامش را بگوید. او مدت‌ها گذشته بود و جوان نویسنده را پیدا کرده بود؛ چند سال با قلبش سخن گفته بود؛ و خاطرات گفته و ناگفته‌اش را در گوش جان او نجوا کرده بود تا پیامش را در دوران تاریکی، به گوش فرزندان آدم برساند. حالا پس از چند سال کوشش و بردباری، همه چیز آماده بود تا حرف دلش را بزند، و پیامش را به فرزندان آدم برساند و راه‌هایی از تاریکی را به آنها نشان دهد: راه رسیدن به نور خدا؛ راه بازتابیدن نور ناشناخته به زندگی؛ راه نجات.

فرشته برخاست؛ چند قدم پیش آمد؛ دست بر شانه او گذاشت و گفت: «می‌دانی چرا پیش تو آمدم و رازهای ناگفته‌ام را به تو گفتم؟ همه برای این

بود که پس از آدم تصمیم گرفتم به فرزندان او کمک کنم. همان‌طور که برای شرح دادم این کار را از طریق حضور در قلب پیامبران و معلمان بزرگ انجام می‌دادم و حالا بیش از هزار سال است که بزرگ‌ترین معلم انسان، یعنی قیام‌کننده، ناشناخته زندگی می‌کند. پس برای نجات مردم راهی غیر از این نیست که قیام‌کننده بزرگ را بشناسند و برای پذیرش تعالیم او آماده شوند. پس هرچه می‌گویم بنویس و آن را به گوش تمام فرزندان آدم برسان.»

جوان آماده بود تا هر چه فرشته می‌گوید بنویسد. قلمش را در دست می‌فشرد. با خود اندیشید که فلسفه وجودش این است که پیام فرشته را به مردم برساند. نیروی عجیبی در انگشتانش جریان داشت. گویا دست فرشته در دستانش بود و انگشتانش مثل دستکشی در دست او بودند.

«به نام زیبای خدا، و نفرین و لعنت بر شیطان رانده‌شده.

ای فرزندان آدم، ای زنان وای مردان، این پیام کسی است که مثل پدر به شما عشق می‌ورزد؛ از رنج و گمراهی شما رنج می‌برد؛ و با شادی و هدایتتان، شادمان می‌شود. من شما را هزاران سال پیش‌تر از آنکه به دنیا بیایید، زمانی که خدا شما را به پدرتان آدم نشان داد، دیدم، و از هنگامی که قلب آدم به خاطر شما تپید، عشقتان را احساس کردم.

و امروز با تمام عشق و با تمام ایمان و با تمام تجربه و دانشم و با تمام رنج‌هایی که به خاطر ناکامی‌هایتان می‌کشم، با شما سخن می‌گویم. من تمام رنج‌هایتان را احساس می‌کنم. اندوهی که در اعماق قلبتان دارید، از قلب من

دور نیست. اشک‌هایی که در تنهایی و بی‌کسی‌تان می‌ریزید، گونه‌های مرا خیس می‌کند. من تمام فرزندان آدم را مثل خود او دوست دارم؛ همان‌طور که اگر او را می‌دیدید، عشق پدران‌اش را در چشمانش تماشا می‌کردید.

من هزاران سال با شیطان مبارزه کرده‌ام؛ در قلب پیامبران زیسته‌ام؛ با جبرئیل و دیگر فرشتگان بزرگ خدا هم‌سخن بوده‌ام؛ بارها سخنان خدا را شنیده‌ام؛ و در طنین کلامش از خود بی‌خود شده‌ام. اکنون در حالی با شما سخن می‌گویم که هزار سال دستم از هدایتتان کوتاه بوده است و پیام‌کننده‌ای که قلبش خانه من است، در میانتان ناشناخته زندگی می‌کند. من در حالی با شما سخن می‌گویم که با تمام عشق و هوش و تجربه و دردهایم راه نجاتتان را می‌شناسم؛ راه نجات شما از همه رنج‌هایی که می‌کشید؛ راه نجاتتان از همه ناکامی‌هایی که آزارتان می‌دهد؛ راه نجاتتان از همه دردهایی که روحتان را خسته و جسمتان را بیمار کرده است.

راه نجات شما بسیار روشن و پیداست، اما شما فرزندان آدم معمولاً حقایق را که پیش چشمتان است نمی‌بینید؛ گنج‌هایی که در دسترستان است بر نمی‌دارید؛ و من از سادگی حقیقتی که راه نجات شماست می‌ترسم. می‌ترسم از اینکه بگویم، و شما نشنوید. می‌ترسم که بگویم و چون ساده است باور نکنید. می‌ترسم که به سبب نزدیکی‌اش، به سوی آن حرکت نکنید. می‌ترسم، به علت همه حماقت‌ها و سستی‌هایی که تاکنون از شما دیده‌ام.

اما چه می‌توانم بکنم با این همه عشقی که به شما دارم و با این همه دردی که از رنج‌های شما تحمل می‌کنم. نمی‌توانم شما را ببینم در حالی که

زجر می‌کشید و لحظه‌لحظه زندگی‌ای را که می‌تواند بسی شیرین باشد مثل زهر می‌نوشید. حقیقت را به شما خواهم گفت و امیدوارم که این بار گنجی را که پیش پایتان می‌گشایم، لگدکوب نکنید.

راه این است: خدا را یاد کنید و با ستم به مبارزه برخیزید.

زندگی درونی شما، زندگی بیرونی‌تان را می‌سازد. هر چه در قلب دارید از دستانتان جاری می‌شود. اگر در قلبتان خدا را یاد کنید، زندگی‌تان نورانی خواهد شد. اگر درونتان آلوده باشد، زندگی‌تان هم کثیف خواهد شد. اگر خدا را به درستی بشناسید و او را در مقام حقیقت بی‌کران زیبایی و پاکی و عدالت و عشق و قدرت و روشنایی بپرستید، کسی نمی‌تواند در میانتان شما زشتی و ناپاکی و ظلم و بی‌مهری و ضعف و تاریکی را ترویج کند. اگر در برابر زشتی‌ها و ناپاکی‌ها و ظلم‌ها سکوت می‌کنید برای این است که درونتان زشت و ناپاک و تاریک است.

یاد خدا و بیم و امید او قلب شما را دگرگون می‌کند و اگر درونتان دگرگون شود، جهان را دگرگون خواهید ساخت.

ای فرزندان آدم، بیدار شوید، بیدار.

ای فرزندان آدم، به سوی خدا باز گردید؛ به سوی خدا که مشتاق شماست.

ای فرزندان آدم، با ظلم مبارزه کنید؛ مبارزه‌ای سخت.

تمام فرشتگان منتظر بیداری و خیزش شما هستند. قیام‌کننده بزرگ هم منتظر است. خدا هم منتظر است.

ستمگران، فرزندان ناپاک شیطان‌اند که دل‌هاشان از نور خدا خالی است و هنگامی که بر شما مسلط می‌شوند، تاریکی‌شان را در دل‌های شما جریان می‌دهند و زندگی‌تان را به ستم و سیاهی می‌کشند. پس با ستمگران مبارزه کنید و اجازه ندهید بر شما چیره شوند. ستم‌پذیری مانع بازگشت شما به سوی خداست و اگر از پذیرش پلیدی‌ها و تاریکی‌های درونتان سر باز زنید، دیگر تسلیم ظلم‌ها نخواهید شد. نخستین مبارزه‌ای را که انکار می‌کنید، مبارزه درونی است، و بعد در مبارزه بیرونی سست و تسلیم می‌شوید.

راه این است: خدا را یاد کنید و با ستم به مبارزه برخیزید.

امروز ستمگران ناپاک و دروغ‌گو به شما می‌گویند، که برای از بین رفتن ظلم‌ها به آنها فکر نکنید و با آنها مبارزه نکنید، چون مقاوم می‌شوند و از افکار شما نیرو می‌گیرند؛ به شما می‌گویند هر چه هست نتیجه فکر شماست و اگر به مبارزه با ظلم فکر کنید، ظلم بیشتر می‌شود. اما من به شما می‌گویم که هرچه در قلب شماست در عملتان به چشم می‌آید و زندگی شما نتیجه کارهایی است که انجام می‌دهید، نه رؤیاهایی که در سر می‌پرورید. به شما می‌گویم که برای نجات همه انسان‌ها به چیزی غیر از مبارزه با ظلم فکر نکنید و لحظه‌ای آرام ننشینید. مبارزه سختی در پیش دارید. قیام‌کننده بزرگ با سپاهی عظیم از فرشتگان به یاری شما خواهد آمد، فقط و فقط اگر به سکوت مرگ‌بارتان پایان دهید و برخیزید. فقط و فقط اگر صورتتان را از سیلی ستم کنار بکشید و فریادتان را بر سر ظلم‌ها بلند کنید.

امروز دنیا پر از ستم شده است؛ اما این ستم خود را در پس پرده‌ای از نظریات دروغ، تبلیغات کثیف و آداب و مقررات فاسد پنهان کرده است و با زر و زور خود را می‌پوشاند. امروز مردم دنیا با هزاران بازی پوچ و بی‌معنا و هیجان‌های احمقانه سرگرم شده‌اند: علم، هنر، ورزش و فعالیت‌های خیریه و بشردوستانه. همه اینها وقتی خدا را به یاد ما نمی‌آورد و با ستم رودررو نمی‌شود، چه ارزشی دارد؟! استعدادهای علمی، ستاره‌های هنری، قهرمانان ورزشی و فعالان خیر وقتی در برابر ستمگران قرار نمی‌گیرند، سرگرمی‌هایی هستند برای تحمل‌پذیر کردن و تداوم نظام ظالمانه در جهان. دنیا پر از ظلم شده است و راه نجات این است: خدا را یاد کنید و با ستم به مبارزه برخیزید.

ظلم و پلیدی و سیاهی دنیا را فرا گرفته و شما سرگرم بازی‌هایی هستید که ظالمان برایتان تدارک دیده‌اند. حقیقت‌ها از بین رفته و بدل‌ها زندگی شما را پر کرده است: بدل علم، بدل زیبایی، بدل قدرت، بدل عشق، بدل آزادی، بدل عرفان، بدل دین، بدل آسایش. آن‌قدر ارزش‌ها و گرایش‌های الایقان را به بازی گرفته‌اید و با بهانه‌های بدلی پاسخ داده‌اید که خودتان هم بدلی شده‌اید: بدل شادی، بدل زندگی خوب، بدل انسان. اینها همه ساخته و پرداخته کسانی است که شما را برده خود می‌دانند و دانشمندان و هنرمندان و برگزیدگان شما را به خدمت گرفته‌اند. پس آنها هم به شما ظلم می‌کنند. اما این، همه ظلمی نیست که امروز جهان را فرا گرفته است.

بزرگ‌ترین ظلم، ستمی است که خودِ شما در حق خودتان می‌کنید. سکوت و پذیرش شما، از تمام ظلم‌ها بزرگ‌تر است. اگر شما برخیزید و فریاد بزنید، هیچ ظلمی وجود و معنا نخواهد داشت. بزرگ‌ترین ظالمان دنیا، مردمان عادی هستند که دست به دست هم داده‌اند و با ظالمان همدست شده‌اند و در برابر ستم‌ها سیلی‌پذیر و سرافکنده‌اند. اگر یاد خدا در قلب‌هایتان بود و دل‌هایتان با یاد خدا انس داشت و از عشق و خوف خدا می‌لرزید و از نور و عزت و عظمت او سرشار بود، آرام نمی‌گرفتید و پذیرای ظلم نمی‌بودید. جهان پر از ظلم شده است، چون مظلومان پذیرای ظلم‌اند و جهان پر از مظلوم است. مظلومانی که در برابر ظلم تسلیم‌اند، بزرگ‌ترین ظالمان روی زمین‌اند.

دنیا پر از ظلم شده است و راه نجات این است: خدا را یاد کنید و با ستم به مبارزه برخیزید.

قیام‌کننده بزرگ منتظر شماست. شما به کمک او می‌توانید زمین را از ظلم پاک کنید و همه جا را از یاد خدا پر سازید. پس قیام‌کننده بزرگ را بشناسید؛ اما بدانید که تا قیام نکنید او را نخواهید شناخت. پس خدا را یاد کنید و با ستم به مبارزه برخیزید».

سخنان شورانگیز فرشته به پایان رسید. جوان در قلبش نور و نیروی عظیمی را حس می‌کرد؛ نیرویی از جنس عشق؛ عشق به همه کسانی که در زمین زندگی می‌کردند؛ نیرویی از جنس ایمان؛ ایمان به خدا و نوری که تمام آفرینش را روشن می‌ساخت؛ نیرویی از جنس امید؛ امید به نجات انسان‌ها و

پایان دوران تاریکی؛ نیرویی از جنس بردباری؛ بردباری در برابر همه بی‌مهری‌ها و تهمت‌ها و ناسپاسی‌هایی که می‌دانست مردم با شنیدن پیام فرشته در حقیقش روا خواهند داشت؛ همان‌طور که در حق نوح و ابراهیم و آخرین پیامبر روا داشتند.

اگر مردم این حرف‌ها را می‌شنیدند، آسایش بدلی‌شان از بین می‌رفت؛ زندگی خوب بدلی‌شان از هم می‌پاشید؛ قلبشان با نور و عشق و هیبت و عزت و عظمت خدا آشنا می‌شد؛ و از تاریکی‌ای که با آن انس گرفته بودند بیرون می‌آمدند. بی‌شک نور خدا چشم‌های خواب‌گرفته و بسته دل‌هاشان را می‌آزرد، ولی اگر آن را تحمل می‌کردند به روشنایی و حقیقت می‌رسیدند.

جوان از خودش پرسید: آیا مردم مبارزه را انتخاب می‌کنند و بر می‌خیزند، یا پیام فرشته را نشنیده می‌گیرند و بی‌اعتنا می‌گذرند؟
با قلبی سرشار از نور و عشق و نیرو قلمش را زمین گذاشت و نوشته‌هایش را برداشت. برخاست تا برای رساندن پیام فرشته مبارزه کند. او به راه افتاد در حالی که به نور ناشناخته ایمان داشت و فرشته راهنما با هزاران فرشته دیگر همراهش بودند.

فرشته احساس خوبی داشت: احساس آرامش، احساس سبکی. حرف‌هایی که بیش از هزار سال روی دلش مانده بود، دیگر سنگینی نمی‌کرد؛ اما کمی هم نگران بود. نگرانی‌هایش همان نگرانی‌ها و پرسش‌های

پیام فرشته راهنما | ۳۷۵

جوان بود. مردم با شنیدن پیامش چه می‌کردند؟ آیا حماقت‌ها و سکوت‌ها و سردی‌ها ادامه می‌یافت یا تحولی بزرگ در راه بود؟ جوان به فرشته قول داد که برای نجات فرزندان آدم مبارزه کند. فرشته هم قول داد که در این صورت او را تنها نگذارد و همیشه در کنارش باشد. فرشته در حالی که دفتر خاطراتش را در دست داشت برخاست و با جوان خدا حافظی کرد. علاقه‌ای که در این چند سال میان آنها پدید آمده بود، خدا حافظی را برای جوان سخت می‌کرد، اما هیچ ناراحتی‌ای در چهره فرشته دیده نمی‌شد.

جوان گفت: «دیگر تو را نمی‌بینم؟»

فرشته گفت: «بستگی به خودت دارد.»

جوان که فهمید تنها راه پیش رویشان جدایی نیست خوش‌حال شد و با

اشتیاق پرسید: «یعنی چی؟»

فرشته: «اگر به یاد من باشی و پیامم را به مردم برسانی، همیشه با تو خواهم بود.»

جوان: «حالا کجا می‌روی؟»

فرشته با نگاهی سرشار از محبت گفت: «مدتی است که مرا سرگرم کرده‌ای! می‌خواهم به قلب قیام‌کننده بزرگ بازگردم. جای من آنجاست. اما فراموش نکن که دفتر خاطراتم باز است و فصل جدیدی را در آن می‌گشایم.»

سپس در حالی که بال‌هایش را گشوده بود، با لبخندی شیرین گفت:
«فصلی که از ملاقاتم با یک جوان آغاز می‌شود».